

چرخ گردون

باسمه تعالی

پرنیان: الو! الو!

...:بفرمایین؟

پرنیان: منزل اسحاقی؟

...:بله. بفرمایین!

پرنیان: با حاج خانوم کار داشتم

...:...

پرنیان: خانم چرا گریه می کنین؟ این صدای قرآن چیه؟

پرنیان: تو رو خدا جواب بدین. حاج خانوم کجان؟

...: به رحمت خدا رفتند، سه روز پیش

پرنیان: نه، نه، تو رو خدا شوخی نکنین، چطور ممکنه، من خودم چند شب

پیش باهاشون حرف زدم، خوب بودن

...: دیگه نیستند، دیگه خوب نیستند

صدایی دیگه از اون طرف خط نمی اومد، پرنیان هم همونطور، لال مونی

گرفته بود، قطره قطره اشکهاش رو با پشت دست پاک می کرد

خدا یا چه خاکی به سرم بریزم، خدا جون قربونتم، آبروم، آبروم، خدایا این پیر زن که چیزیش نبود، چرا منو نبردی، چه غلطی بکنم من آخه؟!

تنها چیزی که به ذهنش رسید زنگ زدن به مینا بود، هر چی نباشه نصف این خرابکاری شاهکار اون دیونه هم بود، سریع شماره مینا رو گرفت

مینا: سلام، عشقم چطوره؟

پرینان: درد و عشق، کوفت و عشق

مینا: چته تو چرا باز قاطی کردی؟

پرینان: مینا بدبخت شدم، مینا آبروم، مینا آیندم، همه به باد رفت

مینا: دیگه چه گندی زدی؟ دیگه بی هماهنگی چیکار کردی که عاقبت بخیر شدی

پرینان: حاج خانوم مرده

مینا: کدوم حاج خانوم، ماشالا چیزی که زیاده حاج خانوم

پرینان: حاج خانوم اسحاقی

مینا: وای خاک بر سر شدی

پرینان: دیدی، دیدی چي شد، مینا حالا من شناسنامه ام رو چي کار کنم، وای

مینا دلم می خواد بمیرم

مینا: منم دلم می خواد تو با این اقبال خرابت بمیری

پرینان: مینا به فکری بکن! مینا!!!!!!

مینا: خوب که فکر می کنم منم باید بمیرم، این گند و نمی شه جمع کرد

پرینان: تورو خدا تو دلم رو خالی نکن، خودم از اضطراب دارم غش می کنم

مینا: خیلی خوب، بزار فکر کنم، آهان، ببین بلند شو برویه سر و گوشی آب بده، بعدم تو یه فرصت مناسب شماره تلفن آقاتون رو می گیری تا بریم باهاش حرف بزنیم

پرنیان: مینا تو رو خدا فکر نکن تو فقط آروم بمون تا من خودم فکر کنم،

مینا: پس چرا وقت منو گرفتی

پرنیان: تو پشت خطی من یکم آرامش می گیرم، ولی حرف می زنی دل و رودم بهم می ریزه

مینا: خیلی خوب بفر ما فکر کن

پرنیان: ببین من، یعنی الان، یعنی خوب می دونی، من الان چند تا مشکل دارم، بزار یکی یکی بگم، بعد اولویت بندی کنیم، بعد واسه هر کدوم چند تا راه حل میدیم بعد ببینیم تا کی مهلت داریم. واسه هر کدوم

مینا: ببین، اینجا دانشگاه نیست، اینم درس کنترل پروژه نیست ها، زندگی سراسر نکبت توئه، بخدا از بس زندگی طوفانه منم نمی تونم ازدواج کنم، می ترسم در اثر همنشین با تو منم بد بخت شم

مینا: پری میگما

مینا: پری پری؟ کوشی؟ چی شدی؟ چرا جواب نمیدی

مینا: داری گریه می کنی؟

پرنیان: چیکار کنم؟ کار دیگه ای از دستم بر نمی ادا!

مینا: بابا من غلط کردم، بگو، بگو ببینیم چه مشکلاتی هست؟

پرنیان: خوب....

مینا: اینقدر فین فین نکن زیر گوش من، درست حرف بزن

پرنیان: اول اینکه، حاج خانوم مرده،

پرنیان دوباره زد به گریه

مینا: خدا بیامرز دش، بعدی رو بگو،

پرنیان: مینا دلم سوخت، شب آخری بهم گفت برم پیشش گرفتار بودم

پیچوندمش، خدا منو لعنت کنه

مینا: درد بگیری با این دعا کردنت، خدا لعنتت کرده که دنیا شده آخرت

یزید، نمی دونی مرغ آمین به ریز و سرت رژه میره، زبونت همش به نحسی

می چرخه ها، بعدی رو بگو

پرنیان: سه هفته دیگه موعد تمديد قرار داد خونمه، چه خاکی تو سرم کنم؟

مینا: خوب، هنوز که بی شوهر نشدی، میری تمديد می کنی، بعدی

پرنیان: اسم تو شناسنامه رو چی کار کنم؟ چه چوری صاف و صوف کنم؟ آگه

دستم بهش نرسه چی؟

مینا: ببین تو همین به مشکل رو داری، اون قبلی ها مهم نیستند، تمرکز کن

ببین چطور می تونی مهر خوشکله رو بزنی تو شناسنامه؟

پرنیان: وای تو رو خدا به فکری کن

مینا: هزار به چند دقیقه فکر کنم، بهت زنگ می زنم

سه ربعی از قطع تماسش با مینا می گذشت ولی هر بار زنگ می زد می دید

تلفنش مشغوله، کلافه و نگران رفت سراغ کمدهش، نمی دونست باید چیکار

کنه، می دونست رسولی وکیل حاج خانوم دو ماهی هست فوت کرده، آگه در

خونه حاج خانوم مهر و موم می شد و کس و کارش هر کدوم دوباره پر و پخش

می شدند، دسترسی بهشون خیلی سخت بود، از طرفی سه هفته دیگه تاریخ تمدید قراردادش بود اون رو چیکار می کرد، عقدی که باید باطل می شد، شناسنامه اش، بی شناسنامه که نمی تونست غلطی بکنه، المثنی گرفتم که منوط به برگشتش به ثبت احوال شهر خودشون بود، و کاریه روز و دو روز هم نبود، از اون گذشته می دونست نقطه ضعف بده دست خونواده این بار دیگه معلوم نیست از کولش پایین بیان، این همه مصیبت و سختی نکشیده بود که این سال آخر وا بده، از فکر اینکه بخت بدش خبر ازدواجش رو بزاره کف دست پدر و مادر و شازده برادرش عرق سردی رو تیره پشتش نشست.

به خودش که او مد دید چارچنگولی تو دهنه در کمد غرق افکارش شده، سریع سر چرخوند، از اون ته توهای کمد چاد رمشکلی گیپور و شال گیپور مشکیش رو پیدا کرد، یه بوکله مشکلی هم داشت اونم کشید بیرون، یه حس می گفت باید بره تو ماجرا، و گرنه شب بشه دستش به جایی بند نیست، باید می رفت خونه حاج خانوم باید یه سر و گوشی آب می داد سریع آماده شد، یه نگاه تو آینه به رنگ و روش انداخت، تعریفی نبود، به خصوص با گندی که تابستون به پوستش زده بود، یه هفته مینا خودش رو رسونده بود تهرون، و تو اون یه هفته روزی ۵ ساعت دو تا بی خودشون رو گذاشته بودند، استخر رو باز و تا تونسته بودند زغالی کرده بودند، برگشت سمت آینه، مسلما با این قیافه دلش را ضعی نمی شد از خونه بیرون بزنه، آرایشم که خوب به احترام حاج خانم و زنده ها خوبیت نداشت، مداد و برداشت و سریع پایین و بالا چشم و سیاه کرد، یه نگاه تو آینه انداخت، تو تا مو هم زیر ابروهاش سر زده بود، سریع افتاد به جونشون،

دوباره نگاه کرد، زد زیر خنده: خوب، حالا دیگه حسابی شب شدم، برم تا صبح نشده.

هنوز چادر و سر نکشیده بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد. مینا بود.

پرینان: الو، مینا؛

مینا: جونم، سلام

پرینان: رفتم خیر سرت فکر کنی؟ هر چی زنگ زدم اشغال بودی

مینا: والله این مشکل اینقدر مشکل بودا، تنهایی مغزم کار نمی کرد، داشتم با

بر و بیج مشورت می کردم

پرینان: خدا مرگم، بچه ها کین؟

مینا: نترس، فردا انتخاب واحد دارم، گفتم اول مشکل خودم رو حل کنم تا

مغز آزاد شه، فکر تو رو بکنم

پرینان: نمی خواد واسه من فکر کنی، دارم می رم خونه حاج خانم یه سرو

گوشی آب بدم،

مینا: ا، منم همین فکر و داشتم واست، دیگه چی؟

پرینان: بخدا شرمندم کردی، شک دارم یه اپسیلون به من بخت برگشته فکر

کرده باشی،

مینا: گفتم اپسیلون، یاد اپیلاسیون افتادم، این آرایشگر کوفتیت ۳۰ تومن

گرون با مون حساب کرده ها، اینجا تو ولایت خودمون تمام مواد ۸۰ دادم

پرینان: بمیری تو، کی دست از این لودگی بر میداری؟

مینا: خوب بگو بری چی بگی

پرنیان: برم سراغ مراسم بگیرم، بعدم یکی رو پیدا کنم بینم کارها حقوقی خانوم بزرگ دست کیه، برم این شناسنامه کوفتی رو بگیرم
مینا: تو که این راه رو میری، بجا وکیل یکی رو پیدا کن بگو آقاتون رو نشون بده، برو قال قضیه رو بکن و تموم

پرنیان: مینا، من میرم، تو هم این چرندیات رو نگه دار واسه خودت،
مینا: به خودت برسی ها، تو قوم شوهر خو بیت نداره

پرنیان: مینا، برسم یهو می چینم پر پر می شم، بزار همین جور سیاه و کال برم
مینا: وای خاک بر سرت هنوز رنگ و روت زغال؟ گفتم روغن زیتون خرج خودت کنا، هی خساست کردی، حالا مثل این سیا برزنگی ها پا می شی می ری، گرچه بدم نیست، آقا یه نظر ببینه پشت سر هم سه بار واست صیغه طلاق و جاری می کنه، طلقت، طلقت، طلقتُ خلاص
مینا: الو پری؟ پری؟

مینا: بمیری که خدافظی تو دهننت نیست

سریع از خونه بیرون زد، ساعت ۳ ظهر بود، نیم ساعتی طول کشید تا رسید، به محض پیچیدن تو کوچه با دیدن جلوی در خونه و کلی تاج گل و پارچه نوشته تسلیت همه فکر و نقشه هایی که تو راه واسه خودش کشیده بود از سرش پرید، نمی دونست این همه اشک چه جور از کجا اومدند،

چادرش رو کمی مرتب کرد در خونه نیمه باز بود هنوز قدمی تو نرفته بود که چیزی تو سرش زنگ زد، راه رفته رو کمی برگشت، پارچه نوشته بزرگ سر در خونه رو یه بار دیگه نگاه کرد، احساس کرد قلبش به بندی وصل بوده که دیگه

نه، دستش رو گذاشت رو سینه اش، فکر مي کرد اينجوري ميتونه كمی نگه اش داره، ولي چادر از سرش ليز خورد، دولا شد چادر و از روز زمين برداره كه باز زنگ بي موقع گوشيش همونجا جلوي در نشست، نمي دونست چي رو جمع كنه، گوشي رو جواب بده يا ضربان قلب و چادرش رو جمع كنه. هنوز تصميمي نگرفته بود كه صدای جیغ جیغ كردن كبري خانوم تمیز كار حاج خانوم تو سرش پیچید: وای چي شدي خانم جان، بمیرم، بي خبر بودي؟ چي شدي آب مي خواي؟ يه چيزي بگو

طول كشيد تا تونست خودش رو كمی كنترل كنه و از پس اشك و بهت جوابي بده: خوبم

كبري خانم دست انداخت زير بازوش و بلندش كرد، چادر و كيف و موبایلش رو هم سريع گلوله پيچ كرد تو هم: بيا بریم تو، بزار حالت جا بيا، فشارت افتاده،

پرنیان دو سه قدمي با زور و فشار دست كبري جلورفت كه به خودش اومد: نه ، مي خوام برم، نميام تو

كبري: كجا بري؟ با اين حال؟ ولت كنم افتادي!

پرنیان: تو رو خدا ولم كن مي خوام برم

كبري: كجا بري؟ يهو حالت تو راه بد شه، بيا بریم تو، يه شربت بریزم حلقهت، يه كم گريه كن، اروم شي

پرنیان زورش به كبري نمي رسيد فقط التماس مي كرد: تو رو خدا بزار برم، نمي تونم بيام تو، ولم كن

تو کش و قوس با کبری خانوم چند قدم دیگه ای هم به جلو برده شد که در ایوون باز شد، یه خانم نسبتا مسن اومد تو ایوان،

پرنیان شناخت خواهر حاج خانوم بود: چي شده کبری خانم؟

کبری: شمسي خانم جون، پرنياز خانم اومدند، حالشون خوب نيست مي خوان برگردند، شمسي سريع اومد تو حياط به محض چشم تو چشم شدن با پرنياز زد زير گريه و پرنياز رو ب*غ*ال کرد: دير اومدي عزيزم، رفت، خواهر عزيزم رفت

پرنياز هنوز خودش رو جمع و جور نکرده بود؛ ترجيح داد ترس و استرسي که به جونس افتاده بود رو همراه با غم مرگ حاج خانم يه جا گريه کنه، شمسي هم به روال کبری چند قدمي پرنياز رو جلو برد

پرنياز: شمسي جون بزارين برم، مي خوام برم

شمسي زير لب چيزي زمزمه کرد ولي دست پرنياز رو رها نکرد: ديگه اومدي شمسي: بيا بريم تو، با اين حال کجا بزارم بري آخه، کبری: پرنياز خانم، بيابن يکم استراحت کنيد.

خيلي دلش مي خواست بتوپه بهش، هزار بار بهش گفته بود من پرنياز هستم نه پرنياز، صد حيف که وقتش نبود. سرش بد سنگين بود، دلش مي خواست زودتر از اون خونه بره بيرون تا فکرش کار بيفته، ولي زير فشار دستهاي دوزن تسليم شد،

از درو دیوار خونه بوی غم می اومد، چند تا قاب عکس تو طاقچه ها، بوی شمع، صدای نوار قران که از اتاق حاج خانم می اومد، و بد تر از همه بوی حلوا، خیلی دلش خواست، بی هوا کبری خانم رو صدا زد: کبری

کبری: جانم خانم

پرینان: میشه یکم واسم، چیزه واسم آهان آب بیاری

کبری: بله خانم، شما بشین

تازه یاد ریخت و قیافش افتاد، یاد اوضاعی که مثل آب خوردن می تونست و خیم شه به قول مینا به طرفه العینی بوی گندش نصف جهان رو برداره، سریع چادر رو از جلو پا قاپید و کشید سرش،

شمسی خانم کنار پرینان نشست: بهتری؟

پرینان: شمسی خانم چی شد؟ حاج خانم حالش بد نبود، چند شب پیش خودم باهاش حرف زدم، چیزیشون نبود، آخه یهویی شمسی: چی بگم؛ عجل که بیاد خوب و بد نمیشناسه،

پرینان: دو شبه شب باهاشون حرف زدم، گفتند بیا، نتونستم

شمسی: کار خدا رو ببین، همون شب رضا میاد اینجا، شب مونده پیشش، واسه نماز صبح رضا رو صدا زده، بعد نماز به رضا می گه سر دلم می سوزه، تا رضا میره آب بیاره قرصه اش رو بده بخوره تموم می کنه

اول تو دلش خدا رو شکر کرد حرف خانم بزرگ رو زمین گذاشته، یه کاره می اومد اینجا هم حضرت آقا شون رو می دید هم دم صبح حضرت عزرائیل رو: وای شمسی خانم چقدر دلم سوخت، هیچوقت هیچی از من نخواست، کاش اومده بودم،

شمسي اشکش رو پاک کرد: قسمت نبوده، حکمتي بوده حتما، اينقدر بي تابي
نکن مي دوني خدا بيايمز خيلي دوست داشت
تو اون هاگير واگير داشت زبون با زمي کرد بگه دور از حالا ولي خدا رو شکر
وسط راه زبون به دهن گرفت

کبري ليوان آب رو گذاشت تو دستاش: رنگ ميت شدين
شمسي چشم زهره اي حواله کبري کرد: پا شو برو يکم حلوا بيار قندو گلاب
داره خوبه واسش

کبري نيم خيز شد: چشم ولي قند داره ها، پريناز خانم تورژيمن،
پرينان چشماش گرد شده بود، دلش مي خواست يه نشگوني از پر و پاي کبري
بگيره که خوب البته باز هم متا سفانه جاش نبود: نه بيار بدنم از توداره مي لرزه
- يه لحظه با حرف مامانش افتاد که مي گفت خدا حاجت شکمي روزود بر

آورده مي کنه ولي سريع سرش رو تکون داد

شمسي: چي شدي؟ سرت درد مي کنه؟

پرينان: نه خوبم، مي شه آدرس مزار رو بدین، مي خوام تا شب نشده برم سر
خاک

شمسي: تا بري شب شده، بعدم مي دوني که رسم نيست تا قبل هفته برن سر
خاک، مرده آرامشش بهم مي خوره،

پرينان: آخه تا هفته خيلي مونده، مي خوام زود تر برم،

شمسي: واسه آرامشش يا سين و الرحمن بخون، مي دوني که خيلي دوست
داشت

پرنیان: چشم، مراسم هفت کی می شه؟

شمسی: دو شنبه

پرنیان نیم خیز شد: با اجازه، من برم، خدارحمتشون کنه به شما هم صبر بده
شمسی: کجا؟ بمون، بچه ها هم همگی اینجان، دارن استراحت می کنن بالا،
کم کم بیدار می شن

پرنیان: می بینن تا مادر پدر می رن، عزیز می شن، ماهی یه بار بزور سر می
زدن اینجا

شمسی ابرویی بالا انداخت: گرفتارن، مگه خودت نیستی عزیزم، مطمئنم
سالی دو سه بار بیشتر به مادرت سر میزنی؟

پرنیان آب گلوش رو به زور قورت داد: بله حق با شماست، منظورم همه بچه
ها بود، همگیمون غافلیم

با صدای زنگ دوباره تلفنش از جا جست، نفهمید چطوری گوشی رو خاموش
کرد و انداخت تو کیف؛ مطمئن بود میناست، میناست و بی خبر، آگه می
فهمید روسر در خونه رو پارچه نوشته اسم کیو دیده، مطمئن بود اونم اونور
خط پس می افته،

سریع از جا بلند شد، مسلما فعلا عجله ای واسه حل این معما نداشت

پرنیان: من می رم شمسی جون، واسه هفته زنگ می زنم

شمسی صدایش رو آورد پایین: کجا بری، تو ام عروس این خانواده ای، می
خواستم زودتر خبرت کنم شماره ات رو نداشتم

اینبار دیگه واقعا احساس کرد داره قالب تهی می کنه: وای شما از کجا می

دونین؟ قرار نبود کسی بفهمه

شمسي: من کسي ام؟

پرنیان: نه به خدا، منظورم اين نبود، حتما شنيدين که، بخدا صوري بوده، شمسي: مي دونم صوري بوده، ولي مي دوني که وصيت نامه باز شه همه مي فهمن رضا زن داره، اصلا تو اين فاميل رسم اينه، پسر تا عذب باشه ارثي دستش رو نمي گيره

پرنیان: قربونتون برم، بخدا اين صوري بوده، قرار نبوده جايي عنوان شه، به روح اقا بزرگم من اصلا يه بارم آقا رضا رو نديدم،

شمسي: قسم نخور، ببين، من مي دونم واسه چي خواهرم باني اين قضيه شده، مي دونم تو ام واسه اجاره نامه خونت لازم داشتني، رضا واسه منم عزيزه، هر چند از گوشت و پوست خواهرم نبود

دهنش باز بود و باز موند: نبود؟ يعني چي نبود؟ حاج خانوم گفتند بود

شمسي: اينا بماند، ببين حالا چه اشکالي داره، بزار رضا هم به ارثش برسه،

پرنیان: پس رضا اگه نبود، کي بود، اگه نبود! ارثش چي بود

شمسي: شعر نو مي گي تو اين حال؟ خواهرم زن اول باباي رضا ست، ولي رضا مثل بچه نداشته خواهرم تو اين خونه بزرگ شده، خواهر برادرشم همينطور، خواهرم هم که وارثي نداره، اموال حاجي و پدر خدا بيامرزم که به اسمش هست رو خواسته بده به بچه هاي حاجي

پرنیان دو دستي سرش رو چسبیده بود: خوب بدن، فقط بزارين من برم، شناسنامه ها دست رسولي بوده، حالام نمي دونم دست کيه؟ تو رو خدا فقط

بگین جایی اسمی از من نبرن، ارثشون رو گرفتند وکیلشون بیاد این کار رویه سره کنه خلاص شیم، باور کنین من خواب راحت ندارم از سرش گذشت که البته شبهایی که پیتزا می خورم چون خیلی سنگین می شم ولی زود خودش رو جمع کرد بینه شمسی خانم چی می گه شمسی: خدا رسولی رو هم بیمارزه، بعد اون خدا بیمارز پسرش قرار بود مهر دفتر رو باز کنه فکر کنم ۱۰ روز پیش بود خواهرم گفت همه مدارک و اسناد رو تحویل وکیل جدید داده پرینیان یهو گل از گلش شکفت: وای راست می گین، تو رو خدا آدرسش رو بدین،

شمسی: تو اتاق اون خدا بیمارزه،

پرینیان: تنهاس؟

شمسی: آره، فکر کنم داره استراحت می کنه

پرینیان دیگه امون نداد شمسی دهن باز کنه انگار دنبالش، سریع رفت سمت اتاق، تقه بلندی به در زد و تمام قوا دسته در و کشید پایین و خودش و انداخت تو اتاق، اصلا نمیخواست وقت رو تلف کنه، بخصوص که اسم فامیل روی پارچه دم در مثل وزنه از یه ور مغزش اویزون بود،

به محض باز کردن در، خیلی دلش می خواست حرکاتش مثل کامپیوتر دکمه undo می داشت، سریع می زد روش، بر می گشت تو سالن، سالن ب*غ*ل شمسی جون، ولی با این جفت چشمی که معلوم بود با صدای در از خواب پریده و با بهت و همچنین بفهمی نفهمی غضب تو چشمهش زوم شده بود بعید به نظر می رسید بشه کاری کرد، یعنی خودش هم نمی تونست از این

چشمها چشم برداره، هم آشنا بود هم نبود، یعنی چشمها بودا، سر و هیكل اونى نبود که فکر مى کرد باید مى بود،

آب دهنش رو نمى تونست قورت بده، حس کرده خشکیده، ولى بالاخره به خودش اومد: ببخشید مزاحم شدم، اشتباه شده، به جاي حسرت دکمه undo سعي کرد با پاهاش اقدام کنه، يه قدم عقب رفت، هنوز کامل نچرخیده بود که از در بره بیرون که دستى از بالای سرش در رو بفهمى نفهمى کوبید بهم: کجا؟ هستم خدمتتون

رضا: بفرمایین مى شنوم

پرنيان هنوز تو شوک بود، به تته پته افتاده بود: من ، من با ، با وکيل ، وکيل حاج خانم کار داشتم ولى انگارى اشتباه اومدم

رضا: نه اشتباه نيومدى، خودم هستم، امرتون

رضا رفت سمت پنجره، پرنيان يه نگاهی به در انداخت نمى دونست الان دقيقا کاري که باید بکنه چيه، بهترين کاري که مى تونست انجام بده شايد اين بود که خودش رو به خودش بسپره ، تصميم داشت کمی غش و ضعف کنه بلکه پای کبري و شمسي خانم هم به اتاق باز شه، ولى ظاهرن اين شوک خودش موثر بود نيازي به نقش بازي کردن نبود، چشمهاش رو بست، وقتى به زور بازشون کرد احساس غريبي نکرد، اتفاقي بود که چند روز اقامت پارسالش خونه حاج خانم توش مونده بود، اتاق نسبتا تاريخ بود، بدون اينکه سرش رو بچرخونه مى تونست تاريخى هوا رو از پشت پنجره تشخيص بده، اباژور کنار

تخت روشن بود، خواست تکونی به خودش بده که از پس سرش درد بدی
پیچید: آخ،

به حالت قبلش برگشت، خواست با دستش پشت سرش رو دست بکشد که
صدای رضا باعث شد سریع سر بچرخونه سمت چپش

رضا: نترس چیزیت نشده

پرینان: آخ، چرا درد دارم

رضا: چیزی نیست افتادی، سرت خورد روزمین

پرینان: وای، نشکسته باشه

رضا: نترسین،

پرینان: می خوام برم

رضا: سوالی نداری؟

پرینان: نه، می خوام برم

رضا گوشی رو گرفت سمتش: مینا کیه؟

پرینان: جان!؟؟؟

رضا: ۲۸ تا میس کال و ۳۰ تا اس ام اس داده تا حالا، نگرانت شده حتما

پرینان: بردن جهنم

رضا از رو صندلی: چی؟

کمی جا خورد، فهمید یکم واسه زبون درازی زوده: کبری خانم نیست؟

رضا: خیر، بعداز شام رفت

پرینان: من، یعنی خالتون، خالتون هم که نه انگار، شمسی خانم گفتند شما

وکالت حاج خانوم رو دارین، درسته؟

رضا: بله، چطور؟

پرنیان: خوب، من شناسنامه ام رو مي خوام

رضا: مي خواي چيکار؟

پرنیان: خوب من آخه، مي خوام، واسه تمدید قرارداد خونه، سه هفته ديگه،

بعدم خوب مي خواستم يعني بعد از تمدید خونه ديگه يعني مي تونم واسه

طلاق و اينها ديگه من امسال سال آخر درسمه

رضا: نيازي به تمدید قرار داد نيست

صدای پرنیان رفت بالا: يعني چي نيازي نيست؟

رضا: يعني نيست،

پرنیان: فکر نکنم شما قرار باشه واسه من تشخيص بدین

رضا: قرار بوده و هست

پرنیان سریع از تو از تخت پایین رفت يه نگاهي دور اتاق انداخت، با چشم

دنبال كيف و وسايلش گشت، ولي نور كافي نبود،

رضا: وسايلت تو كومه

پرنیان: مي خوام برم

رضا: ساعت ۱۱؟

پرنیان: با تاكسي ميرم

رضا: مي برمت، بزار بقيه بخوابن، الان همه تو سالن جمعند

پرنیان عرق رو پيشونيش رو گرفت: محمد رضا هم هست؟

رضا: كي؟

پرینان: محمد رضا، برادرتون، مگه شما برادر محمد رضا پسر حاج زرکوب
صدري نيستين، خودم ديدم سر در خونه پارچه نوشته به اسم فاميل زرکوب
صدري بود، بخدا من نمي دونستم شما داداش اوني
رضا خنده اش گرفته بود: من خودشم يعني نفهميدي
پریناز يه قدم عقب پريد: واي نه، دروغ مي گي

رضا: چه دروغي دارم بگم

پریناز: خوب شوخي مي کني

رضا: يه نگاه به لباس تم بندازين مي بينين وقت شوخي نيست تو اين حال
ديگه رسما هنگ کرده بود، کلي سؤال بي جواب، کلي پيچ و واپيچ،
مي خواست ولي از آناليز موقعيت عاجز بود، خودش رو ولو کرد لب تخت
يهو يه چيزي يادش افتاد بلند شد با غيض و غضب رفت سمت رضا: دروغ مي
گي، محمد رضا اين ريختي نبود، يه پسر سياه سوخته، لاغر مردني کچل
،قد... خوب نه قدش کوتاه نبود

رضا يه قدم او مد جلو: تو واقعا آي کيوت کمه يا به خودت زحمت استفاده
نمي دي

پرینا: مواظب حرف زدنت باش، يادت نره من کي ام

رضا: يادم نمي ره، زن خودم بودي، حالام که هستي، چيز خاص ديگه اي
توت نمي بينيم، جز اين که جزغاله شدي

پرینان: صدات رو بيار پايين، نه بودم نه هستم، اون بار به زور بود، اين بار به
مصلحت، بعدم من هنوز حرفات رو باور ندارم،

رضا: باور تو خیلی هم مهم نیست، واقعیت مهمه، هنوزم بچه ای، آگه منم مثل تو بودم آلان باید می گفتم تو دیبا قاضی نیستی، چرا چون به جا دیبا اسمت شده پریناز

پرینان: پریناز نه، پرینان،

رضا: هر چی! به جا اون دختر باریک و سفید، شدي گرد و سیاه

پرینان: این به خودم مربوطه

رضا: نه چندان، ولي به هر حال ۴ سال گذ شته، خوب می بینی که دیگه نمی

رم کویت، ۳ سالی می شه، رنگ و روم باز شده

پرینان: دروغ می گی، چشمهاتون شبیه ولي خودش نیستی بعدم زد زیر گریه

رضا دست کرد جیبش گواهی نامه اش رو درآورد: بیا این عکسم به کم قدیمی

تره شاید به جا بیاری

پرینان: الکی میگی، حاج خانم می گفت اسم پسرش رضاست، گفت فامیلش

صدریه، نگفت محمد رضا زركوب صدري

رضا دیگه جوابی نداد رفت کنار پنجره بی هدف به بیرون نگاهی انداخت

چندان واضح نبود ولي خیلی هم پیچیده نبود، یعنی بود ولي اصل قصه در

اومده بود، بازی خورده بود، سریع رفت سمت کمد، چنگ زده و سائلش،

چرخید سمت رضا: بازیم دادین؟ آره؟ همتون دست به یکی کردین؟ حاج

خانوم هم با شما بود؟... آره معلومه که بود، اون پیشنهاد داد، اون منورا ضی

کرد،

کلی بد و بیراه بلد بود واسه خرج کردن به هیکل این خونواده ، ولی بیشتر از همه چیز تنهایی میخواست، کلی چیز بود که نیاز به تجزیه تحلیل داشت، رودست خورده بود نه از یکی از چند نفر باهم. بی حرف دیگه ای رفت سمت در،

رضا دستش رو روی در گذاشت: کجا؟

پرینان: می خوام برم

رضا: گفتم صبر کن همه بخوابن، می برمت

پرینان: اینم بازیه جدید؟ نگو که کل فامیلت خبر ندارن!!!

رضا: کل فامیل که نه ولی خوب یه چند نفری می دونن، مهناز خواهرم، امیر رضا برادرم که خوب همین امروز فهمیدنند وقتی مجبور شدیم بیاریمت این اتاق، خدا بیامرز حاج خانم، خاله شمسی هم خوب قبلا فهمیده بود، یه چند نفر دیگه ای هم هستند

پرینان با چشمهای باروونی که بزور جلو ریزششون رو گرفته بود زل زد تو چشمهای رضا: برو کنار، برو خواجه حافظم خبر کن دلگیر نشه ازت

رضا: من می تونم برم کنار، ولی بری بیرون، مادرم، دختر شمسی خانم، شوهر خواهرم، خانم برادرم، و یه چند تایی دیگه هم می فهمن، بعدم به دقیقه نرسیده کل فامیلت می فهمن

پرینان دست گذاشتو رو قلبش: نه، تو رو خدا نه، اونا نه، اونا دیگه نه

رضا: پس آروم میشینی تا برن واسه خواب خودم می رسونمت خونه، تا همین جا هم مطمئن باش با کمک خاله شمسی و مهناز کسی نفهمیده، حالا

خواستی به دو تا داد دیگه بزنی، واسه من مهم نیست، من فقط جواب مامانم رو باید بدم ولی تو، باید به همه کس و کارت جواب پس بدی
کیف و وسائش رو ول کرد روی زمین، برگشت سمت تخت: حالا تا کی من باید اینجا بمونم؟ زیر لب هم زمزمه کرد: گشنه و تشنه
رضا: نمی دونم، من می رم بیرون، خیلی وقته اینجام، هر وقت همه خوابیدند، میام

جوابی به رضا نداد، از زمین و زمون عصبانی بود، رفت سر گوشیش، نمیدونست تا کی باید علاف بمونه
یه دوری تو اتاق زد، نگاهش افتاد تو آینه، زیر چشمش سیاه بود، خواست تمیزش کنه ولی دل و دماغی نداشت، با پشت دستش دوباری کشید زیر چشمش و بی خیال شد، صدای اس اس اس گوشیش بلندشد، مینا بود، حوصله نداشت ولی می دونست مینا کنه تر از این حرفهاست که ول کن باشه، بدون خوندن سیل اس اس اس هایی که داده بود، شماره اش رو گرفت

مینا: ور پریده کجا سرت بنده که جواب نمی دی؟

پرنیان: سلام

مینا: سلام و درد، معلومه کدوم گوری هستی، نمی گی من فردا انتخاب واحد دارم، خودم ایند استرسم، باید زیادش کنی
پرنیان: بسه بابا، کشتی ما رو با این انتخاب واحد، تو غصه دیگه ای جز انتخاب واحد نداری تو زندگی؟

مینا: نه ندارم، تو ام اگه ترمي خدا تومن شهريه مي دادی و به جا ۸ ترم ۱۰ ترمه شده بودی، تا خود صبح خوابت نمي برد
پرنیان: خیلی خوب، حالا فردا بعد از انتخاب و احت زنگ مي زنم، کاری نداری؟

مینا: چرا اینقدر پکری؟ اصلا کجایی؟ رفتی خونه حاج خانوم؟
پرنیان: آره، الانم اونجام، فکر کنم شب بمونم
مینا: وا، نمون دیونه، نمي دونی روح روزهای اول خونه رو ترک نمي کنه، همش میاد چرخ مي زنه، تو رو هم که دوست مي داشت، وای یهو نخواد ببردت
پرنیان: تو رو خدا مینا ول کنه، مي دونی من مي ترسم، هي حرف ترسناک بزنا
مینا: خوب، چي شد، شناسنامه چي شد؟ وکیل چي شد؟

پرنیان: مینا ولم کن، حوصله ندارم، بزار بعدا
مینا: چیزی شده؟ يعني چیزی که نباید مي شده شده؟
پرنیان زد زیر گریه: بازیم دادن، بازی خوردم،

مینا: چي مي گي تو؟ کي؟

پرنیان: الان نمي تونم، باشه فردا

مینا: هول انداختی تو دلم، بگو ببینم چه خبره؟

پرنیان: خاک بر سرم شده، مي دونی کي اینجا بود؟ رضا، نه رضا صدري ها، محمد رضا زرکوب صدري، فکر مي کردم اسم رضا صدري خورده تو شناسنامه ام، پسر حاج خانم، کاشف عمل او مد شدم زن محمد رضا زرکوب صدري، پسر حاج زرکوب، پسر خونده حاج خانم، شوهر شناسنامه اي

سابق، حالا می فهمم چرا حاج خانوم شناسنامم رو نداد، چرا رسولی رو واسه قرارداد خونم فرستاد

مینا: خوب؟ تعریف کن ببینم چیا گفتین؟

پرنیان: تعجب نکردی؟

مینا: وای چرا، چجوری ممکنه آخه؟

پرنیان داد می زد: مینا!!!!!! نگو که تو ام می دونستی، نگو که تو ام خبر داشتی، نمی بخشمت

هنوز کلام بعدی از دهنش در نیومده بود که در با صدا باز شد، رضا تو دهنه در بود، دستش رو دماغش بود و سعی داشت به پرنیان حالی کنه که صداش رو پایین بیاره، ولی کمی دیر شده بود، یه کم بیشتر از یه کم دیر شده بود، پشت سر رضا شمسبی و چند نفر دیگه وارد شدند، رسما هنگ کرده بود، مادر و خواهر محمد رضا رو تشخیص داد؛ دلش غش کردن می خواست ولی وقتش نبود،

خاله شمسی پرید وسط: چی شدی عزیزم، خوبی؟

مهین مادر رضا، رضا رو پس زد اومد جلو: چی شده؟

شمسی: هیچی مهین جون، بریم، پرنیان یه کم بهم ریخته،

مهین: خوب از کی آوردینش اینجا، تک و تنها، می زاشتین تو جمع می اومد،

زودتر آروم می شد

مهناز مادرش رو به سمت در برد، از پشت سر هم اخمی حواله پرنیان و رضا

کرد

ولي مهين رو هم رفته دو قدم هم نرفته بود كه دست مهناز رو كه داشت به بيرون هدايتش مي كرد رو پس زد، بي هوا برگشت سمت پرنیان، يه نگاه حواله رضا كه تقريباً تو يه قدمي پرنیان بود انداخت، نگاه بعدي حواله شمسي شد كه دستاي پرنیان و تو دستش گرفته بود

دو قدم رفته رو برگشت ، زل زده تو صورت پرنیان ديگه واقعا از خداهش بود غش كنه، هنوز باديدن مهناز و مهين خاطرات بد گذشته كه از جلوي چشمش رژه مي رفتند رو كامل مرور نكرده بود همونها كافي بودند واسه دوباره از پا انداختنش ولي عجب كه تو اين لحظه كه غش لازم بود، سفت سر جاش وایساده بود

مهين يه قدم ديگه هم برداشت ، دهن باز كرد، انگشت سبابه اش رو برد طرف چشم پرنیان: تو، تو، من تورو مي شناسم، تو همون دختر گيس بريده حاج محمد قاضي هستي، همون گيس برید؟ چشم سفید، همون نحس قدمي كه شوهرم رو فرستاد سينه قبرستون، محاله فراموش كنم

پرنیان چند سانتي خودش رو كشيده عقب، قصد كور شدن نداشت، قصد حرف زدن هم

رضا سعي كرد حائل بشه و قدمي سمت مادرش برداشت: مامان، آروم باشين تورو خدا،

مهين دست رضا رو پس زد: اين اينجا چيكار ميكنه، تو اين خونه، اصلاً رضا تو خودت اينجا چه غلطي مي كني، از سر شب غيبت زده، نكنه اينجا بودي،
ور دل اين خانم،

مهين: رضا، فقط زودتر بگو اين اينجا چيكار مي كنه

شمسي پريدو سط: مهين جون، پرنیان اینجا دانشجوئه، يه مدتي نتونست از خوابگاه استفاده کنه، پيش اون خدا بيامرز بود، بعدم که خونه گرفت رفت، حالام خوب يعني امروز خبر فوت فخرالملوک رو شنیده، اومد اینجا، يکم بهم ريخته بود

مهين امون نداد شمسي خانم حرفش رو تکميل کنه: اين پرنیان نيست عزيزم، اسمش ديباست، ديبا خانم قاضي،

پرنیان يکم به خودش مسلط شد: من همونم که فکر مي کنين، ولي

مهين: حرف نزن، مطمئنم پا قدم تو باعث رفتن فخرالملوک شد

رضا: مامان بس کنين، بس نبود ۴ سال پيش هر چي کردين و گفتين

مهين: رضا حرف اون موقع رو نزن، که هنوز داغم، هنوز آتيش مي گيرم وقتي يادم مياد چطور يه علف بچه با آبروي خانواده ما بازي کرد، نحسي قدمش که داغ جداييه

پرنیان: دلتون تخت، تلافي کرده و نکرده رو شما و قوم قبيله تون درآوردين، از طرد کردن من گرفته تا سخته دادن آفاجونم،

مهناز تقريبا همه رو از اتاق بيرون فرستاده بود، برگشت تو اتاق: بسه تو رو خدا، آخه چه فايده داره اين حرفها، خوبيت نداره، هر کي ندونه فکر مي کنه الان اين سر و صدا مال چي هست، بچه هام بيدار ميشن، شمسي جون شما بگين به احترام اون مرحوم آروم باشن

ديگه طاقت موندن نداشت، چنگ زد به كيفش و رفت سمت در،

رضا: کجا مي ري؟

بي اينكه برگرده جوابي زير لب زمزمه كرد: قبرستون
رضا: اين ريختي مي خواي بري؟ بي چادر، اين وقت شب؟ چند دقيقه صبر
كن مامان آروم شه خودم مي رسونمت
مهين چشمهاش گرد شده بود: به تو چه ربطي داره رضا،
شمسي: مهين جون آخه اين وقت شب كه نمي شه تنهايي بره، خدا رو خوش
نمياد
مهين رفت سمت پرنیان مچ دستش رو گرفت: نمي زارم بري، تا تفهيم چه
خبره هيچ جا نميري
پرنیان با بغض رو كرد به رضا: بگود ستم رو ول كنن، از همتون شكايتم مي
كنم، منو بازي دادين،
رضا رفت جلو: مامان ولش كنين
مهين پرنیان رو كشوند داخل و درو بست: بگين، مي شنوم
رضا: مامان بزار بره، بعد صحبت مي كنيم
مهناز: راست مي گه مامان؛ بزار اروم شين، حرف مي زنيم، منم امروز فهميدم
هر كي يه طرفي ولو شده بود، سرش داشت منفجر مي شد ولي بدتر از اون
دلش بود، خودش كه صداش رو مي شنيد نمي دونست اينها چرا اينقدر بي
فكرن، نمي گن اين بچه ضعف کرده، يه چيزي بديم بخوره، يه دست به آبي
بره عصر تا حالا، رفت سمت در
شمسي: كجا مي ري؟
پرنیان: دستشويي، آشپرخونه،... فعلا همينا

بعدم بي حرف از در رفت بيرون، با بيرون او مدن از دستشويي تو دهنه ورودی سالن سه نفری ایستاده بودند پیچ پیچ می کردند، امیر رضا و زنش رو تشخیص داد، نمی دونست الان باید چیزی هم بگه یا با احم از کنارشون رد شه، ولی یهو بی هوا دهنش باز شد: شام چی خوردین؟ من گشتمه،

سهیلا زن امیر رضا چشمه‌هاش گشاد شده بود ولی زود تر از شوهرش جواب داد: قیمه خوردیم، اگه کبری اضافه هاش رو نبرده باشه هنوز هست

پرنیان تشکری کرد و رفت سمت آشپزخونه، عادت بدی بود و لی کاریش نمی شد کرد، همیشه تو اوج ناراحتی و فشار باید خودش رو مشغول خوردن می کرد، بهش آرامش می داد، اگه گشتمه می موند واکنش های بدتری نشون می داد، یه بار سر همین گشنگی آنچنان دادی سر کلاس جلوی استاد سر یکی از پسرها زده بود که پاش رفته بود روی سیم رابط برق و سیستم خاموش شده بود که استاد تا آستانه اخراج از دانشگاه فرستاده بودش،

رفت سر قابلمه، برنج تو دیگ بود، قیمه ها هم تو یخچال، بدون اینکه گرم کنه ریخت رو برنجش و با یه ظرف ماست مشغول شد، وسط کار یه سر دیگه هم به یخچال زد، ظرف حلوا هم بد جوری فکرش رو درگیر کرده بود، نمی دونست چقدر گذشته ولی وقتی غذاش تموم شد، سر بلند کرد، نتونست بشمره چند جفت چشم بهش زل زدند ولی می شد گفت زیاد

مهناز قدمی جلو گذاشت: امشب بمون

بی کلام نگاهي به مهناز انداخت

خاله شمسی: پرنیان جان، امشب رو بمون

پرنیان: مي مونم ، بايد بفهمم چه بلایي سرم اومده
مهناز: بلایي خاصي سرت نیومده، با این همه غذایی که خوردی نهایتا یه دل
درد ساده بگیری

پرنیان: الان من دقیقا با کي طرفم، کي مي خواد به من توضیح بده
مهناز دستی زد سر شونه رضا: ایشون خودشون باید توضیح بدن، ولی بزارین
واسه فردا، بعدم مامان مهین هم مي خوان قبل رفتن فردا باهات صحبت کنن
محلی نگذاشت زیر لب شب بخیري گفت و رفت سمت اتاقش، حالش کمی
بهتر بود، فقط کمی

بزور چشمه‌هاش رو باز کرد، یه نگاهی به ساعت انداخت، از ۱۲ رد شده بود،
سریع از جا جست: وای حالا جلو این قوم یعجوع معجوج زشت نباشه اینهمه
خوابیدم، یه نگاه به خودش تو آینه انداخت: البته این سر و روی پریشون زشت
تره به نظرم، بعدم شکلکي حواله همشون کرد: **!the hell, who cares**

یهویی یاد امتحان پایان ترم زبانش افتاد، برگشت نشست سر جاش دیشب هر
چی مي خواست به این اوضاع فکر کنه هی ذهنش رفته بود سراغ امتحان
زبان، قول داده بود پوز یکی از پسرهای کلاس رو بزنه، هر مصیبتیش رو مي
خواست مرور کنه هی فکرش مي رفت پی معادل انگلیسیش: خوب، الان
کدوم جمله شرطی رو باید بکار ببرم؟ ۱ یا ۲

وای خدا نیوفتم این ترمو

If they give me the cold shoulder, I'll wring their necks

یا

If they gave me a cold shoulder, I would wring their necks

یادم باشه قبل امتحان یه بار دیگه بخونم، اه ولش کن
سریع شالش رو سر کرد، و از در سرک کشید بیرون، صدایی نمی اومد سریع
رفت دستشویی

به محض بیرون اومدن با رضا چشم تو چشم شد
رضا: ساعت خواب، صبحانه میل می کنین یا ناهار
پرنیان: هیچکدوم، می خوام برم
رضا: باید صحبت کنیم

پرنیان: من باشما الان حرفی ندارم، باید برم خونه، سرم درد می کنه، دیشب بد
خوابیدم

رضا: حق داری، تا صبح سه بار بهت سر زدم، ماشالله یه ریز تا صبح داشتی
تو خواب حرف می زدی، یه چند ساعتیش رو هم فکر کنم زبان تمرین می
کردی

!What to do , what not to do

!The worst dilemma ever

!Whom should I talk to

!What if they tell my family

همیشه اینقدر تو خواب حرف میزنی؟

پرنیان: نمی دونم، مهمه؟

رضا: آره خوب، آگه همیشه اینقدر حرف میزنی، خوب خوابیدن پیشت سخته،

پرنیان چشمه‌هاش رو ریز کرد-دنبال یه جواب دندان شکن می گشت که سریع
جور شد: شماره ات رو بزار بعدا از شوهرم می پرسم بهت می گم
منتظر عکس العمل رضا نشد؛ رفت سمت اتاق، و سائلش رو برداشت و راه
افتاد

تو سالن شمسی و مهناز رو دید، مهین خانم هم قران بدست مشغول دعا بود،
همه رو خطاب کرد: سلام و البته خداافظ
مهین نیم خیز شد: کجا دیبا؟ حرف دارم باهات
پرنیان: الان نمی تونم، باشه بعدا،

مهین: بعدا ممکنه دیر باشه، می دونی که حاج محمد خیلی صبور نیست
پرنیان هینگی کرد و برگشت، داشت یادش می رفت که یه سر این قصه خونواده
اش قرار دارندن، رفت سمت مهین خانم: من دیگه چیزی واسه از دست دادن
ندارم، اگه همون سالی یه بار اجازه دیدن خونواده ام رو هم می خواین ازم
بگیرین، بگیرین، ولی ازتون نمی گذرم، تا دنیا دنیاست نمی گذرم
مهین: می دونی آقا جونت دو بار سخته کرده؟

پرنیان زد زیر گریه: بله، یه بار به لطف شما بود، بار دوم هم پایین اومدن سکه
بود

مهین: پس نزار بار سوم پیش بیاد
پرنیان: میشه با هم حرف بزنینم؟

مهین: از اولم قرار همین بود، تو می خواستی بزاری بری

پرنیان: یعنی فقط من و شما

مهین: بله، من و شما

پنج دقیقه ای بود که مهین و پرنیان رو بروی هم نشسته بودند بی حرف تا

بالاخره مهین سکوت رو شکست: خوب

پرنیان: خوب

مهین: می شنوم

پرنیان: خوب، من، یعنی به خدا من دانشگاه قبول شدم امیر کبیر (خیلی دلش

می خواست رنکینگ دانشگاهم بگه ولی خوب دیگه) بعد هفته اول که می

خواستم پیام، کسی باهام نیومد، باورتون می شه؟

هیچکس، راننده آقاجون منور سوند فرودگاه، تا ظهر تو دانشگاه بودم، قرار بود

کارا خوابگاهم رو انجام بدم ۵ عصر برگردم، بعد سر ظهر مادرم زنگ زد، می

دونست ۳ روز بعد کلاسام شروع می شه، گفت همسفری مکه زن عموم

تهرانه، یه پیرزن تنهاست، گفت بهش زنگ زدن که من تا خوابگاه بگیرم برم

پیش شون، آدر سو بهم دادن، بعدم آقاجونم گوشی رو گرفت، گفت فقط روز

اول عید رو اجازه دارم تا درس تموم نشده برم خونه، منم او مدم پیش حاج

خانم، یه هفته ای موندم، تا خوابگاهم درست شد، بعدم که رفتم سر درس و

دانشگاه، ولی خوب خوابگاه ما از این استیجاریا بود، تو عید که تعطیل بود

چون مسئول نداشت، ولی تابستون، هی می گفتند با دانشگاه مشکل دارن می

خوان ببندند، تعمیر کنند، خلاصه خیلی اذیت کردند، تصمیم گرفتم خونه

بگیرم، به خصوص که سال اول بقیه تعطیلات عید رو از خونه آقاجونم رفتم

خونه پسر عموم، ولی سال دوم عموم فهمید و آقاجونم فهمید و پسر عموم و

زنش مجبور شدند کلی تیکه نوش جون کنند، به حاج خانم معمولاً هفته ای

، دو هفته ای به بار سر می زدم، بهشون گفتم چه تصمیمی دارم، اولش راستش انتظار داشتم بهم بگه بیا اینجا، ولی خوب نگفت، ولی خوب به دختر تنها سخت خونه می دادند، البته خیلی ها هم می دادند ولی خوب وقتی با بنگاهی می رفتم، خوب می ترسیدم راستش، اینکه می دونستند من تنهام خیلی ترسناک بود.

بعد حاج خانم به حاج آقای رو پیدا کرد که با خانمش به سوویت کوچیک داشتند واسه اجاره، هم جاش خوب بود، هم خودشون تو اون آپارتمان بودند، هم خوب حاج خانم معرفی کرده بود، خیالم راحت بود، ولی تا رفتیم پای قرار داد، زن حاجی گفت به دختر مجرد نمی ده، حاج خانم هم گفت مجرد نیست، متاهله فقط شوهرش خارج از کشور، زن حاجی هم راضی شد، آدرس محضر خونه رو داد واسه قرارداد، من که هنوز تو شوک بودم، از خیر خونه گذشتم به حاج خانم گفتم بگن منصرف شدم ولی حاج خانم گفت تو نگران نباش، گفت زنگ می زنه پسر کوچیکش، گفت پسرش قصد ازدواج نداره، می ریم محضر به عقد صوری می کنیم، بعد می ریم قرار داد و می بندیم، بعدم که جدا شیم من با برگه پزشک قانونی می تونم دوباره برم شناسنامه جدید بگیرم، کسی هم نمی فهمه، من وکالت دادم به رسولی واسه عقد و به هر حال کار خونم درست شد، بعد حاج خانم گفت امسال صبر کنیم تا قرارداد سال آخر رو هم ببندم بعد واسه طلاق اقدام کنیم، همین بود به خدا، من اصلا فکر می کردم اسم رضا صدری خورده تو شناسنامه ام، اصلا من تا دیشب پسر شما رو ندیده بودم

مهین: اینها رو که رضا خودش دیشب گفت، من می خوام بدونم چهار سال

پیش چرا با آبروی ما بازی کردی؟

پرینان آب گلوش رو به زور قورت داد، اصلا دلش نمی خواست راجع به اون

موقع حرف بزنه، کلی با خوش کلنجار رفته بود دیشب که به گذشته فکر نکنه،

پرینان: میشه راجع به گذشته ها حرف نزنیم

مهین صدش رو برد بالا: معلومه که نمی شه اگه دستم بهت رسیده بود خیلی

زود تر از اینها می اومدم سراغت، من نباید بدونم چرا زن عقدی پسرم بدفعه

تو سالن جلو چشم ۵۰۰ تا مهمون ما رو سنگ رویخ کرد، چرا نه گفت سر

سفره، در حالی که تو محضر هفته قبلش بله رو داده بود

هنوز حرف مهین تموم نشده بود که رضا درو باز کرد اومد تو: ماما چرا داد

می زنی

مهین: دارم سوالی که عرضه نداشتم از زنت پرسیم رو می پرسیم، می خوام

بدونم واسه چی با آبرو و حیثیت ما بازی کرد، تو نمیخوای بدونی؟ یا نکنه می

دونستی ملاحظه خانوم رو کردی به ما نگفتی؟

رضا: نه می دونم، نه می خوام که بدونم، دونستنش واسم هیچ ارزشی نداره

درست مثل خودش

پرینان هنگ کرده بود فقط شنونده بود، کم پیش می اومد تو زندگی از زبون کم

بیاره ولی این بار از اون دفعاتی بود که زبانش چسبیده بود ته حلقش و قصد

تکون خوردن نداشت

مهین: واسه همین رفتی بدو بدو بدون مشورت من دوباره عقدش کردی

رضا: من به خواست حاج خانم اینکار رو کردم، تو این ۴ سالم دفعه اوله می

بینمش، همون ۴ سال پیش واسه من مرد

پرنیان: وا، تو دعوا به من چیکار داری؟

رضا چشم غره ای رفت و ادامه داد: حالام یکم سعی کنید عروس و مادر شوهر

آروم اختلات کنین، فامیلاي حاج خانم اومدند، زشته صداتون میاد بیرون

بعدم رفت و در بست

پرنیان: مهین جون اعصاب نداره این پسر تا

مهین: هر چی اون اعصاب نداره ماشالله تو رو و اعتماد به نفس داری،

پرنیان جوابی نداد

مهین: منتظرم

پرنیان: چي؟

مهین: منتظر جوابم، خیلی تو این چهار سال خون خونم رو خورد، هر بار این

پسر رو می بینم که از دنیا بریده داغم تازه میشه، آقا جونت هم که هر بار مارو

دید هی گفتم، شرمندم، شرمندم، گفتم خودم تنبیه اش کردم، هر چی گفتم

خودم باید ببینمت نگذاشت

پرنیان فقط ساکت بود، سعی داشت نگذاره اشکی که پشت چشمش اومده

سرازیر بشه

پرنیان: نمیخوام راجع به اون روزها فکر کنم

مهین: فکر نکن، ولی باید به من بگی، اینبار دست از سرت بر نمی دارم

پرنیان: من ر ضارو نمی خوا ستم، من اصلا نمیخوا ستم شوهر کنم، من ۱۸

سالم بود، اصلا به این چیزها فکر نمی کردم، می خواستم برم دانشگاه برم سر

کار، قبل از او مدنتون گفتن نه، بعد از او مدنتون گفتم نه، قبل دیدن رضا، بعد دیدن رضا، ولی کسی به حرف من گوش نکرد، آقا جونم گفت منو حاج زرکوب حرفامون رو زدیم، روزی که محمد رضا او مد، من اصلا نگاهش نکردم، وقتی هم رفتیم تو حیاط که حرف بزیم، من بهش گفتم قصد ازدواج ندارم، گفتم آقا جونم داره مجبورم می کنه، گفتم بگه نه، ولی اونم به حرفم گوش نکرد، گفت اونم زوری او مده، نمی خواد با یه بچه عروسی کنه ولی نمی تونه به آقا جونش بگه نه،

گفتم نمی خوام برم کویت، گفت اونم نمی خواسته ولی وقتی رفته دیده خیلی هم خوبه؛

گفتم از اسم محمد رضا خوشم نمی اد بخصوص که همه ممد رضا میگن، گفت تو بگو رضا، گفتم از آدم سیا خوشم نمیاد، گفت منم از ادم سفید خوشم نمیاد، اصلا حرفهای منو جدی نگرفت، فکر می کرد دارم سر به سرش می زارم، همش می گفت شنیده بودم خیلی شوخی باورم نمیشد، هر چی گفتم، پا زمین کوبیدم گوش نکرد، آقا جونم گفت نه بگم باید از اون خونه برم، فکر می کردم شوخی می کنه، من سوگلی بابام بودم، همیشه برادارم به من حسودی می کردند، هر چی من می خواستم همون بود، هر جا من می خواستم، ولی از سال دوم دبیرستانم ورق برگشت، آقا جونم دیگه با من مثل قبل نبود، من خوب خیلی سر به هوا و شیطان بودم،

مهین: اونوقت تلافی کار آقا جونت رو سر آبروی ما در آوردی، شوهرم رو

فرستادی سینه قبرستون

پرنیان: نه بخدا، مگه من عزائلم

مهین اشکش رو پاک کرد: پا قدم تو بود

پرنیان: نه به خدا، شوهرتون سرطان داشت

مهین چشماش گرد شد: چي؟

پرنیان: حاجي زركوب سرطان روده داشت، دكتر گفته بود ۲ ماه بيشتر زنده

نیست، آقا جونم مي گفتم، واسه همين زود مراسم رو مي خواستند انجام بدن،

والله يه هفته هم از دو ماه بيشتر شد، شما متوجه نمي شدين هر روز زردتر و

بي قوت تر مي شدن

مهین: ديبا اينم يه مسخره بازي ديگه اس؟

پرنیان: نه ممد رضا هم مي دونست، ديگه احساس كرد نمي خواد ادامه بده

مهین نیم خیز شد

پرنیان: كجا؟

مهین: برم بينم چي مي گن؟ چرا به من نگفتند؟

پرنیان: چون حاج زركوب دلش نمي خواست شما بدونين غصه بخورين

مهین زد زیر گریه: حاج خانم مي دونست؟

پرنیان: من نمي دونم، من تا ديشب نمي دونستم حاج خانم زن اول حاجي

بوده

مهین: خدا هر دو تاشون رو رحمت كنه

پرنیان: من برم ديگه؟

مهین: كجا؟

پرنیان: خونه ديگه

مهین: هنوز جواب منو ندادی، چرا با آبروی ما بازی کردی

پرنیان: نمی خواستم، ولی نتونستم

مهین: نتونستی، باید حتما ابروی ما رو می بردی؟ اصلا چرا تو محضر نه نگفتی؟

پرنیان چند بار دهن باز کرد چیزی بگه هی پشیمون شد رفت سمت در که مهین دستش رو گرفت: کجا؟ من منتظرم

پرنیان دلش رو یه دل کرد: چون پسر تون زن و بچه داشت،

مهین دادی زد که پرنیان احساس کرد پرده گوشش پاره شد: رضا:|||||

۱۰ ثانیه نشد که رضا، مهناز، امیر رضا، شوهر مهناز، یه دو تا بچه، و شمسی ریختند تو اتاق

رضا: چی شدی مامان؟

پرنیان شونه ای بالا انداخت: هیچی، چندتا خبر دست اول شنید بنده خدا، هنوز نتونسته باهاشون کنار بیاد

مهین یه چشمی چرخوند رو همه و رو رضا زوم کرد: همه بیرون لطفا، من با آقا رضا کار دارم

مهناز: چی شده مامان؟ تو رو خدا اینقدر به خودت فشار نیار، اینقدر هم داد نزنین بابا مهمون داریم، زشته به خدا

مهین: خیلی خوب بفرمایین تا من به خدمت ایشون برسم

شمسي با چشم ابرو داشت از پرنیان مي پرسيد چه خبره، ولي پرنیان فقط شونه بالا مي انداخت، با بیرون رفتن همه، مهین بلند شد مچ دست رضا رو گرفت نشوند کنار خودش: خوب

رضا: چي شده مامان؟

مهین: ديبا چي مي گه؟ آقاجونت سرطان داشت؟

رضا چپي نگاه ديبا کرد: نمي شد زبونت رو ننگه داري؟

ديبا: خير، مي خواستين هي به من انگ بد قدمي مي زدند، ازم دفاع کني

رضا: تو خودت به من گفتي بد قدمي

ديبا: وا، حالا من يه چيزي گفتم تو جلو آقاجونت نه بياري، بايد جدي مي

گرفتي؟

رضا: مامان ببينين، آقاجون خدا بيمارز نمي خواست تو دل شما آب تگون

بخوره، منو امير رضا رو قسم داد حرفي نزيم، درواقع ديگه کاري نمي شد

کرد، دکتر هم گفت حراجي ديگه فايده اي نداره، خواست خودشون بود،

مهین: بد کردين، من حق داشتم، فخرالملوک چي؟ اون خبر داشت؟

رضا: نه، اونم تا هفته آخر که يادتونه، اومد پيشمون؟ تا اون موقع نمي دونست

مهین آهي کشيد، رضا هم از سر جاش بلند شد: کجا شازده؟

رضا: مامان مهمون هست پايين، زشته نريم پيششون،

مهین: تشریف داشته باشين، اصل کار مونده

رضا اخم ديگه اي حواله ديبا کرد: ديگه چيه؟

ديبا: مهین جون خيلي دلشون مي خواد زن و بچه شما رو ببينند

رضا رفت سمت دیبا: چیه، خیالات برت داشته خودت رو می ندازی به من،
نه دیگه شانس به با در خونت رو زد، دیگه تاریخ تکرار نمی شه
دیبا چشمی تنگ کرد: اولاً که متأسفانه شتره دوباره خودش رو انداخته رو
زندگیم، البته خدا نکنه منظورم تو شناسنامه ام بود، ولی مامان مهین زن و بچه
دست به نقدتون رو می خوان
رضا: شما انگار هنوز گیج خوابین نه؟
مهین: بس کنین، رضا، دیبا می گه تو زن و بچه داری؟ آره
رضا: والله زن که دارم
مهین: رضااااااااا، تو، تو چیکار کردی
رضا: بابا دیشب که فهمیدین، به اصرار حاج خانم بود، بعد یهو انگار برق
گرفتش یه قدم به دیبا نزدیک تر شد: دیبا، تو حامله ای؟
دیبا چشمش داشت می زد بیرون،
رضا: جواب منو بده،
دیبا به خودش اومد کوبید تو صورتش: خاک بر سرم، به من چی کار داری،
اون زن اول و بچه احتمالاً ۵، ۴ سالتون رو مامان مهین می گن
رضا: مامان این دیبا چی می گه؟ من نمی فهمم
دیبا: از من پرس، من عکس تو و زن حامله ات رو دیدم
رضا زد زیر خنده: تو هنوز احساس می کنی خیلی شوخ و باحالی آره؟ نمی
خواهی بزرگ شی؟

ديبا رو كرد به مهين: مهين جون، بخدا من خودم ديدم، زنش خودش بهم زنگ مي زد، با اين كارش زندگي منم خراب كرد، منو بي آبرو كرد، آقاچونم سخته كرد، حاجي ام ناراحت از دنيا رفت،

رضا ديگه از كوره در رفت بود مچ دست ديبا رو گرفت: چي مي گي واسه خودت مي بري و مي دوزي

ديبا: دستم رو ول كن

مهين: دستش رو ول كن رضا، جواب بده

رضا كمي فشار دستش رو رو مچ ديبا شل كرد: اين چرنديات رو چجوري بهم بافتي؟

ديبا: خودت رو نزن به اون راه، زنت به من زنگ زد، گريه زاري ميكرد، گفت ولشون كردي، من بازم به آقاچونم گفتم نمي خوامت، بعدم كه ديدي زودي قرار عقد تو محضر رو گذاشتند،

ولي زنت هر روز زنگ مي زد، تو آرايشگاه بودم، عكستون رو با پيك فر ستاد، ديگه شك نداشتم، بعدم كه سر سفره هر چي فكر كردم، ديدم نمي تونم با زندگي كسي بازي كنم، يعني ديدم من زيادي حيفم واست

رضا دوباره فشار دستاش رو زياد كرد: اين چرنديات چيه ميگي؟ مگه ممكنه، ديبا: چرند نيست، مرد باش پاي كاري كه كردي وايسا،

مهين: عكش رو نداري

ديبا: نه شوكه شده بودم، كيف نداشتم توش بزارم، بردم تودستشويي هزار تيكه كردم دادم به آب

مهين: آخه با يه عكس، نمي دونم آخه والا

ديبا: بخدا خود سياه سوخته لاغر مردنيش بودف با يه زن حامله با چادر عربي،
کنار دريا بودند، فکر کنم کويت بود البته، نه آقا رضا، دست دور گردن خانوم،
يه دستم رو شکم خانم

رضا پوفي کرد و رفت نشست: وای از دست تو

رضا با گوشيش يه تک زنگ زد و نشست ، با باز شدن در هر سه نفر که ظاهرن
باتري خالي کرده بودند چرخيدند رو به در، مهناز نگران اومد تو: چي شده؟

رضا: هيچي بيا بشين

مهناز: تو رو خدا بگين چي شده؟

رضا: تو کي اومدي کويت؟

مهناز: چي؟

رضا: تو کي اومدي کويت؟

مهناز: سر سينا که حامله بودم، ۵ سال پيش

پرنیان داشت پوست لبش رو مي کند، اخمهاي مهين کم کم داشت باز مي
شد

رضا: خوب، يادته رفتيم دم ساحل با چادر عربي و برقه ، با آقا سعيد عکس
گرفتيم؟

مهناز: اره

رضا: خوب حالا اون عکس کنجاست؟

مهناز: تو البوم حتما ديگه

رضا: نه ديگه تو البوم نيست ، يکي برداشته، داده به ديبا، گفته اين عکس زن و بچه رضاست و الي آخر

مهناز کوييد تو صورتش: واي، شوخي مي کني؟

مهين: نه خير، بايد بشيني فکر کني ببيني کدوم شير ناپاک خورده اي اينهمه ما رو داغون کرد بعدم رو کرد به ديبا: تو نبايد درست حرف مي زدي؟ نبايد يه صلاح مشورتي با خونوادت مي کردي، بايد جفت پا مي زدي تو آبروي دو طرف

پرنيان: خوب به من چه مهين جون، اصلا برين ببينين کي خاطر خواه پسرتون بوده، که همچين گندي زد به روزگار من، شايد حالام برين سراغش با سر ايشون رو به غلامي قبول کنه

بعدم از جا بلند شد: خوب با اجازتون؛ آقا رضا شمام عاشق دلخسته رو ديديد از قول من يه کشيده جانانه خرج چپ و راست صورت گلشون کنين، عوض اون دو تا سيلبي که من از آقا جونم خوردم، اگر دلتون نيومد خبرم کنين خودم اينکار و مي کنم با کمال ميل

مهناز جلوي ديبا رو گرفت: کجا؟

ديبا: سر خونه زندگيم

مهين: بمون،

ديبا: نه ديگه خيلي کار دارم، واسه هفته اون خدا بيا مرز مي ام گرچه از ش دلخورم که منو دور زد، ولي عيب نداره ، دستشون از دنيا کوتاست کلي ام

بهشون مديونم، محمد رضا خان، شمام لطفا همين فردا برين دنبال کارا

رضا: کاراي چي؟

دیبا: طلاااااق

هنوز به جورایی همه تو شوک حرفهای دیبا بودند، خود شم تو شوک بود ولی نمی تونست ور دل اونها بشینه به اشتباه خودش فکر کنه، دیگه معطل نکرد: با اجازه، خدافظ

به نظرش نیومد که کسی جوابی به خدا حافظیش داده باشه، با شمسبی جون و بقیه هم سریع خدا حافظی کرد و از در رفت بیرون، تمام طول راه ذهنش درگیر بود، اصلا همه چیز به طرف، نمی فهمید این وسط مینا چرا جاسوس دو جاذبه بوده، مینا نوه عموش بود، و در واقع مادر بزرگش که همون زن عمو با شه، آدرس خونه هم سفری مکه اش که حاج خانم با شه رو داده بود به مادر دیبا، نمی فهمید چه ربطی بین اونهاست، تازه اگه آشنایی زن عمو حاج خانم اتفاقی بوده، پس چرا مینا پای تلفن خیلی جا نخورده بود

با رسیدن به خونه قبل از هر چیزی تلفن خونه رو از پریش کشید با نگاه کردن به صفحه آی دی کالر و دیدن شماره مینا کلافه می شد، موبایلش رو هم همونطور خاموش زد تو شارژ و رفت تو حموم، وان دستی عزیزش رو آب کرد و نشست توش، خنده خبیثانه ای کرد و آب رو تا ته باز کرد، آب مشترک بود و هزینه اش رو اجاره خونه کشیده شده بود، ولی صاحبخونه بد بخت خبر نداشت، این پول آبی که هر ماه با دیدن قبض سخته اش رو می زنه از کجا آب می خوره، حتی دو سه باری لوله کش آورده بود بیینه ساختمون نشستی ندا شته باشه، یادش نمی رفت به چه دردسری وان رو کارگرها تو ساعت خواب صاحبخونه تو ظهر آورده بودند بالا، کلا عاشق کارای هیجانی بود، بیخیال

صاحبخونه شد و چشمه‌هاش رو و بست، ولي مگه مي شد ريلكس شه، همش ذهنش يه وري گرفتار بود. ياد سرخي صورت مهين مادر شوهر گرام افتاده بود وقتي به پسر جونش گفته بود سياه سوخته لاغر مردني، همچين دلش خنك شده بود بابت اين حرف

مي دونست تو اون اوضاعي كه خودش از دست پسرش شكار بود نمي تونست حرفي جوابش رو بده، يه دو ساعتی تو آب وول زد به قول مينا، بعدم بالاخره دل كند و زد بيرون، رفت سر كمد لبا سهاش، نمي دونست حالا مثلا بايد واسه حاج خانم دو دره باز مشكي بپوشه يا نه، تاپ صورتيش رو كشيده از كمد بيرون ولي بعد انگار دلش نيومد، يه چرخي تو كمد زد، يه ميدي مشكي استين سر خود ريون داشت، يكم واسه آخر شهريور گرم بود ولي خوب چيز ديگه اي تو كمد آقاي هوبي دم دستش نيومد،

از جا بلند شد، رفت سمت گوشيش، مي دونست طاقت نمي اره، بايد سر از كار اين مينا خانم آب زير كاه در مي آورد. با روشن كردن گوشي، سيل اس ام اس ها و ريپورت ميس كالها روونه شد. بدون خوندن اونها شماره مينا رو گرفت

مينا: سلام جیگرم

ديبا: سلام،

مينا: خوفي؟

ديبا: زنگ نزدم واسم خوش مزگي كني، حال من و تو الان مثل آمريكا و روسيه تو cold war ، حواست باشه

مينا: تو هنوز اون امتحان كوفتي رو ندادي؟

دیبا: خیر، بعدم به کاری که به تو ربط نداره دخالت نکن

مینا: حالا دیگه پوز آقا سامان به من مربوط نیست؟

دیبا: نکنه هست و من خبر ندارم، خیلی یه هفته پر باری واست بوده انگار اینجا،

مینا: از اون نظر گفتم که شما قراره پوزشون رو بزنین

دیبا: گوش کن مینا، زنگ زدم یه شانسی به خودمون بدم

مینا: خاک بر سرم چرا مثل زن و شوهرها با من رفتار می کنی

دیبا: مزه نریز، یه سؤال، تو کجای قصه منو، خانم بزرگ و رضا هستی؟

مینا: گیر دادی ها

دیبا: گیر نیست، جواب بده

مینا: اه، خیلی خوب بابا می گم، مادر جونم با خانم بزرگ مکه بود

دیبا: خوب

مینا: خوب نداره پرپری جونم، بعد تو که می خواستی بری تهرون، مامانت

نگران بود

دیبا: اولاً هزار بار اسم منو کامل بگو، به اندازه کافی سرنوشتم گره گوره

داره، حالا هی بگو پرپری تا سرنوشت یکی دیگم با من قر و قاطی شه، بعدم

مامانم نگران نبود، اگه بود، تو این ۳ سال یه سر به من می زد، لااقل اول کار

باهام می اومد،

مینا: بابا تو که می دونی از آقا جونت جرات نمی کنه، تازه وقتی از بابت بودن

حاج خانم خیالشون راحت شد، خوب می اومدند چیکار

دیبا: آره واقعا، یه دختر بی تجربه رو تک و تنها فرستادن به هوای کسی که تا حالا ندیدند، باور کنم؟ نکنه اونام خبر داشتند؟

مینا: اونش رو بی خبرم، ولی یادت نرفته که تو همچین بی تجربه هم نبود، میدونی که تک تکشون دفتر خاطرات رو خونده بودند، می دونستند چه بلایی هستی

دیبا: اونو یادم نیار که از اول آتیش می گیرم، بقیش؟

مینا: من باور کن نمی دونستم یعنی بعدا فهمیدما ولی خوب صدای زنگ در ورودی باعث شد دیبا حرف مینا رو قطع کنه: وایسا بینم کیه این وقت روز، از چشمی یه نگاهی انداخت، یه آن جا خورد مهناز بود، دلش نمی خواست درو باز کنه ولی خوب دیگه واسه باز نکردن دیر بود، سر کرد تو گوشی: خواهر شوهرم هستندشون، مینا: کی؟

دیبا: مهنانااز خانم، بعدا صحبت می کنیم با زنگ بعدی، دیبا سریع یه نگاهی به اطراف کرد، چندان تعریفی نبود، حدود ۶ تا لیوان رو اپن اشپزخونه، تمام لباسهاش رو دسته مبل دم ورودی، ولی وقتی نداشت، یه نگاه به لباسش کرد، خوب لا اقل اون مرتب، بود گرچه هنوز حوله قلمبه بالایی سرش رفته بود تا بالا، یه اخمی اومد تو صورتش ولی تو دلش "همینه که هست" ی گفت و درو باز کرد

مهناز: سلام،

دیبا: سلام،

مهناز یه نگاه به دری انداخت که دیبا سفت چسبیده بود: می شه بیایم تو

دیبا: بفرمایین با شل کردن در، قدمی عقب گذاشت، مهناز پا گذاشت تو، هنوز دست دیبا رو در بود، که نفر بعد و نفر بعد پا گذاشتند داخل سعی کرد خودش رو کنترل کنه؛ به زور سلامی از دهنش بیرون اومد که همزمان خرج مامان مهین و شازده پسرش شد،

مامان مهین با نگاه یه چرخي دور خونه زد و کنار مبل دم دري ایستاد، دیبا سریع رفت سمت مبل و تا کمر رفت تو مبل و لباسها رو ب*غ*ل زد: بفرمایین بشینین

مامان مهین همینطور که رفت سمت دیگه مبل واسه نشستن زمزمه ای هم در گوش دیبا کرد: خاله سوسکه، رفتی تو اتاق این لباس خوشگلتم کاملش کن، دیبا کمی خم شد، با دیدن پر و پاچه ل*خ*تش دیگه تیکه ای که نوش جون کرده بود از یادش رفت، سریع رفت تو اتاق

دو دستی کوبید تو سرش، سریع یه ساپورت مشکی پا کرد، حولش رو از سرش کشید، دم موهاش تمام منگوله منگوله شده بود، سریع نوک موها رو با برس مرتب کرد، دیگه بیشتر از این نمی تونست وقت تلف کنه می ترسید یه سری هم برن تو آشپزخونه و ظرفهای نشسته سه روز گذشته رو تو سینک ببینند، دم در یاد موهاش افتاد، ولی به نظرش روسری سر کردن در حالی که کل پر و پاچه اش رصد شده دیگه خیلی معنی نداشت، سریع از در زد بیرون، اصلا به فکر پذیرایی نبود، چون بعید می دونست چیز خاصی تو خونه باشه، یعنی نکه نباشه ولی خوب مطمئن بود نه سه تا برش کیک داره، نه سه تا پرتقال نه سه تا سیب نه سه تا موز واسه شربتیم که خوب لیوان تمیز نداشت، باید تازه

می رفت لیوانها رو می شست، سریع رفت و زیر نگاه همزمان ۳ جفت چشم نشست جلوی مامان مهین

مامان مهین ابرویی بالا انداخت: یه دستی به سر و روی این خونه بکش، دیبا: آخه می دونین من خیلی گرفتارم، ترم تابستونه داشتم، همین پریروز امتحانام تموم شده، بعدم دو روز دیگه امتحان پایان ترم زبانه، وقت نمی کنم،

مهین: مهناز مامان یه لیوان اب بیار

دیبا از جا جست بالا: نه شما بفرمایین، خودم می ارم مهین: شما بشین، من خیلی نمی مونم، کلی مهمون تو خونه اون خدا پیامرز هست، غیبت ما خوبیت نداره، کارت داشتم ولی خوب نه تلفن خونه رو جواب دادی نه گوشت رو

دیبا: می شنوم، ولی اجازه بدین، باید لیوانهام رو بشورم رضا از روزه سکوت در اومد: یعنی شما ۶ تا لیوان داری، ۶ روز یه بار می شوری دیگه

دیبا اخمی کرد: نه دقیقا گاهی هم که لیوان یه بار مصرف باشه ۱۰ روز یه بار، ۱۲ روز یه بار

مهین: بس کنین، رضا بچه شدی،

دیبا دیگه محل نگذاشت سریع رفت سه تا لیوان شست، و با هزار زور شربت آلبالو رو درست کرد، بدش نمی اومد که رضا رو ignore کنه، ولی حوصله کل کل نداشت، رفت اول جلوی مادر و دختر گرفت بعد هم با اکراه جلوی رضا

و تلپي خودش رو انداخت رو مبل روبروي خانم بزرگ جديد
هنوز حرفي رد و بدل نشده بود، مشغول شربت‌ها بودند، انگار نه انگار هول
بودند برند، ديبا يک به يک چشم مي چرخوند سمت شون بيينه کسي دهن باز
مي کنه، ولي خير خبري نبود، خودش دست بکار شد با چشم و ابرو رفت
سراغ رضا ولي رضا فقط اخمي کردو رو کرد به مادرش، مهنازم که خب
هيچي

ديبا: مهين جون، ميشه بگين چي شده؟

مهين: مهين نه و مامان مهين، بعدم صبر داشته باش، جرعه آخر و خورد و رو
کرد به ديبا: غرض از مزاحمت اومديم اينجا چون، بعد رفتن شما نشستيم،
فکر کرديم، و به اين نتيجه رسيديم که، راستي شما کي موعده قراردادته؟
ديبا نيشش شل شد: سه هفته ديگه- بخوايم زودتر مي شه کاراش رو کرد، لازم
نيست سر موعده باشه

مهين: اره سه هفته زياد نيست، زود تر از موعده کنسلش مي کنيم

ديبا: جان؟

مهين: گوش بگير دختر، ما تصميم گرفتيم که شما اين خونه رو ترک کنين،

ديبا: چي؟

مهين: شما تشريف مي آرين خونه ما

ديبا ديگه ايستاده صحبت هاي مامان مهين رو دنبال مي کرد: منظورتون چيه؟

مهين: شما اينجا رو خالي مي کنين، وسايل رو مي فروشين، يا مي بري انباري

خونه رضا

دبیا: یعنی چی؟

مهین: شما عروس ما هستی یا نه؟

دبیا: بودم، یعنی نبودم، داشتم می شدم

مهین: بودی، داشتی می شدی، حالام که هستی

دبیا: مهین جون، این حرفا چیه؟

مهین: مامان مهین، بعدم؛ یه معامله دو سر سوده، توروونده و مونده، جایی تو

خونواده نداری، اونم بابت چشم سفیدی؛ سر خود بودن، بی مشورت تصمیم

گرفتن، این بار اگه خبر این عقد و خودسری بهشون برسه، دیگه تمومی؛

دبیا رو کرد به رضا: یه چیزی بگو

مهین: منو نگاه کن، ما که نگفتم حرفی می زنیم، گوش بده، می دونی که رضا

طبق وصیت پدرش نمی تونه یعنی تا امروز نتونسته به ارثش برسه، ارث خانم

بزرگم همینطور می مونه تا رضا ازدواج کنه،

دبیا: بابا مرده فقط یک سوم مالش رو می تونه وصیت کنه، از بقیه مالشون

بدین به رضا

مهین: ما به اخلاقیات پایبندیم، فکر کردی اینا رو کسی جایی مکتوب کرده، یا

مثلا رضا نمی تونست تو این ۴ سال ارث بگیره، ارث رضا اراده کنه دستشه

ولی، نمی خواد رو حرف اون خدا بیامرزها و رسم خونواده امون پا بزاره

پرینان داشت وخامت اوضاع رو درک می کرد، با دست دو طرف سرش رو

فشار داد: باباجان، چرا پای منو این وسط می کشین؟

مهین: من دیگه حرفی ندارم، یا این یه سال رو پا می شی میری خونه ما، که

وقتی برین خونه دیگه می شه خونه رضا، زندگیتون رو می کنین، ما هم که سال

به سال تهران نمی‌ایم، تو به درست برس، بعد یکسالم، آگه زدین به تیپ و تاپ هم، خوب نه خانی رفته نه خانی اومده، ما هم شتر دیدیم ندیدیم آگرم با هم خوب و خوش شدین، که خوب فه به المراد آگرم می‌خوای حرف گوش‌نگیری که همین الان پا بزارم بیرون زنگ می‌زنم آقاچونت پاشه بیاد اینجا بینه دخترش خود سر چه کرده،

دیبا پا کوبید زمین: بابا چرا همه دنیا کمر بستند منو بدبخت کنند، بابا من اون بار از اولم نمی‌خواستم عروس شما بشم، خدام خودش راضی نبود، دیدین همه چیز رو ریخت بهم

مهناز: دیبا جون واسه چی نمی‌خواستی، اصلا تو ما رو می‌شناختی؟

دیبا: حاجی زرکوب خدا بی‌امرزی یکی بود مثل بابام، البته دور از حالا، بابا من اصلا تو یه دنیای دیگم، من نمی‌تونم واسه مردم ادا در بیارم، من عاشق تفریح و گردش و زندگی کردن به روش خودمم، من نمی‌تونم برم تو خانواده ای که همش باید مواظب حرف مردم باشم، آسه برم، اینجا برم اونجا نرم مهناز: کلا حال می‌کنی بری تو یه خانواده بی‌اصل و ریشه، باری به هر جهت،

دیبا: نه بابا، من فقط می‌خوام زندگی کنم، اینقدر خونه بابام آسه رفتم آسه اومدم خسته شدم

مهین زد به خنده: اون دختر شیطون، که هر جا ما رفتیم تحقیق چند تا از دستش عاصی بودند تو نبود؟ آسه می‌رفتی آسه می‌اومدی اینجوری؟ مهین بلند شد: بریم، تو هم خبر بده تصمیمت چیه!

دیبا رو سفت کرد: خودش رو رسوند به تلفن، مهین جون بیاین همین الان
زنگ بزنین، به آقاجونم، جون منو راحت کنین،
مهین گوشی رو گرفت: رضا بگو شمارشون رو بگو
رنگ از روی دیبا پرید، رضا دست برد سمت گوشیش
هنوز شماره آخر رو نگفت بود که دیبا قدم تند کرد سمت مهین: نه، نه،
آقاجونم سخته می کنه

مهین: شایدم خوشحال شه، ببینه سر و سامون گرفتی
دیبا: اون وقت سر سال چطور خبر طلاق بدم
مهین: خیلی خوب، ما رفتیم وسائل اصلیت رو جم و جور کن
دیبا اومد چیزی رو تو دلش بگه که اومد سر زبونش: فردا پس فردا نیاین طلب
نوه کنین

همه با هم برگشتند سمت دیبا، مهین: چه روزگاری شده، آخه این حرفها رو
آدم جلو مادر شوهر می زنه، بی اینکه منتظر بمونه راهش رو به بیرون داد
دیبا لب به دندون گرفت، خواست درو ببنده، که رضا برگشت تو: مامان اینا رو
می رسونم بر می گردم

دیبا: بیای چیکار؟

رضا: بینم اسم بچه رو چی بزاریم

دیبا درو هل داد: بی حیا، لازم نیست برگردی
از موقع رفتن حضرات چار چنگولی نشسته بود رو زمین، فکر که نمی کرد،
یعنی تا می اومد تمرکز کنه باید تماس مینا رو ریجکت می کرد، مینا هنوز
نتونسته بود دیبا رو قانع کنه که دو دره نکرده، گوشی رو خاموش کرد تا خیالش

راحت شه بینه چه بلایی سرش اومده، حالا این وسط چي گیرش مي اومد که مامان مهین خانم فرموده بودند این معامله دو سر سوده، درکش سخت نبود، این وسط فقط داشت باج میداد، اونم واسه آقا جونش، با زنگ در از جا جست، رضا بود، لای درو باز کرد، رضا مثل طلبکارا وایساده بود: پس چرا آماده نیستی دیبا یه ابرویی بالا انداخت: تشریف بیارین تو من تو درو همسایه آبرو دارم

رضا: بفرمایین کنار، تا بنده پیام

دیبا در و شل کرد، رضا هم با جدیت پا گذاشت تو

دیبا رفت خودش رو ولو کرد رو مبل

رضا: باز که نشستی

دیبا: از وقتی شما رفتین دارم فکر میکنم واقعا شما دنبال چي هستین؟

رضا: نتیجه؟

دیبا: می خواین منو اذیت کنین؟

رضا: اونوقت اذیت خاله سوسکه چه نفعی داره، اونم وقتی چشم دیدنش رو

نداریم

دیبا: تو نداری! مامانت از همون اولم چشم دیدن منو داشت،

رضا: بلند شو فکرت رو درگیر نکن، رفتم در خونه صاحبخونه بهش گفتم تا

فردا همه وسایل رو می بریم

دیبا: بابا من که هنوز بله ندادم

رضا غضبى خرجش كرد: خيلى جو زده نشو، مامان مهين دلش دوباره نرم شده، دنبال بهونس منو سر و سامون بده، از وقتي جريان عكس رو شنیده صد باره تو رو تبرئه کرده

، ولي قصه من فرق داره من عادت ندارم از يه سوراخ دوبار گزیده شم،

ديبا: منم

رضا: وقتي دارم حرف مي زنم دوست ندارم كسي حرفم رو قطع كنه

ديبا دهنى كج كرد و ساكت شد

رضا: بدم نمي اد، تو اين مدت بدونم اون كي بوده كه عكس واسه شما فرستاده،

ديبا: ديگه

رضا: هيچي قولي كه به حاج خانم خدا بيا مرز دادم شب آخري برام مهمه، گفت تا پايان درست صبر كنم

ديبا: مرگ پايان زندگي نيست، ولي پايان contract هاست

رضا: شما كه كلا بادين به هر جهت ،

رضا: قبل رفتن يه چند تا چيز بگم كه تو اين يه سال خيلى به پرو پا هم نپيچيم،

ديبا: مي خواي اول من بگم؟ من از جام جم نميخورم، به مامان مهين جوتتم بگو، اگه ميخواه به آقا جونم حرفي بزنه مختاره، من ديگه ته ته اونجايم كه ازش منو مي ترسونين، آقا جونم تو اين ۳ تا عيدي كه منو يه روز راه داده خونش، ۳ تا جواب سلام به من داده، اونم صدقه سر عاشق سينه چاك شما، به خاطر مريضي لا علاج پدر شما، به خاطر اينكه حاضر نشده به رفيق رو به

موتش نه بگه، داداشام يه جواب سلام به من ندادند، مامانم سه ماه به بار زنگ ميزنه، يواشکي همه بهم بگه يه پولی واسم بيشتر از قول قرار آقاجون به حسابم ريخته به سي ثانيه نکشیده گوشي رو قطع مي کنه، همه تو همسايگي و فاميل مي دونند چيکار کردم، يه عده ام هنوز دارن وا سه خود شون چرت مي گن که کس ديگه اي رو مي خواسته الانم زن اون شده، من از چي بترسم ديگه، قلب خراب آقاجونم هست ولي عمر دست خداست.

رضا: خوب ته قصه يه چند تا چيز ديگه هم هست، آقاجونت بو بره، فکر کنم اون مقرري ناچيزتم قطع کنه، درست نصفه مي مونه، اجاره خونه پر، دانشگاه پر، خونه آقاجونت که کلا ديگه وجود نداره، فاميل هرگز، قر و فر تعطيل، دنيا تعطيل، لازمه بقيه رو هم بگم

ديبا: يه اصفهاني هيچ وقت بي پول نمي مونه، همين حالا اراده کنم طلا هام رو بفروشم، تا ۳ سال ديگه واسه خودم تو همين position فعلي هستم، چلاقم که نيستم، مي رم سر کار

رضا: نه يه کم دست و پا چلفتي هستي ولي چلاق نه، يه کم هم بي اطلاع بنده درجا قرار داد خونه رو کنسل، اجازه خوابگاه پر، هر کاري بري سريع از کار بي کار،

ديبا: اين روي سکه رو دير رو کردي، مردونگي شما همين قدره
رضا: نه گفتم بدوني تند تند سر هم مي بافي هنوز چيزهايي هست که بهش اشراف نداري، درضمن مي دونم هر سال مي ري التماس آقاجونت که عفو کنه، پس خيلي ادا تن داده به تقديرا رو واسه من در نيار. تو حرف منم نپر،

وسانلت رو جمع مي کني ميريم، فردا کارگر مي فرستم خونه رو خالي کنه، من
يه ۱ ماهي دارم مي رم سفر، ولي به مامان ميگم اگه بشه کبري بياد پيشت
ديبا: نه، اون نه، از سر صبح حرف مي زنه تا آخر شب
رضا: تو هم که چقدر بدت مي اد

ديبا: من از حرف زدن بدم نمي اد ولي با ادمش، کبري چه به درد من مي خوره،
اينقدر دوست و رفيق دارم که لازم نيست با اوشون درد و دل کنم
رضا: همين مينا خانومتون مثلاً؟

ديبا: اون يکي از هزاره

رضا: مي دوني همين مينا خانم مي دونست من کيم
ديبا اخمهاش رو کشيد تو هم: ديشب فهميدم، راستي، من مي خوام بدونم
داستان آشنائي زن عمو و حاج خانم چي بوده، اصلا اين وسط يه چيزي جور
نيست

رضا: شب آخر او مد بودي خونه حاج خانم، مي فهميدي، بنده خدا انگار به
دلش افتاده بود، من و تو رو دعوت کرده بود ماجرا رو به تو بگه،

ديبا: اگه يه بار از پيچوندن کسي تو عمرم ناراحت شده باشم، اونم حاج خانوم
خدا بيا مرزه، زودتر از اوني که رضا واکنشي نشون بده خودش فهميد چي گفته
دست گذاشت رو دهنش

رضا: پس حفته که نفهميدي چي به چيه، چطور تونستي اون پير زن رو
پيچوني، کم بهت محبت کرد؟

ديبا: خوب امتحان زبان داشتم، بعدم اون خدا بيا مرزه که خودش عامل بدترين
پيچش زندگي من بود،

رضا: خیلی خوب، زود باش این بحث ها دیگه فایده ای نداره
یه ربع طول کشید تا همه لباس ها و خنزر پنزرهاش رو ریخت تو دوتا
چمدونی که داشت.

تمام طول مسیر حرفی رد و بدل نشد، با باز شدن در و رسیدن به ورودی در
ساختمان سریع برگشت سمت رضا: منو می خوای تو این خونه بزاری بری
سفر؟ من اینجا نمی مونم

رضا: می شه بفرمایین دقیقا مشکل کجاست؟

دیبا: من تنها اینجا نمی مونم، می رم آپارتمان خودم

رضا: یعنی اون سوئیت ۵۰ متری شده آپارتمان دیگه!

دیبا: هر چی، من شبا اینجا از ترس سخته می کنم

رضا: گفتم که کبری بیاد

دیبا: کبری می خواد مثلا چه غلطی بکنه اگه دزد بیاد؟

رضا: اینجا دزدگیر داره، سرایدار هم داره، دوربین مدار بسته هم هست

دیبا: هر چی و هرکي، من می ترسم

رضا: خوب با شمسبی چون حرف می زنی برین خونه حاج خانم

دیبا: دیگه چی؟ نشیدی می گن روح اوایل نمی تونه از زندگیش دل بکنه، هی

می اد و می ره

رضا: دقیقا این تر از کیه

دیبا: مینا می گه

رضا: خوب می ری با مامان اینا اصفهان؟

ديبا: درسم چي؟ بعدم برم روزي ده بار چشم تو چشم فاميل تو بشم؟ خيلي

چشم ديدن منو دارن؟ بعدم خبر برسه خونمون

رضا: شما كه گفتي مامانم خيلي چشم ديدن شما روداره

ديبا: مامان مهين داره، بقيه كه ندارن

رضا: فعلا بيا تو تا بينم چي ميشه، زود حاضر شو بريم خونه حاج خانوم،

ديبا: كاش تا خدا بيا مرز زنده بوداينقدر مي رفتين سرش

رضا: تو مطمئني ما نمي رفتيم؟

ديبا: من كه نديدم

رضا: تو هميشه اونجا بودي؟

رضا: اگه نمي خواي بياي بمون من مي رم،

ديبا: ديگه چي؟ منو اينجا ول كني بري؟ بايد بيام با مهين جون حرف بزوم

رضا اخمهاش رو كشيده تو هم و به نشونه تهديد انگشت بالا برد: اينو تو

گوشت فرو كن، از همين چند دقيقه پيش كه پا گذاشتي تو اين خونه، يعني

ديگه من و تو، هر چي خوب، هر چي بد، اجازه نداري واسه مامان مهين

حرف از اين خونه بزني، مشكلات اين خونه تو اين خونه حل مي شه، اين

لوس بازبها رو هم تعطيل مي كني، روشنه

ديبا: نه خاموشه،

رضا: ديبا

ديبا: هي ديبا ديبا نكن اسم من پرنيايه

رضا: واسه من ديبايي، بخصوص با اين رنگ و ورو من كه پري نمي مي بينم

اينجا، اگر م بوده جزغاله شده

دیبا: شما الان خیلی احساس خوشمزگی داری دیگه؟ نه؟

رضا: چطور برنزه پوست من به نظر شما سیا سوخته بود

دیبا زبون به دهن گرفت

ولی رضا ول کن نبود: گفتنی ها رو گفتم، آگه می ای، زود باش

دیبا: اتاق من کدومه؟

رضا: بیا بریم بالا نشونت بدم، البته آماده نیست ولی حالا بمون تا وسائلمش رو

درست کنیم سر صبر، دیبا یکی از چمدونها رو برداشت و راه افتاد، با باز شدن

در اتاق، لب و لوجه اش اویزون شد، یه اتاق با یه کمد دیواری یه آینه با یه

کنسول کوچیک که دو تا چراغ روش بود، پرده های حریر سفید بلند، با یه

صندلی که کج کنار کنسول آینه بود.

دیبا: ای، پس من شب کجا بخوابم؟ من رو زمین نمی تونم

رضا: شبا تو اتاق من بخواب

دیبا: ای، دیگه چی؟ سردیت نشه؟

رضا: صابون به دلت نزن، بعد از رفتم منظورم بود

از ترس اینکه رضا بزاره بره، سریع رفت سراغ چمدونها، همون لباس بوکله

مکش می رو با دامن و روسری و چادر گیپور درآورد و سریع تن کرد و راه

افتاد، رضا دم در ساختمان روی پله های ورودی نشست و داشت با یه

پیرمردی حرف می زد،

دیبا درو بست و بالای سر رضا ایستاد، اول یه نگاهی به پیرمرد کرد: سلام،

با بلند شدن سر رضا، کیفش رو بالا آورد: حاضرم بریم

رضا: خسرو خان، ایشون دیبا خانم هستند،

خسرو خان: سلام خانم، خوبی

دیبا: ممنون، خوشبختم، البته می تونین پرنیان صدام کنین

خسرو: چشم پرنیاز خانم

دیبا: نه، نمی خواد همون دیبا خوبه

رضا: خوب دیگه سفارش نکنم خسرو خان، ما شاید امشب دیر بیایم صبحم

که من ۵ پرواز دارم، دیگه نینمت

خسرو خان: چشم، خیالتون راحت

رضا: راستی کبری خانم هم میاد، سر به سر هم نگذارین،

خسرو: لا الله الي الله، باز این می خواد بیاد،

رضا: خسرو خان، اشکش رو در نیاری، بزاره بره، خانم تنها می شه می ترسه

ها

خسرو: چشم، خیالتون راحت ولی هنوز گره از ابروی خسرو باز نشده بود

رضا با دست به دیبا اشاره کرد: بفرمایین خانم بریم

دیبا دلش می خواست دست بکشه سرش ببینه شاخاش خیلی بیرون زده باشه

دیگه تا در ماشین رو رضا باز کرد، نتونست خود دار باشه، نیشش شل شد

با نشستن رضا تو ماشین چرخید سمتش: جاسوسه؟

رضا: کی؟

همین خسرو خان دیگه؟

رضا: جاسوس کی؟

دیبا: مامان مهین دیگه

رضا: نه، ولي دوست ندارم فردا با كبري بشينن حلوا مون رو بار بزارن

ديبا: آهان، البته اون كله پاچه اس كه بار مي زارن

رضا: نه ديگه كبري دستش سبكه، يه حلوا كه مي پزه پشتش حلوا خرونه كه راه

مي افته

ديبا: دستش بشكنه پس

رضا دنده اي عوض كرد: لباس بهتر از اين نداشتي؟

ديبا: نه، لباس عزا بهتر از اين نداشتم

رضا: عمه خانم هم هست

ديبا: نه نه همون عمه ازدها ات؟

رضا: مودب باش، اين چه حرفيه؟

ديبا: آگه زن عموم سر سفره دير جنبيده بود باور كن تك تك موهاي منو از جا

كنده بود، همچين اومد سمتم، كه باور كن

رضا: علاقه اي به خاطرات شيرين گذشته و شيرين كاري هاي شما ندارم، مي

شه؟

ديبا: مي خواي من امشب برم خونه خودم؟

رضا: خير،

ديبا: من راستش الان يكم دارم مي ترسم، خوب كه فكر مي كنم تازه داره يادم

مياد، اين عمه خانم خيلي خشن بود، فكر كنم يه چند باري اومده بود دم خونه

امون،

دیبا: نه وجعلنا، مي گن ...

رضا: بله مي دونم واسه چي مي خونن، حالا درست حسابي فوت کن، چون
ممکنه يه ورتنت کاور نشه عمه خانم بيندت

دیبا: بي مزه،

رضا رفت سمت در: حالا تشریف مياري يا نه

دیبا يه بار ديگه دور و برش فوت کرد، با شک پياده شد، نمي دونست درست
خونده يا نه، ام يجيب مال اين وقتاش، يا ايت الکرسي يا وجعلنا، ولي مي
دونست تا ورودي ساختمان وقت هست ميتونه ام يجيب و آيت الکرسي رو
هم يه بار محض احتياط بخونه، يواش يواش پشت سر رضا راه افتاد، با باز
شدن در اول از همه کبري کفگیر به دست اومد جلو: سلام، بفرمايين مي
خوام شام رو بکشم

مثل جوجه اردک زير نگاه کبري دنبال رضا رفت تو ناهار خوردي، همه سر
ميز بودند، فقط صدای دو تا بچه که دنبال هم کرده بودند به گوش مي رسيد
که اون دو تا هم با دیدن رضا، يه لحظه آروم گرفتند بعدم سریع دويدند سمت
رضا و جدا جدا سعي داشتند صعود کنند رو کله اش

رضا: سلام به همه

دیبا هم سلام بلندي به همه کرد، و منتظر جواب شد

ولي محض رضاي خدا يکي از تو جمع جواب نداد، رضا سعي داشت تعادلش
رو با باوجود دو تا خرسکي که تو دو تا دستش بزرو نگه داشته بود حفظ کنه

ولي ديبا راحت مي تونست رد نگاهاي همه رو كه سر برگردونده بودند بالاي مجلس دنبال كنه،

اول چشمش تو چشمهاي شمسي خانم افتاد، بعد مامان مهين، بعد عمه، عمه خانم، همون كه الان مي شه گفت كمی ازش مي ترسيد، يا بايد مي ترسيد

عمه سري پايين انداخت يعني سلام، و بعد همهمه شد، مامان مهين پاشد جا باز كنه واسه رضا و ديبا، مهناز رفت سمت رضا كه بچش رو از كول اون پايين بياره، زن امير رضا هم تكوني خورد كه بنيه شازده پسرش رو مي تونه از درخت پايين بياره يا نه. ديبا منتظر رضا نشد، با اشاره مامان مهين رفت سمت بالاي ميز، مامان در گوشش دولا شد: چادرت رو بردار، تا رضا هم نشسته، نشين

ديبا: ابرويي بالا انداخت كه مامان مهين همينطور كه پشتش به عمه خانم بود ابرويي واسش اومد، ديبا با اكراه رفت سمت در اتاق تا بينه كجا مي تونه اين چادرو شوت كنه، رضا با ديدن ديبا كه سمت در مي ره، راهش رو سد كرد: كجا؟

ديبا: چادرم رو بردارم، دستور مامان مهينه

رضا: نمي خواد

بدم دستي برد سر شونش و برش گردوند، با فشار دست عمه خانم رو هدف گرفت و ديبا رو روونه بالاي ميز كرد با رسيدن خدمت عمه رضا يه بار ديگه سلام كرد: سلام عمه، خوبين؟ تسليت مي گم

عمه دستش رو دراز کرد و رضا رفت تو ب*غ*ل عمه سر رو شونه عمه گذاشت و سریع بلند شد: عمه یه چیزی بگین،

عمه: سلام عزیزم، چقدر لاغر شدی؟ هی از این ور به اونور می کوبی می ری میای که چی؟

رضا: لاغر چیه عمه من ۶ کیلو اضافه وزن دارم

عمه: بهر حال خودت رو هلاک نکن، بمیرم واست، سر و سامونی هم نداری بگم واسه اونها به اب و آتیش می زنی، آتیش بگیره باعث و بانیش

دیبا یه دفع سرش و گرفت بالا، عمه همچین زوم تو صورتش بود که دیبا حتی نفس کشیدن یادش رفت چه برسه حاضر جوابی

رضا: پیداش می کنم عمه، بعدم می سپرم دست شما

با ورود کبری حواسها از دیبا و رضا گشت سمت در، مهناز و سهیلا وورجکها رو انداختند تو دل پدرها و رفتند کمک کبری تا غذاهای رو بیارن سر میز

دیبا خواست سر جاش بشینه که عمه میخکوبش کرد

عمه خانم: اولش از دست اون خدا بیامرز مکدر شدم شنیدم چنین کاری کرده، ولی حالا نه، بالاخره خواست خدا بود من تو رو دوباره ببینم، دیبا آب دهنش رو قورت داد و بی توجه به اینکه چادر سرش و رضا هنوز وایساده خودش رو انداخت رو صندلی

عمه خانم: صحبت من جواب نداشت؟

دیبا: اگه می دونستم مشتاق یعنی مایل به دیدار منین، خودم زودتر از اینها به خدمتتون می رسیدم،

سکوت مرگ بود تو اتاق يعني اون دو تا توله هم لال موني گرفته بودند، چشمهاي شمسي و مامان مهين تو تير رس ديبا بود حس کرد خراب کرده ولي از تک و تا نيفتاد: يعني مي اومدم خدمتتون

عمه: حالا هنوزم دير نيست من به خدمتتون مي رسم

رضا نشست و کمي خم شد سمت ديبا: نتونستي نگه داري اون زبون رو نه؟ ديبا شونه اي بالا انداخت، با ورود مهناز با آخرين ديس، عمه به همه تعارف کرد که شروع کنن

ولي ديبا هنوز تو فکر غلط دستوريش بود، با خودش درگير بود به خدمتتون برسم بده يا خدمتتون برسم خوبه

شمسي خانم که زوم بود رو ديبا رو کرد به رضا: رضا جان واسه پرنیان هم بکش

عمه يهو چرخيد سمت شمسي: پرنیان کيه شمسي جون

شمسي: خوب ما پرنیان صداش مي زدیم، ديبا نمي چرخه تو زبونم

عمه: پرنیازم شد اسم، اومدي تهرون، کلا زدي همه چيز رو عوض کردی، اون از رنگ و روت، اينم از اسم ورسمت

ديبا خواست جواب بده که مهناز که سمت ديگه اش نشستسته بود از زير ميز سريع دستش رو گرفت، به زور و ضرب سالاد خودش رو سير کرد، زير اين همه نگاه جرات پرخوري نداشت، يه کفگير کوچک برنج با کباب خورده بود، ولي تو اينهمه استرس عمرا ته دلش رو مي گرفت، با بلند شدن عمه و شمسي بقيه هم از سر ميز بلند شدند،

قبل از بیرون رفتن از اتاق رو کرد به رضا: محمد رضا من می رم بالا ، با دیبا
بیاین.

رضا بی خیال و خونسرد بود ولی دیبا نه، رفت پیش مامان مهین: شمام بیاین
بریم

مهین: من پیام چیکار، عمه با شما کار داره

دیبا: من دلشوره گرفتم

مهین: والله بعد ۴۰ سال من خودم هنوز می خوام با عمه حرف بزنم دلشوره
دارم، طبیعیه، برو ببین، ولی اون زبونت رو نگه دار
پشت سر رضا پله ها رو رفت بالا، ۶ تا پله بود ولی انگار قد ۶۰ تا نفس برده
بود،

با ورود به اتاق عمه خانم چرخید سمتشون: بفرمایین

رضا: چي عمه

عمه: محمد رضا این بازی از کجا شروع شده؟

رضا: عمه دیبا واسه درسش اومد تهران، حاج خانم خدا بیامرز هم
تا خوابگاهش درست بشه، می اره پیش خودش، پار سالم چون نمی تونست
خوابگاه بمونه به من گفت که یه عقد صورتی

عمه: انوقت دیبا خانم خبر نداشت که اسم کی داره می ره تو شناسنامه اش

دیبا: باور کنین من نمی دونستم، اگه می دونستم محال بود

عمه: باور کنم که خبر نداشتی؟

دیبا: مگه دیونه بودم

عمه دستي به كمر برد: منظورت چيه؟

ديبا: مي دونستم شما ها تشنه به خونه منين، آگه مي دونستم كه
عمه: نه عزيزم شايدم عاقل بودي، يه بار با نادوني پشت پا زدي به بخت،
خوب گشتات روزدي و ديدي چه اشتباهي كردي، خودت رو انداختي خونه
فخري، اصلا چطور اومدي اينجا؟

ديبا: زن عموم با حاج خانم هم سفري مكه بودند
عمه: كي؟

ديبا: نمي دونم به خدا، زن عموم ۳ سال يه بار مي ره حج
عمه: هر چي، من كه باور نمي كنم،
ديبا سعي كرد دست بزاره رو احساسات عمه خانم: راستي شما مي دونستين
حاج زرکوب سرطان داشته
رضا: ديبا!!!

عمه: بله من مي دونستم
ديبا: قضيه عكس رو چي؟
عمه: اونم امروز شنيدم
ديبا: خوب ديگه پس چيزي نيست كه شما ندونين،
عمه: چرا اينكه كي اون عكس رو داده به تو؟ و اينكه الان چه فكري تو سرته؟
ديبا: كي عكس رو داده كه معلومه، عاشق سينه چاك ايشون، فكري هم كه
الان تو سر منه بخدا فقط امتحان زبانمه، با پايان درس با آشتي با آقاچونم،
برگشتن به خونه،

عمه: نگفتم حسرتات رو بگو،

دیبا سر انداخت پایین؛

عمه: محمد رضا برو بیرون یه چند لحظه؛

رضا: چشم عمه

با بیرون رفتن رضا عمه از جا بلند شد: مهین ظاهرن خیلی دلش خوشه که شما دو تا باهم از اول پا بگیرین؛ ولی من نه دلم می خواد نه احتمالش رو میدم، رضا رو خودم بزرگ کردم، دلش چرکین شه به این مفتیها صاف نمی شه دیبا: یعنی کینه ای بار اومده؟ خودش قبل از عمه خانم کوبید تو دهنش، ولی به قول مادرش حرف زده شده مثل کمان از چله رها شده می مونه، رفت و خورد تو چشم عمه خانم

عمه از کوره در رفت: تو همیشه با بزرگترت اینقدر بی پروایی

دیبا: ببخشید به خدا منظورم شما نبود،

عمه: شنیده بودم لوس و خود سر بار اومدی، خود سریت رو که دیدم، حالا می بینم بی پروا و نزاکت هم که هستی
دیبا باد کرد و نشست، این عمه از اونهایی بود که دیبا خیلی حال نمی کرد باب دلش راه بره،

عمه: الان رفتی تو ژست، فکر کردی با آقاجونت داری یک و بدو می کنی، گرچه اونم آخر سر پای لوس بار آوردن تو رو خورد، بهاش شد آبروش
دیبا همچنان با قیافه درهم داشت نظریات عمه خانم رو تحمل می کرد
عمه ادامه داد: به هر حال گفتم بیای که بهت بگم رو رضا خیلی حساب نکن،
نه رو وجودش نه رو مالش نه موقعیتش نه حمایتش

دیبا: منم نکردم

عمه: تو حرف من نپر، خواست مهین بوده، باشه، منم احترام می زارم، ولی باد بگوشم برسونه، برنامه عوض کردی بابات رو با خاک یکسان می کنم

دیبا: من از خدامه عمه خانم برم تو آپارتمان خودم، این یک سالم بگذروم، شنا سنامه ام هم پاک بشه، بعدش می رم خونه شده یه هفته بست بشینم با آقا جونم آشتی کنم، بعدم خوب بالاخره یه ازدواج موفق که چشم همه اونهایی که اون بار شاد شدند رو در بیاره، واسه این آقا هم برنامه ای ندارم والا، مادر و پسر به من گیر دادند، اصلا من شنیدم کسی رو حرف شما حرف نمی زنه، شما حکم کنید همین فردا من برم قرارداد خونم رو تمدید کنم، بعدم طلاق و خوب دیگه خیال همه مون راحت میشه

عمه: همه از من حساب می برند چون حرف نا حساب نمی زنم، اگه قرار باشه همه رو با دلخواه خودم راست ببرم چپ بیارم دیگه جواب سلام نمیدن

دیبا: نه بخدا عمه خانم، نمیدونین چقدر همه موش شدند، همین مامان مهین، خودش گفت از شما حساب می بره، پیدا است همشون، شما یه بزرگی بکن، این حکم رو بده، منم یه عمر مدیونت می شم، بخدا اگه فقط باد به گوش آقا جونم برسونه، اگه سکنه نکنه بنده خدا، حتما منو می کشه، والا منم مشکوکم، اچه چطور زن عموم باید منو معرفی کنه به حاج خانوم؛ اصلا چرا حاج خانم منو پیش خودش نگه نداشت، چرا اینقدر به من اصرار کرد واسه این کار

عمه: این چرا ها رو باید قبلا از بلا تکلیفی در می آوردی؛ حالا باید بشینی اشی که پختی رو بخوری

دیبا رفت دست انداخت گردن عمه خانم دو تا ماچ آبدار از لپاش کرد: عمه تو رو خدا، تا عمر دارم مدیونتون، فکر کن منم دختر خودت، اگه بابام بفهمه کن چیکار کنم اخه، بخدا من دختر بدی نیستم، یکم همون که شما گفتین نرم، یکم خودسرم، ولی اینقدر بخدا خوبم، اصلا شما تهران زندگی می کنین؟ می خواین پیام این یه سال خونه شما، بعدم زودی می رم خونمون، شما خیالتون جمع می شه رضا چیزیش همیشه

عمه دستهای دیبا رو باز کرد: ولم کن دختر، می خوای خفم کنی، نه من تهران زندگی می کنم، نه دختر می خوام، نه همخونه

دیبا بادش خالی شد: بابا شما قوم سخت گیری هستین ها،

عمه: روت رو برم دختر، چوب حراج زدی به آبرومون حلالم اومدی اینجا هوار شدی که در ست تموم شه، اونوقت ما سخت گیریم، تو زیادی خجسته دلی مادر

دیبا دست زد: دیدین، دیدین دلتون می خواد من دخترتون بشم

عمه: خدا نکنه تو زغالی بشی دختر من

دیبا: عمه بخدا من تا سه هفته دیگه می شم همون هلویی که بودم، اصلا دیگه از امشب ماسک ماست می زارم، می رم تو وان شیر، شاید دو هفته ای هم رنگم باز شد، ما شالله یادتون نرفته که پوستم سرخ و سفیده، عمه دیگه کم کم داشت خندش می گرفت: با همین کارا مهین رو قلقلک دادی؟

دیبا: نه من کاریشون نکردم، مهین جون همون موقع هم چشمش منو گرفته بود،

عمه: به خندم نگاه نکن، حرفام روزم، حواست رو جمع کن
با صدای در، سر هر دو برگشتند سمت در، مامان مهین اومد تو
مهین: عمه خانم چه می کنی با این عروس ما
دیبا دوباره پرید و دو تا ماچ دیگه از عمه گرفت
عمه: ولم کن

دیبا: تمام شد، منو عمه به توافق رسیدیم

عمه: من گفتمی ها رو گفتم، شرط و بیع ها رو هم کردیم
رضا: پس ما بریم دیگه منم یه چند ساعتی بتونم بخوابم،
عمه: شب بمونین،

رضا: نه عمه وسائلم رو جمع نکردم

عمه: کبری این چند روزه نمی تونه بیاد اونجا می بینی که اینجا رفت و آمد
داریم،

دیبا: ولی من می ترسم تو اون خونه،

عمه: شما بمون، ما تا بعد هفته می مونیم، شمام بمون اینجا، بعد کبری می
تونه بیاد پیشت، دیبا لب و لوجه ای اویزون کرد،
رضا: می مونی؟

دیبا: آخه من دو روز دیگه امتحان دارم

رضا: خوب فردا یه سر برو خونه وسائلت رو بردار،

دیبا: باشه، ولی اون قصه spirit و اینا رو چیکار کنم

رضا: ای بابا؛

مهین: ساعت می خوای؟

رضا: نه مامان، مي ترسه روح حاج خانم اينجا تردد كنه
مهين: استغفرالله، بين مي تونين به كاري كنين شب كسي اينجا بند نشه،
ديبا: بخدا مي گن روح تا چند روز دل نمي كنه از خونه زندگيش
رضا: ديبا، بسه،

عمه: تو بيا تو اتاق پيش منو مهين،

رضا: خوب خدا رو شكر مشكلات حل شد، منم برم ديگه
ديبا ديگه حرفي نزد، همه رفتند پايين تا رضا رو بدرقه كنن، ديبا زير لب
خداحافظي گفت و عقب وايساد تا بقيه رضا رو راهي كردند، پوفي كشيد و
رفت تو آشپزخونه سري به قابلمه زد، جبران مافات كنه، چشم زهره كبري رو
هم محل نگذاشت

هنوز چند تا لقمه نخورده بود كه زنگ تلفنش بلند شد، با نگاه به صفحه
گوشي غذا پريد تو حلقش، داشت خفه مي شد كبري سريع افتاد به جوش و
مي زد تو كمرش، هر چي مي خواست بگه يه ليوان آب بده دستم صداش در
نمي امد نفهميد مهناز از كجا پيداش شد؛ ولي ليوان اب واقعا نجاتش داد
مهناز: بازم بخور

ديبا: نه مرصي بسه؛ خدا رحمت كنه پدرت رو
بعد سريع برگشت سمت كبري: مديوني ديگه بخواي منو نجات بدي، دفعه
بعدي بزار خفه شم

كبري: وا؛ پريناز خانم، جواب آقا رضا رو چي بدم

ديبا اخماش تو هم بود: بابا تو همه استخونهاي پشتتم و روله كردي، آخه تو
گرده مي زني نه وسط كمر

مهناز از خنده غش كرد: خوب راست مي گه كبري

ديبا يكم نفسسش جا اومد، سريع گوشيش رو دست گرفت، و شماره گرفت،
هنگ بود مامانش سابقه نداشت بي موقع و غير از قرار سه ماه زنگي بزنه

ديبا: الو سلام مامي

....: آدم باش

ديبا: ببخشيد مامان خانم

...: چه خبر؟

ديبا: سلامتي، آهان چرا حاج خانم به رحمت خدا رفتند

...: خدا رحمتش، چي شد بنده خدا؟

ديبا: عمره ديگه سر مي اد دليل نمي خواد

...: تو كجايي؟ خونه نيستي؟

ديبا: نه خونه نيستم، خونه حاج خانم او مدم

...: تنهائي اونجا؟

ديبا: نه مامان خواهرشون اينجان، مامان آقا جونم خوبن؟

...: حرف آقا جونت رو زنن، حالا رفتي اونجا چي كار؟

ديبا: خوب مامان، نمي شد نيام،

...: سريع برگرد خونه،

ديبا: مامان خونم رو مجبورم تخليه كنم

...: هنوز كه سر سال نشده!

ديبا: مامان نشد تمدید کنم،

...: پس بر مي گروي خوابگاه

ديبا: مامان، يه جا رو پيدا كردم،

...: لازم نكرده، اونجا رو حاج خانم تاييد كرده بود، بر مي گروي خوابگاه،

ديبا: چشم

...: واسه حاج خانم تو مراسم از طرف ما تابلو و تاج گل بگير

ديبا: چشم

...: سريع برگرد خونه خودت

ديبا: چشم

بي خدا حافظي تماس قطع شد،

هنوز چشمش رو صفحه گوشي بود، با صداي مامان مهين به خودش

اومد: مامانت بود؟

ديبا: بله،

مهين: حالا چرا بق كردي؟

ديبا بلند شد: بايد برم

مهين: كجا؟

ديبا: برم خونه ، هنوز وسيله دارم اونجا

مهين: كه چي بشه؟

ديبا: مامانم گفته برم، بعدم بايد برم خوابگاه

مهين: انگار قول و قرارامون يادت رفته

ديبا ديگه نايي واسه يک وبدو نداشت: نه، ولي مامانم اگه گوش نکنم پا مي شه مياد، نمي دونم شايدم نياد، ولي اگه آقاچونم بفهمه، ديگه اين يه ذره اميدي هم که هست تمومه

عمه خانم هم ديگه و سط بحث بود: شما قول و قرار گذا شتي، مادرتم فوقش مي فهمه، خودش خواست ملاحظه آقاچونت رو مي کنه بهش نمي گه، خواستم بگه بگه

ديبا: عمه شما بالاخره کدوم طرفي، خوب من برم که بهتره، مهين: جايي نمي ري، تا هفته اينجايي، بعدشم، مي ري خونه رضا تا خودش بياد، ما رو با رضا طرف نکن

ديبا: اوني که شما دنبالشين سر نمي گيره، رضا هم نمي خواد، فقط مي خواد دل شما نشکنه، وگر خودش به من گفت که اين خواسته اش نيست نهايتش حال کنه يه سال منو بچزونه دلش خنک شه، چيزي پا نمي گيره. بعدم بي اينکه منتظر جواب شه، رفت سمت اتاق و سائش رو برداره، مامان مهين و عمه هم پشتش روونه شدند

مامان مهين پشت سر عمه رفت تو و در رو بست: کلیدت رو تحويل صابخونه دادند، اين يک، خوابگاهم به اين آسونيا نيست تازه اجازه رضا رو لازم داره اين دو

ديبا بي حرف نشست روي زمين،

عمه: بلند شو بخواب تا فردا ببينيم چي مي شه

ديبا بازم جوابي نداد،

عمه: بريم مهين، اين بخوابه فکرش باز مي شه تا فردا

دیبايي حرف از جا بلند شد، لباسی نداشت واسه تعویض، رفت درو قفل کرد و برگشت رو تخت، چقدر در عرض ۱۰ دقیقه بهم ریخته بود، طاق باز دراز کشید رو تخت دلش خواب می خواست و کمی فراموشی، خیلی اهل هم زدن خاطرات نبود چه خوش چه بد، ولی بی اختیار رفت عقب، خیلی عقب، اولین خاطراتش

تو یه خانواده بازاری سنتی، پدری پدر سالار، با مادری سنتی که بی اذن شوهرش جم نمی خوره، پدری که با وجود اینکه ته تغاری خانواده اش بود ولی بزرگ همه عموها و عمهها به حساب می اومد، به گفته و تعریفهای زن عموی بزرگش، آقاچونش بچه دوست بوده، ولی تولد دیبا شده بود انقلابی تولد آقاچون، بعد از دو تا پسر، داود و دانیال، ورودش به خانواده جشني تو دل آقاچونش بر پا کرد بود، شاید چون دختری بود کپی برابر اصل مادر پدرش، به گفته زن عمو آقاچون از همون شب اول ورود مادرش به خونه از بیمارستان یدفعه از یه حاجی پسر دوست تبدیل شده بود به یه دختر پرست، اینقدر ولیمه و مهمونی داده بود که به قول زن عمو شورش دراومده بود، اینها حرفهای زن عمو بود ولی از جایی که خودش هم به یاد داشت غیر از این نبود، همیشه جاش تو ب*غ*ل آقاچون بود، موقع شام صندلیش بین آقاچون و مادرش بود، وحتی تا یه زمانی شبها هم با اصرار بین اونها فاصله می انداخت، خیلی زود احساس کرده بود که همه بهش حسودی می کنن، داداشا به کنار حتی مامانش، همیشه تو دعواهاش با داود و دانیال مادرش سمت اونها بود، هر بارم که آقاچون پسرهای رو دعوا می کرد روز بعدش حساب کارش با مامان

بود، معمولاً به نیشگون ریزی از رون پاهاش می گرفت و تهدیدش می کرد که دیگه شر به پا نکنه، گرچه به بار با نشون دادن جای سیاه شده نیشگون مامانش حتی بین زن و شوهر و ریخته بود به هم، آقاچونش تا به هفته می بردش هجره، خیلی یادش نبود شاید ۴ یا ۵ ساله بود، خودش هم قبول داشت که آتیش پاره بوده و همه رو عاصی کرده بود؛

دانیال و داود با ۵ و ۶ سال سن بیشتر تو مهمونی ها و کوچه شده بودند بادیگارد سوگلی آقاچون، دیبا شر به پا می کرد، داوود و دانیال زد و خورد می کردند، کم کم با داداشاش مهري رد و بدل کرده بودند و چندان به پرو پای هم نمی پیچیدند ولی عوضش بچه محل ها و پسر عمو دختر عموها عذاب بودند ولی تقریباً همه به احترام آقاچون تو دعوای بچه ها کوتاه می اومدند، همیشه خنده رو لبش بود، وای به روزی بود که آقاچون می رسید و سوگلی به گوشه آروم بود، همه باید جواب پس می دادند که کی عزیز بابا رو رنجونده، توجهات رقم به رقم آقاچون شیرش کرده بود،

با ورود به راهنمایی اوضاع بدتر هم شده بود، شیطونیهای بیشتر، بزرگ تر، از آزار و اذیت معلمها گرفته تا هم کلاسی ها و لی غمش نبود، آقاچون راه به راه تو مدرسه بود، مدرسه رو آقاچون و عموهاش به یاد بود پدرش ساخته بودند و خوب معلوم بود که مدیر مدرسه نمی تونست خیلی مانور بده.

کم کم با بزرگتر شدن با ظهور نشونه های بلوغ، شیطنتهاش فرق کرده بود، فقط کافی بود پسری بهش توجه کنه و تیکه بندازه، محال بود ولش کنه، تا شری به پا نمی کرد و طرف رو به غلط کردن نمی نداخت ول کن نبود، بیچاره داود و دانیال همش مشغول جمع کردن شاهکاراش بودند، هرچند اون سالها

کنکوری بودند ولي به امر آقاجون حق نداشتند از خواهر کوچولو غافل بشن، همه اينها گذشته بود، تا سال دوم دبیرستان، چه سال نحسی بود، يا بهتر اينکه چه روز نحسی بود، روزي که دفترچه خاطراتش رو مادرش اتفاقي تو تمیز کاري زیر تخت کشف کرده بود، خونده بود، به آقاجون زنگ زده بود.

بلندشد نشست، حتي تو مرور خاطرات تو اين تیکه مو به تنش سیخ مي شد، يادش نمي رفت که بعد از ظهر ۱۰ اردیبهشت بود، ساعت ۴ بود که از مدرسه برگشته بود خونه، با باز شدن در خونه شاید براي اولين بار، اولين بار بود که اخم ها آقاجونش تیر بود به سمت اون، داوود و دانيال هم با ده من غضب پشت پدر مثل وزير چپ و راست ايستاده بودند، ملکه غضب ولي جايي نزديک تر به در ايستاده بود. چيزي از دلش افتاده بود، چيزي که هنوز بعد از ۶ سال هنوز سر جاش بر نگشته بود،

پسرها هجوم آورده بودند سمتش که شاه دستور ايستادنشون رو صادر کرده بود هنوز همه اون صداها تو سرش زنگ مي زدند، تو اين ۶ سال شاید چندباري بيشتر جرات نکرده بود تلخي اونروز رو مرور کنه ولي هر بار از ترس سر تابه پاش خيس عرق شده بود.

آقاجون: از چشمم افتادي، دختری به اسم ديبا ديگه براي من نيست، تو تموم شدي، تموم

دويده بود سمت آقاجونش: چي شده آقاجون؟

داوود از پشت دستش رو گرفته بود: مي خواستي چيكار كني بي چشم و رو،
ميخواستي آبروي آقام رو به باد بدني؟ گرچه حتما تا حالا دادي ديگه؛ كوس
رسواييمون عنقريب تو كل شهر صدا بده

اشك دويده بد تو چشماش: چي شده؟

آقاجون دفتر خاطرات رواز پشتش كشيد بيرون. كشيد و برگه برگه رو از هم
جدا كرد: پشتم و شكستي ديبا، خوب دستمزد اينهمه سال اعتماد و توجه منو
دادي،

با ديدن دفتر سخت نبود فهميدن عمق فاجعه

ديبا: آقاجون به خدا من، يعني ما فقط، يعني فقط حالشون رومي گرفتيم،

اصلا هيچوقت، هيچوقت هيچي نبوده،

آقاجون: تموم شدي، ديگه تموم شدي،

ديبا يادش نمي رفت چطور پسرا رو پس زد و دويد افتاد رو پاي آقاجون، با

همه توانش پاهاي آقاجون رو ب*غ*ل زده بود: بابايي جونم، شما گوش بده،

بخدا من هيچ كاري نكردم

داوود با پا لگدي زده بود تو پهلوش: بلند شو، اين حرفها ديگه به درد نمي

خوره، پا شو، مي خواي بگي تو با پسرها قرار نمي گذاشتي، تو نبودي كه مي

رفتي تو كافي شاپ

صداي مادرش همراه با آخ ديبا به هوا رفته بود: ولش داوود، ناقصش مي كني

مي مونه رو دستمون

دانيال: مامان گند كاراش بزنه بالا رودستمون مونده، بزار ناقص شه بلكه

بتمرگه تو خونه؛

از جا بلند شده بود: آقاجون بریم تو اتاقتون؟ من فقط به شما می گم قضیه چي بوده،

آقاجون رفته بود تو اتاق ولي قبل از ورود ديبا با تمام قدرت درو کويیده بود به هم، ولي ديبا ول نکرده بود، نشسته بود پشتت در اتاق آقاجونش تا بهش بگه چي بود،

احساس مي کرد سرش دازه گيچ مي ره، باز دراز کشيد، هنوز که هنوزه به نظر خودش کار بد ي نکرده بود، يعني بد بودولي عقوبتش نبايد اين همه مي بود، توده روز ۱۰ كيلو کم کرده بود روز ۲۴ اردیبهشت، بعد ۱۰ روز انفرادي دانيال پيغام آورده بود، که آقاجون دستور داده واسه امتحانات آماده بشي، واي به حالت اگه کارنامه ت يه صدم از سال قبل کمتر بشه. چقدر جون گرفته بود فکر مي کرد اين يعني با کارنامه درخشان، ا شتي آ شتي، ولي زهي خيال باطل، نه کارنامه اون سال نه سال بعد نتونست همه چيز رو عوض کنه، هنوزم گاهي ه*و*س مي کرد دهن بعضي پسرهاي ناتورو سرويس کنه ولي ديگه جرات قبل رو نداشت فقط اختيار زبونش دستش نبود زبوني کم نمي گذاشت ولي عملي، نه واقعا ديگه نه، خيلي واسش درد داشت که در نظر خونوادش در حد يه زن پست پايين ک شیده شده بود، دادهاي دانيال هنوز تو سرش بود: آره، تو مي خواستي دهن اونهارو سرويس کني، لابد لازم مي شد تا تو خونشون هم مي خواستي بري.

دوباره سر جاش نشست، اصلا يادش نبود، دقيقا از کجا شروع شده بود شايد اولين جرقه ها همون موقع ها بود که تو باغ عمو جمع مي شدند، دخترا جدا

پسراجدا، مي جنگيدند، پسرها مي چزونند ولي چون ديبا سوگلي بود، انتقام دخترها رو اون مي گرفت فقط كافي بود گريون بره پيش آقاجون، بگه كي اذيت كرده تا گوشش بيچه، كم كم تو مدرسه هم همين بود، تو دوران راهنمايي خبر مي رسيد كسي دخترا رو اذيت كرده كافي بود ديبا ادعا كنه اون رو اذيت كرده تا دانيال و داود مامورشن برن بينن كي غلط زيادي كرده.

يادش نمي رفت سال اول دبستان بود، يه روز كه داشتند با فرناز دوستش از مدرسه بر مي گشتند دو تا پسر پيله شده بودند بهشون، اصرار داشتند شماره هاشون رو بدنند، ديبا نمي دونست چرا ولي يه حسي بهش مي گفت، ديگه اينبار نمي خواد از شيوه هاي هميشگي واسه دك كردن مزاحمها استفاده كنه، ديگه هول دادن تو جوب آب، و زدن اسپري فلفل، و پاشيدن جوهر تو صورت لباس پسرا به نظرش جوب نمي داد، اون مال پسر فچولها مدرسه هاي دور و بر بود، ولي اين دو تا نره غول تر از اين حرفها بودند كه بخوردند و بيخيال شن، يا از ترس شكايت به مدير مدرسه شون دم بزارن رو كول و در برن، ديبا سريع شماره رو از دست دوتا شون چنگ زده بود و دست فرناز رو كشيده بود و رفته بود، فرناز بيچاره كلي خواهش و تمنا كرده بود كه شماره ها رو پاره كنه بريزه تو جوي آب ولي ديبا تصميم نداشت كم بياره

فرداش از تلفن عمومي به پسرها زنگ زده بود و از شون خواسته بود اگه دوست دارن بيان تو ياهو باهم بچتند،

دو تا آي دي جديد ساخت و دست به كار شد، يه هفته اي هر دو تا رو گذاشت سركار و و كلي پاي كامپيوتر هر دو تا رو مچل كرده بود خودش غش غش

خندیده بود، فرداش هم گزارش کار به مینا می داد و یه فصل هم تو مدرسه
کیف می کردند،

اون هفته رو هر روز با آژانس برگشته بود خونه، و به پسرها گفته بود اون روز
سرویسشون خراب بوده که با دوستش پیاده می رفتند و هر روز باید با سرویس
برن خونه

تا اینکه بالاخره یه روز با دو تا شازده پسر بی قرار، تو کافی شاپی دور از
مدرسه قرار گذاشته بود و فرناز رو مجبور کرده بود، زنگ آخر رو از آزمایشگاه
جیم بزنی، هر چی فرناز التماس کرده بود کوتاه نیومده بود، کشونده بودش تا
اونجا، ولی خودش بیشتر برنامه ها رو ردیف کرده بود.
سمت دیگه خیابون ایستادند.

به ساعتش نگاه کرد، ۱۲:۳۰ بود سقلمه ای به فرناز زد: کافی شاپ رو بین،
در کافی شاپ باز شدو سه تا برادر بسجی دو تا شازده پسر رو داشتند هل می
دادند بیرون،

دیبا سریع فرناز رو کشید عقب که تو دید نباشن.

فرناز دهنش باز مونده بود: خودشون بودند؟

دیبا: بله، بودند و دیگه نیستند

فرناز: دیونه آگه می رفتیم ما رو هم می گرفتند

دیبا: ما نمی رفتیم چون قرار نبود بریم، ما این دو تا برادر رو تحویل اون سه تا
برادر دادیم، حالا هم خلاص بریم که من خیلی گشمنه

فرناز: یعنی چی؟

ديبا: گفته بودم رسول رضوي، عضو بسیج مسجد محله عمو حمیدم، خیلی گیره؟

فرناز: خوب؟

ديبا: تلفنش رو از طریق مینا گیر آوردمي، و بعد بهش زنگ زدمي، گفتمي حاجي دو تا پسر مزاحم ما شدند، بعدم ما رو تهدید کردند که اگه نریم ببینیمشون واسمون تو مدرسه و فامیل دردرس درست کند، ما هم از ترسمون مجبوریم به حرفشون گوش بدیم شما رو قسم به کي به کي نزارین اینا ما رو بي آبرو کنن؛

فرناز: خوب

ديبا: اول هي گفتم، خواهر به پدرتون بگین، به برادرتون

فرناز: خوب

ديبا: گفتم اونها بفهمند سر منو مي زارن لب باغچه؛ شما يه فکري بکن، بيا سر قرار ما بگیرشون، اونم يه خورده من و من کرد و گفت ادرس و ساعت قرار رو بگین، من هم دادمي

فرناز: آخه به چه جرمي؟ مگه مي شه کسي رو همينجوري گرفت برد، چون نشستند تو کافي شاپ؟

ديبا: نه ديگه، من قبالا به عاشقهاي دلخسته سفارش چند تا تیکه دادم، داشتن همونها حداقل يه شب بهشون حال مي ده، يه شب نه تو بگو چند ساعت.

فرناز: چي؟

ديبا: مثلاً فيلم American pie

فرناز: واي

ديبا: مثلاً يه دو تا تاپ خوشگل، و لباس خواب

فرناز: ذليل شي

ديبا: وا به من چي كار داري، به پسره مي گم شغلت چيه؟ بي پدر مي گه لباس
زير زنونه مي فروشم،

فرناز: خدا منو بکشه

ديبا: حالا فعلاً بزار اون بي پدر ها رو حال گيري کنه بعد تو همچنان خواستي
به درخواستت ادامه بده، بدون بريم که دير شد

احمقانه بود خنديدنش، اونم اون وقت شب، تو خونه حاج خانوم، تو وضعيتي
که نمي دونست فرداش چي مي شه، ولي دست خودش نبود، هنوزم که هنوزه
به ياد آوردن قيافه اون دو تا پسر و بعدي ها خنده به لبش مي آورد، دلش هنوزم
خنک مي شد، گرچه بد نقره داغ شده بود، بد دنيا ازش رو برگردونده بود ولي
خوب، ديبا بود ديگه، هميشه مادرش بهش مي گفت يه تختت کمه، خنده زياد
از بي عقلي. يادش نمي رفت سر خاکسپاري دايي مادرش وقتي پاي پسر دايي
ليز خورده بود و افتاده بود تو قبر چطور قهقهه ها ي خارج از کنترلش مراسم عزا
رو به هم ريخته بود، و باعث شده بود چند نفر ديگه هم نتونند خودشون رو
کنترل کنند.

شيطنهاي اون دو سال و سالهاي قبلش، با خونده شدن دفتر خاطراتش توسط
مامان و گزارش به همه اعضاي خونه بد جوري از دماغش در اومده بود، دقيقاً
دو سال بعد شده بود تاوان همه اون سالها، همه جوره زير نظر بود، فکر مي
کرد با تموم شدن مدرسه بتونه بره دانشگاه و کمي از زير اين بي مهري در بياد

که با مطرح شده مسئله ازدواج اونم تو ۱۸ سالگی ضربه نهایی رو خورده بود، اونم چي محض برآورده شدن آروزي رفیق رو به موت پدر.

دیگه واقعا فکر کردن به اون روزها واسش عذاب بود، روز خواستگاري، آزمایش، التماسهاس به آقاجوني که دیگه واسه ديبا کور و کر شده بود، عقد محضري هول هولکي و اون تلفنها و اون عکس.

بارها پیش خودش فکر کرده بود که شاید اگه صد بار دیگه تو موقعیت روز عقد بر مي گشت عمرا دیگه جرات نه گفتن، اونم تو اون سالن، جلو غریبه و آشنا رو مي داشت، انگار اون روز یه جراتي از راهي بي گمان بهش رسیده بود، دلش نمي خواست دو تا سيلی که جلوي چشم چند صد نفر خورده بود رو دوره کنه، خم شدن کمر آقاجونش، نفرینهاي مادرش، فحشهايي که برادر احوالش کرده بودند، دیگه عکس العمل فک و فامیل خودش و رضا که داستان جدایی بود،

تو اون حال بد حالي مي تونست تو مسيري که داشتند به سمت خروجي مي کشوندنش قندي که تو دل بعضي ها داشت آب مي شد رو بينه، بيخود نبود که آقاجونش ناله مي کرد و از دشمن به شادي با دست تو سينه مي کوبید،

اون سالي که تو خونه حبس بودو پشت کنکور بود، سخت ترين سال زندگيش بود، ولي موقع انتخاب رشته اوضاع بدتر شده بود، آقاجون بي تفاوت بهش گفته بود، هر جا مي خوي رو انتخاب کن ولي اصفهان رو حق نداري بزني، مي خوام بري از جلو چشمام دور شي، درست هم که تموم شد، ۶ ماه وقت داري ازدواج کني، مهم نيست باکي، و گر نه خودم يکي رو پيدا مي کنم، هر کي.

بعدم با قبولي تو رشته صنايع، ردش کرده بودند به امون خدا، به همين راحتی.
دوباره نشسته، تو خنکاي شبهاي شهريور بد جور گرمش شده بود، شايد
بابت نا پرهيزي و مرور گذشته ها بود، سرش سنگين بود، بلند شد رفت تو
تراس، يه نگاهی به حياط انداخت، يه لحظه جيغ خفه اي کشيد، يه زن سياه
پوش تو حياط قدم مي زد، ياد حاج خانوم افتاد، ولي خدا رو شکر قبل از اينکه
صداش رو آزاد کنه، زن سياه پوش چرخي زد و معلوم شد، مامان مهين تو
حياط داره چرخ مي خوره و با تلفن حرف مي زنه

مامان مهين که با صدای در تراس سر برگردونده بود ديپا روديد، اومد سمت
ديپا: تو هنوز بيداري؟

ديپا: آره خوابم نمي بره، شما چرا تو حياطين؟ با كي حرف مي زنين اين موقع؟
مهين ابرويي بالا انداخت، بايد به شما جواب بدم؟

ديپا: نه خواهش مي کنم، من خودم هواتون رو دارم، مي خوانين بيايم
مراقب باشم

مهين: ديپاااا، خجالن بکش، دارم با رضا حرف مي زنم

ديپا: وا، مهين جون نصفه شبی؟

مهين: وا ديپا جون! بچم تو فرودگاهه، قبل رفتن خواستم اگه شما اجازه بدين
باهاش حرف بزنام. اجازه مي دين؟

ديپا: خواهش مي کنم، اين چه حرفيه؟ شبتون بنخير - فقط مواظب روح حاج
خانوم باشين، مي دونين که هنوز هفته نشده

بعدم سریع رفت تو، یکی هم کوبید تو سرش خودش، واقعا یه موقع هایه
مامانش حق داشت، از دست بیمزه بازیهاش شاکی می شد،

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای در از بلا تکلیف ایستادن وسط اتاق درش
آورد، سریع رفت سمت در: کیه؟

مهین: منم دیبا، چرا درو قفل کردی؟

سریع درو باز کرد: سلام

مهین: آگه بری کنار می خوام پیام تو

دیبا کمی عقب ایستاد: بفرمایین

مهین گوشی رو گذاشت تو دست دیبا: رضاست

دیبا: اینکله گوشیه

مهین اخمی کرد: نصف شبی دست بر نمیداری، بین چیکارت داره

دیبا با طمانینه گوشی رو گرفت دم گوشش: بله،

رضا: سلام

دیبا: بفرمایین؟

رضا: مامان چی می گن؟

دیبا: نمی دونم چی میگن؟

رضا: دیبا، مامانت زنگ زدند چی شده؟

دیبا: مادرم، وای مادرم، نگو، باید فردا برم خونه رو پس بگیرم، مامان گفتند

اون خونه رو حاج خانوم ضمانت کرده، نمی شه برم جای دیگه، گفتند برگردم

خوابگاه

رضا: خوب می تونی برگرد

دیبا: مرسی، فردا می رم دنبال کارا

رضا: ولی خیلی خودت رو به آب و آتیش نزن

دیبا: چرا؟

رضا: چون من اجازه نمی دوم،

دیبا: یعنی چی؟

رضا: ما به صحبت هایی کرده بودیم، مواظب کبری و خسرو باش

دیبا: جواب منو بده، کبری و خسرو به من چه!

رضا: سالم تحویل می گیری سالم تحویلشون بده، نرنی پدر جفتشون رو در

بیاری

دیبا: یعنی چی؟ عقلت سر جاشه؟

دیبا: الو؟ الو؟

مامان مهین قدمی جلو گذاشت جلو و گوشی رو گرفت: دیرش بود

دیبا: شماها قصد آبروی منو کردین؟

مامان مهین: نه عزیزم،

دیبا: معلومه، ممنون

مامان مهین: ولی پیداست بهتر شدی ها، سر شب بدجوری حالت گرفته بود

دیبا: آره، از ذوق زیاده، نه اینکه دارم میرم خونه رضا، هر دو واله، هر دو شیدا،

مامان بابام باخبرن و راضی، فامیل شوهرها هم که عاشق ادامه این وصلت،

مهین لپش رو کند: نه مطمئن شدم که حالت خوبه، زبونت سر جاشه، برو بخواب، امروز همیشه تا لنگ ظهر بخوابی ها، ساعت ۸:۳۰ صبحونه می خوریم، عمه خانم سر ساعت ۸ میاد در اتاقت

دیبا: چشم

مهین: چشمت بی بلا خاله سوسکه

کبری در اتاق رو باز کرد دیبا هم وارد اتاق شد، رفت کنار پنجره پرده ها رو پس زد، یه نگاهی به تخت انداخت و خودش رو انداخت روش، به سی ثانیه نکشیده آنچنان جیغی زد که کبری که داشت می رفت بیرون نزدیک بود بخوره

تودیوار: آئی

کبری: خدا مرگم خانم جون چی شد؟

دیبا که از تخت پایین جسسته بود کمی خودش رو تکوند: هیچی، اینقدر بدم میاد رو ملحفه های کسی بخوام، پیر برو اتاقم اون کیسه های لحاف و ملحفه هام رو بیار

کبری زیر لب فحشی حوالش کرد و رفت: ذلیل مرده، انگار من ۱۴ سالمه، یا

بال دارم، هی از سر صبح پیر پیر می کنه

دیبا بی محل به غر غرهای کبری، دست بکار شد، سریع ملحفه و روکش بالش رو درآورد خیلی ظریف شوت کرد بین تخت و دیوار، رو جهتی که از سمت ورودی اتاق دید نداشت،

با اینکه نتیجه امتحان زبانش خیلی خوب نشده بود، اونم صدقه سر آورد و فرمایشهای قوم شوهر، بیا و برو فامیل های حاج خانوم، ولی از وقتی آب ریخته بود پشت سر قوم شوهر و با کبری پا تو آژانس گذاشته بود رو به سمت

خونه زركوبها، كلي حالش خوب شده بود، بعدم كه به محض ورود، تصميم گرفته بود پا نگذاره تو اون اتاق ل*خ*ت و عور، عمرا اگه روزمين مي خواهيد، سريع فرمان رو داده بود كه كبري بره اسباب كشي كنه واسش به اين اتاق، كبري هن هن كنان لحاف و ملحفه ها رو آورد، چشم چرخوند دور اتاق: خانم جون، ملحفه هاي آقا رو كجا گذاشتين، آقا به وسائشون حساسن،

ديبا: از پنجره پرت كردم تو حياط

كبري زد رو دستش: واي، آخه اين چه كاريه؟ مگه مال جزاميه؟

ديبا: ناراحتي برو بيار واسش جمع كن

كبري داشت مي رفت بيرون كه ديبا کوتاه او مد: نترس، اينجا روزمين انداختم مطمئن نبود چي شنیده ولي يه چيزي تو مايه هاي جز جیگر بزني بود ديبا با انگشتش شماره انداخت، اين ۴ امين بي ادبي كبري بود، ولي مهم نبود، سريع دفترش رو دراورد، ساعت و موردش رو ياداشت كرد، سريع نشست رو بالشتي رو درست كرد، ولي تا خواست لحاف و ملحفه رو جا بده، تازه يادش افتاد اين تخت دو نفره اس و ملحفه ها و لحاف يه نفره: آه، كبري خانوم، اينكه سايز اين تخت نيست، حال من چه گلي به سرم بگيرم. كبري زير لب چيزي گفت و شونه بالا انداخت، ديبا مطمئن بود كه گفته "رس"

ديبا: امروز مي رم خريد، خياطي كه بلدي ايشالا

كبري: بله خانم؛ من خدا رو شكر همه هنري دارم

ديبا: ببينيم و تعرف كنيم، تا من ميرم خريد، شمام بقيه وسائل من رو از اون ور

بيار اين ور

کبري: وای خانم، من تو این یه هفته له شدم، والا دیگه ازم بر نمیاد کمرم
دیسک در آورده

دیبا: خوب خسرو خان رو خبر کن،

کبري: خدا بدور؛ من شما بري این درو قفل مي کنم تا بیای، هر روزم خونه
نیستین منم می زارم از خونه می رم بیرون،

دیبا: یعنی چی؟ این پیر مرد به تو چیکار داره؟

کبري: پیرمرد؟ به موهای سرش نگاه نکن که سفیده، فقط ۴۶ سالشه؟

دیبا: خوب که چی؟ نکنه دوشیزه ۱۵ ساله ای

کبري اشک گوشه چشمش رو پاک کرد: ۱۵ سالم نیست و ۳۵ سالمه، هنوز
جوونم، دوشیزم هستم

دیبا: جدی؟

کبري: پس چی من فقط ۳۵ سالمه

دیبا: نه دوشیزگی منظورم بود؟ یعنی هنوز

کبري زد تو صورتش: وای نگین خانم تو رو به خدا،

دیبا از خنده غش کرده بود: جدی جدی هنوز؟

کبري سریع از اتاق رفت بیرون، دیبا هم آماده شد بره خرید، فردا شروع

کلاساش بود، دیگه فرصت چرخ زدن واسه این مدل خریدها رو نداشت، رفت

تو آشپزخونه: زود آماده شو بریم، می خوایم بریم خرید،

کبري: من خستم خانم.

دیبا: نمی ترسی تنهایی؟ من برم تا غروب نمی ام ها؟

کبري: خدا خیرت بده منم بلکه یکم بتونم بخوابم،

دیبا: خوابیدن رو بخواب ولی یادت نره، من او مدم شام می خوام ها
ساعت حدود ۸ بود که رسید خونه، با پا در آژانس رو کوبید بهم، دستش پر
بود ولی هر چی زنگ می زد دریغ از جواب، ولی خوب که گوش تیز کرد
صدای جیغ جیغ کبری رو میشنید، فکر کرد نکنه خسرو حمله کرده به کبری،
خندش گرفته بود: نکنه وسطاش باش من برم تو خاک بسری بینم،
ولی معطلش نکرد، نمی خواست صحنه live رو از دست بده، سریع نایلون
ها رو انداخت زمین و دنبال کلید گشت، با باز کردن در، چشمه اش کم مونده
بود بزن بیرون، کبری خانم شلنگ بدست، داشت حیاط رو آب می پاشید و
خسرو خان هم دنبالش راه افتاده بود که شلنگ رو بگیره، ولی کبری هی جهت
به جهت می شد و رو می گردوند،
درو با تمام توان کوبید بهم، همزمان هر دو تا برگشتند سمت در، کبری شلنگ
رو ول کرد دوید سمت در: سلام خانم، خسته نباشین
دیبا ابرو تو هم کشید: شما خسته نباشین،
خسرو هم از فرصت استفاده کرد شلنگ رو برداشت، کبری کمک کرد، بسته
ها رو بیرن تو، کنار پای خسرو دیبا نیم ترمزی شد: سلام خسرو خان
خسرو اخم ها رو تو هم کشید: سلام خانم، می شه یه چند لحظه با شما
حرف بزنم؟
دیبا بسته ها رو داد دست کبری: شما برو تا من پیام،
کبری: خانم جون بخدا الکی می گه،
دیبا: برو تو شما، هنوز که حرفی نزده

کبري: من مي دونم ، کارشه، همیشه

ديبا: کبري شما برو بالا

کبري با غيض نگاهی انداخت به خسرو و رفت تو

ديبا: بفرماين!

خسرو: خانم، مي خواين بگم مادرم بياد شبهايشتون نترسين،

ديبا: نه واسه چي؟

خسرو: خانم من با اين کبري آم تو يه خوب نميره،

ديبا: يعني چي؟

خسرو: ۲ ساعته مي خوام حياط رو جارو کنم ، شلنگ رو دست گرفته هي آب

مي ريزه، هر چي مي گم ما اينقدر آب نمي ريزيم تو اين بي آبي، اگه مي خواي

بيا جارو کن، آب نمي پاشيم ما،

ديبا: حالا دعوا فقط سر آب پاشيه؟

خسرو: اولش اينه ، دو روز بگذره تو همه کاري مي خواد دخالت کنه

ديبا: خيلي خوب من مي گم ديگه پا تو حياط نزاره، خوبه؟

خسرو: شما اين خانم رو نشناختين هنوز، تا آخر هفته مي خواد بياد اتاق منم

سرک بکشه، بگه اينو بريز دور، اون رو بردار، خانم من اعصاب ندارما

ديبا: چشم من اينارو بهش مي گم

ديگه امون نداد خسرو غر غر کنه سريع رفت تو،

کبري يهويي جست جلوش: چي مي گفت اين پيري؟

ديبا: ۴۶ سالشه پير کجا بود؟

کبري: چي مي گفت خانم؟

دیبا: هیچی می گفت به کبری بگین تو کارای من دخالت نکنه
کبری: همینجوری گفت؟ کی شمی شم دم داره، صد بار بهش گفتم منودرست
صد کن جلو این و اون
دیبا ابرویی بالا انداخت: جدا؟ صد بار بهش گفتم؟
کبری: چه می دونم گفتم دیگه
دیبا: صحیح

ساعت از ۱۱ گذشته بود که خودش رو طاق باز پرت کردرو تخت، کلی
فعالیت کرده بود، یعنی نه خودش ولی بالاخره کار کشیدن از کبری خوش
کلی انرژی می برد، مجبورش کرده بود ملافه هارو بشوره و با اتو خشک کنه و
درز هاش رو بدوزه، بی اغراق ۳ ساعته حرف زده بود تا کبری این کارها رو
دونه دونه انجام داده بود.

حالا بعدچند روز یکم دلش آرامش می خواست، گرچه به ظاهر همه چیز
آروم بود، ولی ته دلش نبود، نگران بود، می دونست از حالا تا پایان سال، تا
پایان در سش هر روز باید اون ته توهایی دلش نگران باشه، نگران از اینکه نکنه
خونواده اش بفهمن، نکنه کسی دهن لقی کنه، مطمئن بود این بار یه گندی
بزنه دیگه اون یه ریزه امیدش واسه آشتی با آقاچونش بر باد می ره، خیلی هم
مطمئن نبود بتونه بعد فار التحصیلی کاری پیدا کنه، یا تو فورجه شیش ماهه
بعد درسش شوهر کنه، طبق عادت بچگی هاش وقتی کلافه بود موهاش رو
هاشور پاشور می کرد و کمی سرش رو ماساژ میداد معمولاً بعد این حرکت یه

راه حلی واسه رهایی از کلافگی پیدا می کرد، یهو پرید بالا ، بی اینکه به ساعت نگاه کنه پرید رو گوشی و شماره مینا رو گرفت

مینا: الو

دیبا: سلام،

مینا: علیک سلام، روت شد زنگ بزنی؟

دیبا: چرا که نه

مینا: چند تا اس ام اس بی جواب، چند تا رد تماس کرده باشی خوبه، به روت بیارم بری تو زمین؟

دیبا: نه، خوب اون موقع حوصله نداشتم،

مینا: ا، می دونی الانم من حوصله ندارم، فردا باید برم دانشگاه

دیبا: جرات داری قطع کن دیگه پشت گوشت رو دیدی منم دیدی

مینا: خیلی خوب بابا ، چی شده یاد من کردی، پرپری خانم

دیبا: می دونی من بیادتم بدجور، بخصوص که هنوز هم نفهمیدم چه سر و سری تو این ماجرا داشتی!

مینا: آه بابا، ول کن دیگه، چند بار بگم، من وقتی فهمیدم چی به چیه، که دیگه تو تو خونه حاج خانم بودی، اگه بهت می گفتم می رمیدی، آواره می شدی،

حالا رو دریاب، چه خبرا؟؟

دیبا: هیچی، می خواستم بخوابم، گفتم یه زنگی به تو بزنم، ببینم ولایت چه خبره

مینا: هیچی، پسر خالت فرهاد داره زن می گیره

ديبا: ا، آقا منم دلم مي خواد بيام، حالا اون دختر خوشبخت كي هست، خيلي

بي شعوره كه به من نگفت،

ميना: مودب باش پري، خيلي بي ادب شديا،

ديبا از جا جست: ميना، ميना

مينا: هان

ديبا: دختره كيه؟

مينا: دختر خيلي خوبيه

ديبا: مينا|||

مينا: خوب اسمش ميनाست

ديبا لال شد، ديگه زبونش نمي چرخيد

مينا: مردِي؟

ديبا: تو ذليل مرده كي فرهاد رو تور كردي؟

مينا: بميري، تور كردي چيه؟ خودش هي مي اومد دانشگاهمون، هي به من

سلام مي كرد، هي تو مهمونيهاي عمو جون به من توجهات خاص مبذول مي

كرد

ديبا: از كي؟

مينا: خوب يه سالي هست

ديبا: مينا! من هميشه تو رو دوست خودم مي دونستم، ولي تو هيچوقت منو

محرم اسرار ندونستي، اخيرا دارم به اين نتيجه مي رسم، كه تو خبر چين

مامانم هستي

مینا: این چه حرفیه، ازت توقع نداشتم، حالا درسته من راجع به حاج خانم نگفتم، یا قضیه فرهاد رو، ولی دلائل خودم رو داشتم،

دیبا: می شنوم،

مینا: خوب گفتم غصه می خوری،

دیبا: دیوونه، غصه چی آخه

مینا: خوب گفتم بی شوهر موندی،

دیبا: مینا می کشتمت

مینا زد زیر خنده: خوب بابا، راست می گم دیگه

دیبا: بخدا اونجا بودم، چشمت رو در می اوردم

مینا: خوب بخدا فرهاد گفت نگو، گفت مامان باباش نمی زارن بیاد مراسم،

غصه می خوره

دیبا: خدا می دونه از کی باهم فیلم هندي بازی می کردین، حالا داری بهم

می گی، فکر نکنم دیگه دلم باهات صاف شه،

مینا: پر پری جونم، قهری

دیبا: نه عزیزم قهر نیستم، دلخورم، ایشالا خوشبخت باشی، حالا در چه

مرحله ای هستین عروس خانم

مینا: هفته دیگه مهربرون،

دیبا: تبریک می گم، به فرهادم از طرف من تبریک بگو،

مینا: مرسی عزیزم

دیبا: شبت بخیر

مینا: وایسا بینم، چیکار کردی، چند روزه ازت خبری نیست،

ديبا: هيچي عزيزم، برگشتم خونه خودم،

ميना: ا، چطور

ديبا: هيچي مامانم گفتم يا بايد بري خوابگاه، يا برگردي خونه خودت، جاي

ديگه نمي شه بري

مينا: قرار دادت چي شد؟ تو كه

ديبا: هيچي مامان رضا، با رضا صحبت كرد، اومد واسم تمديد كرد

مينا: واقعا؟

ديبا: آره، فقط چون يكم از اسباب ها رو برده بودم، صابخونه به هواي تخليه،

شماره تلفنم رو فوري دست به نقد داده به سرايدارش، حالا بي شماره ثابت

موندم فقط، تا ببينم اگه بشه شماره رو پس بگيرم، يا بگم يه خط جديد واسم

تقاضا بده

مينا: عجب، خوب فردا مي ري يوني؟

ديبا: آره، ديگه مدرسه ها از فردا باز مي شه، ديگه برم بخوابم، شب خوش

مينا: شب تو هم خوش

با قطع تماس با تمام توان گوشي رو كوبيد تو ديوار، خيلي خودش رو كنترل

كرده بود كه سر ميना داد نزنه، هر تيگه اش يه طرف خورد و آروم گرفت، دلش

مي خواست تا مي تونه داد بزنه بلكه تخليه شه، ميना نه يه با نه دو بار خدا مي

دونه چند بار پيچونده بودش، اصلا باورش نمي شد، فكر مي كرد مينا واقعا

وراي فاميلي دوستشه، دوست، ولي حالا مي فهميد هيچي نبوده، جز يه

جاسوس دو جانبه،

تا خود صبح غلط زد، ساعت ۶:۳۰ از جا بلند شد، بعد کلي غر زدن به کبري و گشتن، مانتو مقعنه دانشگاه رو اتو زد و راه افتاد.

به ساعتش نگاه کرد، از ۳ گذشته بود، بزور کولش رو رو کولش نگه داشته بود، هنوز به ایستگاه اتوب* و*س نرسیده بود که چشمش برقي زد، ظهيري، از همکلاسيهاش داشت از پارکينگ دانشگاه با پرايد قراضه اش مي اومد بيرون، سر برگردوند ببينه نازي هنوز کنار خيابون ايستاده يا نه، چشمش برق مجددي زد، جون گرفت، سريع خودش رو رسوند به نازي

، با تنه اي که به نازي زد، نازي برگشت سمتش: !خانم

ديبا: خانوم و توپ، عفت کلام داشته باش، دختر

نازي: ترسونديم خوب

ديبا: دلدار باش يکم، چطوري؟

نازي: مرسي

ديبا: امروز از صبح هي دلم هوات رو مي کرد، نشد بيام پيشت،

هنوز حرفش تموم نشده بود، که با دست اشاره اي زد و وسط خيابون، ظهيري

هم زد رو ترمز، تا نازي به خودش بجنبه، کشون کشون بردش سمت ماشين،

در جلو رو باز کرد نازي رو هل داد تو و خودشم سريع نشست عقب

ديبا: سلام آقاي ظهيري، کدوم وري مي ري؟ تا مسجد والنبي اگه مسيرت

هست منو برسون،

نازي: ديبا،

ظهيري: سلام، عيبي نداره خانم نامجو، مي خوره به مسيرم

نازي: ببخشيد به خدا، من با اتوب*و*س مسيرم راحتته، اين خانم قاضي امون

نداد

ديبا: ا، تا تو با اتوب*و*س برسي خونه ساعت شده ۴، تا نهار بخوري ۵، واسه

همينه اينقدر ضعيف موندي بخدا،

ظهيري از تو آينه يه نگاهي به ديبا انداخت، ولي ديبا با اخم بيرون رو نگاه کرد

نازي: منو دم سيد خندان پياده كنين،

ديبا: خوب بزار منو برسونن بعدم تو رو مي زارن تو محسني، از اونجام تا خونه

پياده برو،

ظهيري: بله درست مي فرمان ايشون، ميرسونمتون،

ديبا: اينقدر ميگن ماشين تك سرنشين، باعث الودگيه، ترافيكه، الان بين، با

اين كار خير، ايشون با وجدان اسوده مي رسه خونه

ظهيري: مي خواين صبحا هم بيايم دنبالتون؟

ديبا: نازي مي خوي؟

نازي برگشت عقب بي صدا رو به ديبا: بميري

ديبا: خوب نمي خوي بگونه، چرا بد و بيراه مي گي

ديبا: نه آقاي ظهيري صبحا با اين سامي مياي، من اصلا چشم ديدنش رو

ندارم، نمي دونم ظهرا آويزون كي مي شه، كه دست از سر شما بر ميذاره

ظهيري: پسر خالمه

ديبا: هركي، يادتون پارسال چه دعوايي باهاش كردم،

ظهيري: بله، خاطر م هست،

با پیاده شدن دیبا نازی هم می خواست پیاده شه، که دیبا درو روش بست:
بشین بابا، این اقای ظهیر جا برادر ماست، اینقدر تعارف نکن
نازی فقط دلش می خواست پنجره پایینتر بود تا با کیفش یکی می زد تو
صورت دیبا ولی دیبا سریع خدا حافظی کرد و رفت سمت خونه، دو سه قدمی
نرفته بود که برگشت از پشت سر نگاه دیگه ای انداخت به ماشین، دفعه چندم
رو یادش نبود، ولی تقریبا تو هر ترم یه ۷، ۸ باری اینجوری خودش رو با
ظهیری می زاشت دم خونه، البته هی واسش کیس هم پیدا می کرد ها ولی
پسره عرضه نداشت دخترارو تور کنه، البته سوار چند تای دیگه هم شده بود،
ولی خوب اونها همشون زرنگ بودند، سریع مخ طرف رو می زدند، دیبارو
قال می زاشتند، خوب که فکر می کرد میدید، شده دلالت ازدواج و نگاه دوست
یابی، دیگه شمارش از دستش در رفته بود که چند تا رو بهم پیوند زده، ولی
مطمئن بود این ترم نوبت ظهیری،

گوشی رو قطع کرد و خودش رو پرت کرد رو مبل، حدود ۴۰ دقیقه بود داشت
به سخنرانی های مامان مهین و سؤال و جواباش گوش می کرد، دیگه نفسش
بنداومده بود، یه نگاه به کبری کرد که پشت پنجره محو تماشای بارون شده
بود، بدش نمی اومد بزنه تو حالش بلکه حال اونم مثل خودش گرفته شه:

کبری ی ی ی

کبری پرده رو انداخت: بله؟

پرو پرو دیگه ۳ روز بود کبری خانم دیگه خانم هم از دهنش در نمی اومد،
سریع تو گوشیش مورد منکراتی کبری رو یادداشت کرد و باز صدا زد: کبری ی

ی ی

کبری اومد تو سالن: بله؟

دیبا: ببین یه شیر کاکائویی چیزیه بیار من بخورم، گُر گرفتم
کبری: برین دکتر، خیلی گر می گیرین مادر خدا بیامرزم منم تو ۵۰ سالگی
خیلی این حالات رو داشت دکتر گفت چیزه...

دیبا نیم خیز نشست: محض اطلاعاتون بنده ۲۲ سالمه، نه ۵۰،

کبری: آخه خیلی گُر می گیرین

دیبا از جا بلند شد: لازم نیست بفرما برو بارونت رو نگاه کن، خودم یه چیزیه
می خورم

کبری: والا خانم تو یخچال که چیزیه نیست،

دیبا: خیلی خوب فردا می رم خرید

کبری: ولی واسه شما بد نشده این بی پولی ها، بخدا تو این ۳ هفته فکر کنم
قشنگ ۶ تا رو کم کردین،

دیبا: ولی شما خیلی ماشالله داری روز به روز تو پر تر می شی ها، یکم
مواظب هیکت باش

کبری: راست می گین خانم، منم پس از امشب شام نمی خورم،

دیبا: چیه؟ تو ولایت شمام باربی مد شده،

کبری: چیه؟

دیبا: هیچی! تو لازم نیست رژیم بگیری، دو روز دیگه یه کیلو کم کنی یه عمر
باید جواب بهت پس بدم

کبری: ولی بخدا شما الان خیلی خوب شدی، چیه بود اون سر و شکل

ديبا: هر چي من هيچي نمي گم، من چاق بودم يعني؟ من اصلا ۳ كيلو اضافه داشتم، حالا سه كيلو كم كردم،

كبري: ولي فكر كنم آقا اينطوري بيشتر دوست دارن

ديبا: وای، نه بابا، با شما ايده ال هاشون رو در ميون گذاشتند؟

كبري: نه با من، ولي يادمه هر وقت حرف زن گرفتن ميشد، آقا به حاج خانم مي گفت، نرين يه لاغر مردني مثل اون پيدا كنين

ديبا: به من مي گفت اون!!!

كبري: فكر كنم، يعني شما قبلا لاغر مردني بودين؟

ديبا: تا چشم آقاتون در آد

كبري: وا دوباره شما با خانم حرف زدین آتیشي شدین ها

ديبا: تو هم يه ساعت به مادر شوهر جواب پس مي دادی، چي كردي، چي خوردی، چي خوندي، كي رفتي كي او مدي همين حال مي شدي، خدا قسمتت كنه

كبري يهو سرش رو انداخت پايين: راست مي گين؟ مادر شوهر داري خيلي سخته؟

ديبا: خوب راستي نگفتي، واست دنبال يه كيس مناسب باشم يا نه؟ فكات رو كردي؟

كبري: نه خانم، من خوب الان امكانش رو ندارم، مي دونين كه داداشم نيستش، تا از جنوب برگرده من كه سر خودنمي تونم،

دیبا چشماش رو تنگ کرد: حالا منم نگفتم فردا یکی پیدا می شه، اوه، حالا باید من اینقدر این ور اون ور بسپریم واست، با سن و سال تو که آخه به این راحتی نیست، اونم مرد باکره - بعدم زد زیر خنده،

کبری: دوباره منو مسخره کردین، بابا من یه چیزی گفتم، حالا اگه موردش خوب باشه، خوب اگه زنش هم مرده باشه ولی خودش خوب باشه، رو پا باشه،

دیبا: یکی مثل خسرو خوبه

کبری: خدا بدور، نگین، من حاضر نیستم جنازم رو دوش اون بره بهشت زهرا،

دیبا: آره، می دونم، اتفاقا اونم از تو بدش می اد

کبری چشماش خیس شد: دلشم بخواد، مگه من چمه، عمرا بتونه کسی رو مثل من پیدا کنه،

کبری: چیزی گفته به شما؟

دیبا: نه،

کبری: اصلا یه بار ازش پرسین چرا از من بدش می اد

دیبا: ولش کن تو ام که از اون بدت می اد پرسم واسه چی؟ فکر می کنه داری بهش نخ می دی؟

کبری یکم اومد جلوتر: نه شما پرسین ببینم چه مرگشه، چرا اینقدر با من بده

دیبا: چشم امر دیگه ای نداری؟

کبري: منظوري نداشتم، اصلا نکنه اونم از اين زن زغالي ها مي خواد، که صد
من کوفتي مي مالن و ابرو نخ مي کنن

ديبا: منظورت چيه؟

کبري: هيچي بخدا، مي گم نه همه مي رن سيا مي کنن،

ديبا: نه اتفاقا فکر کنم سفيد دوست داره، ولي حتما ابرو پاچه بزي دوست
نداره

کبري: يعني چي؟ دختر تا خونه باباشه، نبايد دست به ابرو بيره

ديبا: اين مال ۲۰ سال پيش بود، الان کسي پوست کرکي و پاچه بزي نمي
خواد

کبري: يعني مي گين منم با شما بيايم آرايشگاه؟

ديبا داشت منفجر مي شد، به زور و ضرب خودش رو نگه داشته بود، يه ياد

ميना افتاد اگه اون بود، الان کبري رو با هم اتيش مي زدند

ديبا: مي خواي بياي بيا، ولي بايد دخترونه واست تميز کنه،

کبري: خانم رنگم بزارم به ابروم؟

ديبا: بزار

کبري: خانم مي گم از اين موکن ها هم بخرم؟

ديبا: نه، من ۲ هفته ديگه وقت ليزر دارم، مي خواي تو جا من بري؟

کبري: يعني چي؟

ديبا: يعني ديگه موها بدنت در نمي اد،

کبري: وا مگه مي شه؟

ديبا: آره يکم خرج داره، ولي مي شه

کبري يه نگاهي به دست و پرش کرد: اون وقت آگه شوهرم گفتم بي مو دوست

نداره، مي شه در بياد؟

ديبا ديگه نتونست خودش رو کنترل کنه، ولو شده بود رو کاناپه و قهقهه ميزد،

کبري بهش بر خورده بود: چرا مي خندين

ديبا باز نشست: هيچي بيخشين، نه تو نمي خواد ليزر کني، بيا مي برمت

ايبلاسيون، کل بدن، خوبه؟

کبري: کل بدن؟

ديبا: آره کل بدن

کبري: يعني همه جا؟

ديبا: آره

کبري: خدا مرگم، نه،

ديبا: الله و اکبر، باشه بابا تو همون سر و صورت و درست کن تا شانست بره

بالا، بعدم يخورده به خودت برس تا من واست يه کاري کنم، حالا بلند شو يه

چيزي درست کن بده اين خسرو خان، يه هفته ديگه سر ورش مياد، نره چغولي

کنه

کبري: من که از امشب شام نمي خورم، خوبه به خسرو خانم بگم، ديدين

شکمش بزرگ شده

ديبا: نه شما ديديم، من زووم نمي کنم رو ناموس مردم.

ديگه حوصله يک و بدون با کبري رو نداشت، ول کرد رفت تو اتاق، مامان

مهين گفته بود رضا احتمالا ديرتر مي اد، کلي هم غصه خورده بود، ولي واسه

دیبا خوب بود، چند روز بیشتر موندن رضا معادل چند روز راحتی بیشتر و اسش بود، ولی بدی هم داشت دیگه واقعا کفگیر خورده بودته دیگ، هنوز دو روز از رفتن آقا نگذشته بود که موعد ماهیانه کبری و خسرو رسیده بود، ماهیانه خودش فقط کفاف خورد و خوراک و رفت او مد خودش رو می داد، دست بالاش یکم هم ریختا پاشای کوچولو، ولی حالا مجبور شده بود، شکم دو تا دیگه رو هم سیر کنه به علاوه حقوقشون، از طرفی خبر داشت که تا ۱۰ روز دیگه جشن نامزدی میناست، داشت با خودش کلنجار میرفت، می خواست بره مراسم همه رو غافل گیر کنه، شاید اصلا آقا جونش هم جلوی همه مجبور می شد کوتاه بیاد، البته با این اوضاع اگه رضا دیر تر می اومد، کار سخت می شد، هم هزینه سفر داشت هم خرید لباس و مانتو مخصوص مراسم، سرش سوت کشید، ترجیح داد بره بخوابه، شاید فردا فرجی بشه

بارپنجم بود که زنگ میزد ولی دریغ از جواب، چند باری هم به در کوبید، دیگه داشت از کوره در می رفت، نمی دونست کلید رو کجا گذاشته، از طرفی آژانس رو هم رد کرده بود، حالا مجبور بود چمدون رو زمین باز کنه تا بتونه کلید رو در بیاره،

با بهم زدن در، اولین کار رفتن سراغ خسرو بود، چند باری به در اتاق سرایداری کوبید، ولی فایده ای نداشت، رفت سمت ساختمان، در ورودی قفل بود ولی هرچی کلید می نداخت نمی تونست کاری کنه ظاهرا از اون سمت کلید رو در مونده بود، دیگه رسماً می خواست داد بزنه، با مشت دو تا ضربه محکم کوبید به در، با صدای کبری خیالش راحت شد که امید هست بتونه بره تو، کمی خستگی علافی ۵ ساعته تو فرودگاه رو در بیاره

کبري: who's knocking?

رضا: باز کن در این خراب شده رو

صدای خدا مرگم گفتن کبري با پیچش سریع کلید تو در همراه بود،

به محض باز شدن در یه عجزه با صورت سبز لجنی تو صورتش ظاهر شد

رضا: کبري!

کبري: سلام آقا، welcome

رضا: این چه سرو شکلی واسه خودت در ست کردی، چه خبره؟ درو چرا دو

قفله کردی این وقت روز

کبري بی حرف دوید سمت دستشویی،

رضا ولی حوصله نداشت معطل توضیحات کبري بشه، اول از همه نیاز به یه

دوش داشت و کمی استراحت، سریع خودش رو رسوند به اتاق، با باز شدن

در اتاق، چند ثانیه طول کشید تا خودش رو جمع کنه،

جلوی آینه، بدون سانتی جای خالی پر بود از عطر و لاک و لوازم آرایش، رو

زمین کنار در شاید چیزی حدود ۱۵ جفت کفش چیده شده بود، رو تخت،

کلی لباس مدل مهمونی روهم روهم انبار بود، پایین تخت، پر بود از کتابهایی

که روهم روهم تلنبار بودند، برگشت سمت سالن، کبري با حوله داشت

صوتش رو نرم نرم خشک می کرد

رضا: تموم نشد؟

کبري: چرا آقا

رضا: چه خبره تو این خونه، دیبا کجاست؟

بریزم تو وان، تا شیرا فاسد نشن، می گن پول ندارم، اونوقت کیلو کیلو پول شیر
خر می دن، ماسک ماست و خیار می زنن؛

رضا: شیر خر کجا بود؟

کبری: خسرو خان میرفتن رودهن

تا خانم می خوان برن تو وان من باید هی قابلمه کنم بپزم گرم کنم بیارم،

رضا: خیلی خوب سریع حموم رو تمیز کن من می خوام دوش بگیرم، بعدم تا
من دوش می گیرم تخت رو مرتب کن می خوام بخوابم،

کبری: آقا ملحفه هاتون تو اون اتاقه ها، رو تخت ملافه ها دیبا خانمه

رضا سریع رفت سمت اتاق، درو باز کرد، ولی پا نگذاشت تو، یه تشک و

لاحاف کنار اتاق روی زمین تا شده بودن درو زد بهم و رفت سمت حمام

بعد از حمام برگشت تو اشیپزخونه و کبری رو صدا زد: ناهار چی داریم؟

کبری: nothing

رضا: انگار بد جور می خانم رو شما تاثیر گذاشتند،

کبری: منکه آقا اصلا علاقه ای ندارم، خانم اصلا با من فارسی حرف نمی

زنن، یعنی خوب بودند ها، دو باره ۱۰ روزه می رن کلاس زبان، هی می گن

من باید *quali* بالا بپزم

رضا: چی؟

کبری: کولی فکی شن، نمی دونم یه چیزی تو این مایه ها

رضا خندش گرفته بود، یهو یاد ناهار افتاد: حالا یعنی چی نهار نداریم، زود یه چیزی درست کن

کبری: آقا والله چیزی تو خونه نداریم، خانم هی می گه پول نیست، رژیم بگیرین،

رضا یه نگاه اجمالی به کبری کرد: شمام رفتین تو رژیم؟

کبری: والله من که نمی خواستم، خانم اصرار کردند

رضا: خیلی خوب زنگ میزنم رستوران، خانم میاد نهار؟

کبری: والله معلوم نیست، هر روز یه ساعتی می اد

رضا: خوب حالا یه چهار پرس می گم بیارن

کبری: خسرو هم نیستش

رضا: کجاست؟

کبری: رفته قهر خونه نش

رضا: چی؟ بی اجازه؟ انگار اینجا خیلی بی سر و صاحب مونده،

هنوز کبری دهن باز نکرده بود که صدای زنگ بلند شد، رضا با نگاه تو صفحه

آیفن درو باز کرد، کمی بیشتر از ۵ دقیقه طول کشید تا در ورودی باز شد،

با ورود به ساختمان، با دیدن کبری شروع کرد: چه عجب حضرت علیه امروز

درو زود باز کردی؟

I m really impressed

هنوز کبری دهن باز نکرده، رضا از پشت ستون آشپزخونه او مد تو دید دیبا،

دیبا که تازه مقنعه رو از سر کشیده بود، و در حال پرت کردن خودش و مقنعه

رو کاناپه بود وسط راه خشک شد،

رضا هنوز حرف نزده نگاهش به چوب زیز ب*غ*ل دیبا افتاده و پای تو گچش

دیبا: سلام

رضا: پات چي شده؟

دیبا: شکسته، معلوم نیست؟

رضا رفت و بروی دیبا رو نشست: کجا؟ کي؟ چرا مامان نگفت چیزی!

دیبا: همینجا شکسته، صدقه سر آب پاشي هاي آقا خسرو و کبري خانوم،

رضا: انگار اینجا واسه خودش جنگلي شده، باید یه سر و ساموني بدم

دیبا: رو خسرو دیگه خيلي حساب نکن؛ رفته قهر،

رضا: غلط کرده اینجا رو ول کرده رفته،

دیبا: غلط که کرده، ولي خوب، یه کم هم حق داشت

کبري پرید وسط حرف: چه حقي خانم، خواستگاري منو بهم زد، فکر کرده

کیه،

دیبا زد زیر خنده: باز شروع کردی، اي خدا منو نکش ولي از دست اين نجات

بده

رضا: زود یه نفر به من مي گه تو این خونه چه خبره،

کبري: آقا بخدا من بي تقصيرم، اصلا من از اولم نمي خواستم بيام تو این خونه،

دیبا خانوم هر چي گفت منم کردم،

دیبا: حالا دیگه من خانم شدم آره، چند روزي هست خانم تو دهنتم نمي

چرخه، بعدم من مجبورتم نکردم، خودت خواستي

رضا: دیبا، صبر کن حرفهات رو بزنه، بعد شما بگو

ديبا زير لب غر غري كرد و يوري شد: بفرماين عليا مخدره نطق كنين

كبري زد زير گريه: حال ديگه من معتادم شدم

ديبا نگاهي به رضا كرد و زد زير خنده

ديبا: شما به اين خانم بفرماين تو فرهنگ دهخدا عليا مخدره يعني چي: زن

محجبه پاكدامن والا مقام

رضا سعي داشت خودش رو كنترل كنه به ديبا اشاره كرد آروم باشه

رضا: كبري بگو شما، چي كار كردين

كبري: آقا بخدا، اين خانم هي به من گفت، زن بايد ازدواج كنه، سر و سامون

داشته باشه، هر چي گفتم تا آقاداتا شم از جنوب نياد من نمي تونم، هي خانم

اصرار كردگفت كيس هاي مناسبې سراغ داره، هي رفتن تو جلد من كه بايد به

خودت برسي، حرفهاش خاك بسريه نمي تونم به شما بگم، نشستن زير پاي

من، من و بردن آرايشگاه

ديبا از كوره در رفت: اره، بگو با كتك لگد بردمت، از قلم نيفته

كبري رو چرخوند: خلاصه آقا هي به من گفتن بايد كولي فيكشن بالا بيري

ديبا ديگه داشت قهقهه ميزد: نميري كه آي كيوت اينقدر پايينه

رضا: ديبا، خواهش كردم

ديبا باز يوري نشست

كبري: خوب بعدم آقا، هر كي ندونه شما كه مي دونين من چقدر از اين خسرو

خان بيزار بود، تو اين مدت هم كه اينجام خيلي منو اذيت كرد

ديبا عمرا ميتونست جلوي زبونش رو بگيره: آره راست مي گه شلنگ آب رو

نمي داد خانم حياط بشوره با آب لوله كشي

کبري: آقا، بعد خدا قسمت کرد يه خواستگار خوب واسم پيدا شد
ديبا: البته قسمت قسمت گردون مي خواد کبري خانم، من پيدا کردم، تو جوي
آب هم نبودا، کلي واست سپردم

کبري: خانم اينو مي گي ولي بخدا ازدواج قسمته، خدا خواست يهو همه چيز
درست شد،

ديبا: خيلي خوب، افاضات بفرمايين

کبري: آقا همون روز که من خواستگار داشتم، يهو خسرو ديونه شد، خوب
بگو تو اگه منو مي خواستي، اگه گلوت گير بود، بايد زودتر مي گفتي، نه اينکه
تا من يه خاطر خواه ديگه پيدا کردم، اينجوري جفت پا پيري همه مهموني رو
بهم بزني، تازه نمي دونين چه داد و بيدادي مي کرد، بخدا من حجاب داشتم،
ولي برگشته مي گه بي حيا

ديبا بزور داشت خودش رو نگه مي داشت که رضا رو عصباني نکنه،

کبري: بخدا آقا اين مردک يه کاري کرده خواستگارم ناراحت شده، حتي ديگه
جواب تلفنه هاي ما رو نمي ده

رضا: خوب،

کبري: هيچي ديگه خونه رو ول کرده رفته، ۴ روزه خانم شبها منو پشت در
ورودي مي خوابونه، مي گه دزد نياد، آخه آقا، اگه دزد بياد من چيکار مي تونم
بکنم، اصلا من مي خوام برم، حالا اين خواستگارو خسرو رد کرد، بالاخره
مورد ديگه هم پيدا مي شه،

رضا از جا بلند شد، برم ترتیب غذا رو بدم، بعد از ظهر به خدمت آقا خسرو

هم می رسم

دیبا از جا نیم خیز شد: پس من چی؟ فقط کبری خانم باید نطق می فرمودند؟

رضا: خدمت شما هستم مفصل، ولی بعد از نهار، تو اتاق

کبری چشمی نازک کرد برای دیبا و رفت سمت آشپزخونه

ناهار در آرامش خورده شد، هنوز رضا از سر میز بلند نشده بود که دیبا بلند

شد رفت سمت اتاق، با نهایت سرعتی که ازش بر می اومد خودش رو رسوند

به تخت، با زور و ضرب شلوار جینش رو در آورد و یه شلوار گرمکن ورزشی

تن کرد، رضا با تقه ای به در وارد شد، نگاهی به شلوار جین تنگ دیبا که تو

دستش اماده شلیک به سمت صندلی بود انداخت: تو چطور با این پا این و

می پوشی؟

دیبا: پوست کبری رو کندم، نشست درز شلوار رو شکافت واسم سرتا سری

زیپ دوخت،

رضا: خوب، شما قصد ندارین برین اتاق خودتون، دیگه صاحبش اومده

دیبا: نه، من رو زمین نمی تونم بخوابم،

رضا: خودم تا فردا ترتیب تخت رو میدم

دیبا: خوب من خیلی به این اتاق عادت کردم،

رضا: خیلی یعنی چقدر؟

دیبا: زیاد

رضا: خوب، بمون، فقط شبها لنگ و لگد که نمی ندازی؟!

دیبا: گیرم می ندازم

رضا: در این صورت رویه تخت سختمون می شه،

دیبا: لازم نکرده من می رم همون اتاق

رضا: من مشکلی ندارم!

دیبا: من مشکل دارم،

رضا: هر جور راحتی، کی می ری؟

دیبا: هر وقت کبری خانم دست بجنبونه، وسایلم رو جابجا کنه

رضا: می دونی خیلی از تو در عجبم که خودت رو در حد یه خدمتکار اوردی

پایین، واسه چی اینقدر سر به سرش می زاری

دیبا دلا شد دفترش رو در آورد گرفت سمت رضا: بفرمایین مشاهده کنین،

نامه اعمال خانمه، تو این مدت هر کاری دلش خواسته کرده، فهمیده من

رفتنی ام، نیازی نمی بینه منو راضی نگه داره،

رضا: بده بینم چی کرده خانم،

رضا: خوب، بینیم چیا گفته، خاک رس دو مرتبه، کوفت کاری (زیر لب) ۱

بار، به جهنم ۱ بار، فاکتور گرفتن کلمه خانم، ... خوب دیگه چی؟

دیبا: اینا کم چیزیه، تازه کلی فاکتور گرفتم، اصلا مهمترینش شکستن پامه

رضا: واقعا چی شد پات!

دیبا: هیچی هر روز می خواست بره خسرو خان رو دید بزنه، اینقدر آب و اب

پاشی کرد؛ تا من رو پله ورودی لیز خوردم، می بینی که،

رضا: بقیه اش؟؟؟ این چه سر و ریختیه واسش درست کردی، قضیه

خواستگاری چیه؟

دیبا: ببین این ارمولک خانم بد جور تو فکر خسرو خان بود، خوب!

رضا: خوب

دیبا: هی می خواست واسم حیاط رو آب بده و خلاصه هی فعل معکوس که من ازش بدم میاد و اینها، بعدش من رفتم با دو ستام مشورت کردم، دیدیم که این خسرو هم خیلی بی خودی با این بد اخمی می کنه، با یکی دوتا پسر هم مشورت کردیم، تشخیص اونها هم این بود که فعل معکوسه از سمت هر دو طرف و خلاصه، بشین مفصله

رضا نگاه به صندلی پر لباس انداخت: خوبه بگو می خوام برم بخوابم خیلی خستم

دیبا: خوب دیگه بعدش، من یکم رفتم رو مخش که به خودش برسه، بلکه اون کوری خان جمالات اینو ببینه به شوق بیاد، خداییشم دیدی چه باحال شده نمک نشناس، والله من همیشه فکر می کردم این یه شوهر مرده ۵۰ ساله باشه نمی دونسم هنوز به ۴۰ نرسیده، خلاصه بعد، دیدم که این خسرو اخماش غلیظ تر شد، دیدم فایده نداشته، باید تکلیف کارو یه سره کنم، رفتیم با بچه ها دانشکده هنرهای نمایشی صحبت کردیم، یه دوستی داشتند بچه ها، خلاصه پایه، قضیه رو گفتیم، گریم و گل و شیرینی، خواستگاری صوری واسه کبری راه انداختیم

رضا نشست لب تخت: خوووووب

دیبا: هیچی یه پسر شد داماد، نه درب و داغونها، با کراوات، و گل و شیرینی نمی دونی چه تپی بود فقط سنش رو با گریم زیاد کردند، از صبحم به خسرو گفتیم تمیز کن، بیار ببر، مهمون داریم، تا خواسته‌گار محترم و خواهرش

اومدند، خسرو اول فکر کرد واسه من اومدند، نمي دوني چه غيضي مي رفت، ولي به محض اينکه وسط مهموني صداش کردم بياد گل ها رو جابجا کنه، گفتم کبري برادرش نيست شما بيا برادري کن واسش يهو منفجر شد، درو باز کرد کروات دو ماد رو گرفت پرت کرد بيرون تازه بازم حرف نزدها، هي مي گفت، اين خونه صاحب داره، بي اجازه اقا بي خود اومدين و خلاصه، تا رفتند کبري تازه جرات پيدا کرد دهن باز کرد نه اينجورها، نابود

يه ريز به خسرو مي گفت اگه منو مي خواستي بايد زودتر مي اومدي، دير اومدي، واي خدا هنوزم هر شب قبل خواب سعي مي کنم به اين قضيه فکر کنم، به عمرم اين همه نخنديده بودم، مردم،

رضا به زور خودش رو داشت کنترل مي کرد: خوب،

ديبا: خنده داستان اينه که حالا کبري باديدن اون تیکه، ديگه اصلا خسرو رو حساب نمي کنه، اصلا به فکر کيس بهترم هست، اعتماد به نفسش رفت تا حد تيم ملي، نمي بيني چه وقیح شده، کم مونده تو رو هم بشوره بندازه بالا
رضا: خنده داريش خنده دار بود، ولي تو فکر مي کنی کار درستي کردی؟ با احساستون بازي کردی

ديبا: من قطعا کار درستي کردم، اگه اين خانم از تو ابرها نمي رفت بالا، تا الان با خسرو سرو سامونشون داده بودم، ولي دختره بي جنبه منتظره جاني دپ بياد خواستگارش

با باز شدن در ديبا هيني گفت و دست گرفت رو دهنش

کبری با چشمهای خیس او مد تو رو کرد به دیبا: خدا ازت نگذره خانم، من که ازت نمی گذرم، واسه همین روزگارت اینه، رونده مونده شدی، منو از راه به در کردی، بمیرم خسرو خان خدا می دونه این چند روز تو چه حاله، اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟ نگفتی سن و سال داره بهو سخته می زنه

ولی عکس العمل دیبا فقط خنده های بلند بود که با داد رضا اروم گرفت
رضا: هر دو تا تون مقصرین، ولی کبری تو واقعا می دونی چند سال از این خانم بزرگتری؟ باید عقلت رو بدی دست کوچیکتر از خودت؟

دیبا: ای، یعنی چی؟

رضا: خواهش می کنم، فعلا هیچی نگو

کبری: آقا به خدا من از این خانم نمی گذرم، بخدا حلالش نمی کنم،
دیبا: به من نگو، تو خودت آب ندیده بودی وگرنه ماشالله شنا پروانه میری،

رضا: دیبا

دیبا: هی دیبا دیبا می کنین! باید کبری کبری کنین، نمی دونی چجوری تو ارایشگاه جلو خانم رو گرفتم، ولش کرده بودم بوتاکس و مانیکور و پدیکور هم می خواست،

کبری: خانم با پول شما که نبود، پول خودم بود

دیبا: پول شما تو جیب آقاتونه، با پولهای خودم حقوق شما رو دادم

رضا: بس کنین تو رو خدا، انگار هر دو یاد بیچگی هاتون افتادین، بعدم دیبا،
چرا این مدت اینقدر تو خورد و خوراک اذیت کردی؟

دیبا: ببخشیدها، من پول تو جیبیم مال یه نفره، هنوز شما نرفته، دو تا حقوق دادم، سر گنج که نشسته ام

رضا: اونوقت کارت من صرف چي شد؟

ديبا: کارت شما كجا بود؟

رضا: بنده کارت و يادداشت گذاشته بودم رو دراور

ديبا: من از همون شب كه با هم رفتيم، ديگه پا تو اون اتاق نگذاشتم

رضا: خسته نباشين، شما چي كبري خانم، اون کارت و يادداشت رو نديدي؟

كبري: والله آقا از روز اول كه با خانم پا گذاشتيم تو خونه، خانم يه ريز اُرد و

فرمايش دادن،

ديبا با اخم زل زده بود تو دهن كبري

رضا: خيلي خوب، اصلا ديگه نمي خوام كلامي از هيچ كدومتون بشنوم،

فقط واسه من يه اسپيرين بيار، بعدا حرف مي زنيم

ديبا دلش مي خواست كله كبري رو بكنه بزاره تو سيني بفرسته واسه خسرو،

سريع لحاف رو کنار زد افتاد به جون ملحفه ها، كه در بياره

رضا: چيكار مي كني؟

ديبا: هيچي، ملحفه هام رو مي خوام ببرم،

رضا از جا بلند شد: نمي خواد، مي رم اون اتاق، اينجا مثل بازار شامه مي

بينيم خواب از سرم مي پره، بعدم رفت سمت كمد

هنوز كشور رو باز نكرده بود كه داد ديبا دراومد: نه، اون مال منه

رضا: يعني اينجا رو هم اشغال كردي؟

ديبا: خوب و سائلم جا مي خواست، بيا اينجا زير تخت، گذاشتم واسه تو

ساک

رضا سري تڪون داد و نشست کنار تخت، و دست کرد ساکها رو بيرون کشيد،
تا ببينه چيزي واسه پوشيدن پيدا مي شه يا نه

با بيرون رفتن رضا نفسي کشيد، و نشست رو تخت ولي اين لبخند گشاد رو
نمي تونست از رو دهنش جمع کنه، قصد نداشت کبري رو ضايع کنه ولي
خوب ديگه فضول خانم خودش فهميده بود که کجا چه خبره، منتظر بود ببينه
منت کشي از خسرو خان چي مي شه، نگاهی به دور رو بر انداخت پروزي
شماره ۲ دک کردن ممد رضا خان زرکوب صدري بود، لباسش رو لباسها
افتاد، آه از نهادش در او مد در ست بود که ۲ هفته مرا سم مينا عقب افتاده بود،
نهایت تا به هفته ديگه هم گچ پاش رو باز مي کرد، ولي هنوز دلش سببر و
سرکه بود، خيلي اميد بسته بود که بتونه تو اين مراسم همه چيز رو حل کنه، آگه
مي شد ديگه هيچي نمي خواست، يه دلواپسي ديگه هم داشت، آگه آقا جونش
از قضيه رضا بو مي برد، اونم واقعا مي تونست يه بحران ديگه درست کنه،
نگاهش به پاش افتاد، تقريبا رنگ و روي بدنش به رنگ اورجینال برگشته بود،
ولي آگه پاش رو باز مي کرد، احتمالا دو رنگ ميشد، زد زیر خنده

هنوز خواب تو چشمش ننشسته بود که تقه اي به در خورد، رضا بود، چشمش
هنوز پر خواب بود،

ديبا: چيزي شده؟

رضا: نه تازه داشت خوابم مي برد که کبري نگذاشت

ديبا: ديدی؟ ديدی من چي کشيدم از دستش؟ خودش يه پاریس شده واسه
خودش

رضا: شال و کلاه کرده بره،

خونه اول از همه مي افته زير دست اون زن دادا شش، بعدم تا دادا شش برسه خدا مي دونه، دلشم كه شكستي، بلند شو كاري كن كه نره، اين حرف آخرم بود،

ديبا: من با اين پانمي تونم، بگو بياد تا باهاش حرف بزنم
رضا: احترام سانش رو هم نگه دار، خودت رو هم در حد اون پايين نيار،
واضحه؟

ديبا: بله، *that's dead clear*، فقط به ايشون هم بفرمايين با من درست
حرف بزنه، زبون درازي نكنه واسه من
رضا با سر اشاره اي كرد و بيرون رفت
با بيرون رفتن رضا، چند دقيقه اي طول كشيد تا صداي در بلند شد
ديبا: بفرمايين تو

كبري: خانم با اجازه من دارم زحمت رو كم مي كنم، خوبي بدي ديدن حلال
كنين

ديبا: بيا اينجا بينمت، بي خدا فظي مي خواستي بري، يه *kiss* به من بده، بعد
برو به سلامت، برو دنبال سرنوشتت

كبري داشت قدم بر مي داشت جلو، كه لاي در باز شد و رضا بي صدا وارد
شد، كبري ديد نداشت ولي ديبا چاره نداشت زير نگاه رضا،

دست انداخت و كبري رو كشيد توب*غ*لش: كبري، كجا مي خوي بري؟
من تازه داشتم واست يه اسم خارجي پيدا مي كردم

كبري از ديبا فاصله گرفت: نمي خوام خانم

ديبا: كبري، كتي قشنگه ها،

کبری: نه ممنون خانم

کبری داشت از لبه تخت بلند می شد که دیبا میخکوبش کرد: یعنی تو خسرو

رو نمی خوای

کبری من منی کرد: نه،

دیبا: ولی کتی، اون تو رو می خواد، ندیدی چه اتیشی گرفته بود، واسه من که

نبود، بخاطر تو بود، تا امشب من خودم برش می گردونم اینجا، اگه بری که ما

ادرسرست رونداریم، اوون در بدر کجا دنبال تو بگرده، میخوای قلبش وایسه؟

کبری: خدا نکنه خانم،

دیبا: پس برو لباسهات رو در بیار، بزار بگم آقا یه زنگ بزنه، بفهمه اقا اومده

می اد، بعدم من خودم کاری کنم به دست و پات بیفته

کبری: نه خانم،

دیبا: نمی خوای خسرو رو

کبری سر انداخت پایین؛ اون و می خوام ولی شما کاری نکن،

دیبا: چرا؟

کبری: خانم می ترسم خرابکاری کنین

دیبا چشمهاش داشت می پرید بیرون، سر بلند کرد، یه تیکه خرج خانم کنه که

رضا از پشت سر اشاره کرد آروم بگیره

دیبا: خیلی خوب؛ می دم اون اقاتون وساطت کنه خوبه؟

کبری: آره، خانم آقا مغزش خوب کار می کنه

دیبا کبری رو پس زد: خیلی خوب، برو وسایلت رو بزار تا آقا جونت خسرو خان رو بیاره واست بزاره تو سینی، کبری بی هیچ تشکری زحمت رو کم کرد، ساعت از ۷ رد شده بود که صدای زنگ در اومد، رضا خودش رفت سمت آیفن: خسرو اومد

کبری از آشپزخونه پرید بیرون: راست می گین؟ رضا نگاهی به دیبا انداخت، دیبا: تحویل بگیر رضا برگشت رو به کبری: بله کبری: حالا من چیکار کنم؟

دیبا: می ری تو آشپزخونه فقط یه چایی میاری، بعدم بر می گردی kitchen کبری سریع پرید جلو آینه سالن

دیبا دلش خنک شده بود، که رضا کم کم شاهکارای خانوم رو میدید رضا رفت جلو استقبال خسرو، خسرو سلام سردی هم به دیبا کرد و نشست رضا شروع کرد: خوب خسرو خان، ما مثلا این خونه و خانمها رو سپردیم به شما، شما ول کردی رفتی؟! نه گفتمی دزد بیاد

خسرو: آقا، روم سیاه، شما که نمی دونین چه کشیدم، دیبا: کبری، بی زحمت یه چایی بیار،

خسرو نیم خیز شد

رضا: کجا؟

خسرو: بی زحمت بریم بیرون حرف بزنیم

رضا: بشین، تو قرار نیست جایی بری، کبری داره می ره
کبری اومد تو سالن، دو تا چایی گرفت جلوی خسرو و رضا، که خسرو محل
نگذاشت ولی رضا جایی خسرو رو برداشت کنار دستش رو میز گذاشت،
خسرو زیر چشمی از پشت کبر رو تا آشپزخونه بدرقه کرد: خوب به سلامتی
شوهرش دادن خانم؟

دیبا: خوب خسرو خان ازدواج قسمتته دیگه، هر وقت قسمت بشه نمی شه
بهش پشت کرد

رضا: ولی خوب، این بار قسمتش نشد، یعنی رفتن تحقیق انگار این طرف قبلا
ازدواج کرده بوده، البته زنش به رحمت خدا رفته، به هر حال کبری جوابش
کرده

خسرو: پس واسه چی دارین اخراجش می کنین،
رضا: از اولم کبری قرار نبود همی شگی بمونه، از طرفی اینجا با تو نمی سازه،
بره بهتره، خدای اونم بزرگه ایشالا هم یه کار خوب پیدا می کنه، هم ازدواج
می کنه، جوونه، همیشه تا آخر عمر عذب بمونه،

خسرو: والله اقا من کاری بهش ندارم، خودش بمن پيله میشه
رضا: نه حرف اینم تنها نیست، شما بهم نامحرمین، نمی شه نشست و
برخواست کنین تو این خونه، مامان بیان بینن اجازه نمیدن

خسرو، می خواین من برم مامانم رو بیارم؟

دیبا: که تنها نباشین؟

خسرو: نه واسه خواستگاری،

ديبا شروع كرد به كل زدن،

رضا: ديبا بسه

كبري: چي شده خانم جون،

ديبا: بيا اينجا ببينيم،

كبري او مد كنار ديبا نشست،

خسرو: ولي من شرط و شروط دارم،

ديبا: خسرو خان، عروس خانم هنوز بله نداده، اونم شرط و شروط داره

خسرو: من با زن جماعت شرط و شروط ندارم، با داداشش حرف مي زنم

ديبا: پس به سلامت

رضا: ديبا

ديبا: ديبا نداره، شما با اين بنده خدا مي خواي زندگي كني، هنوز بله نگرفته

اشكش رو در آوردي، بعدم اون داداش لندهورش كجاست كه از حرف دل

خواهرش خبر داشته باشه، كه نمايندش بشه

خسرو: خانم ما رسممون اينه، مردا حرف مي زنيم

ديبا: اگه كبري به شما بله داد، يعني اگه من گذاشتم به شما بله بده، شما برو با

داداشش حرف بزن، پاشو كبري بريم، مي رم زنگ مي زنم به خانم صفوي،

مي گم يه مورد خوب واست پيدا كنه

ديبا و كبري بلند شدند كه خسرو دهن باز كرد: خيلي خوب، با خودش شرط

و بيع ميكنم، به شرطي كه هي نخواد گريه زاري راه بندازه

كبري: شما اگه اشك منو در نياري من مگه بچم گريه زاري كنم

مجلس از دست رضا در رفته بود، نشسته بود بینه این دیا کلا کارو درست می کنه یا زیخ می ترکونه

دیا: خوب شرطون رو بگین تا کبری فکراش رو بکنه

خسرو: من زن زندگی می خوام، آروم، خانوم، از این جفنگ بازی ها خوشم نیامد، هر روز یه ادای جدید در بیاری، یه روز این مدل شی، یه روز اون مدل، هی لباسها عجیب غریب بپوشی، کارا نوظهور کنی، چادر رنگی سر کنی تو کوچه،

دیا داشت کم کم از اون حالاتی بهش دست می داد که نیازمند غلطیدن رو زمین بود، به زحمت دوباره بلند شد، با سر به رضا اشاره کرد، بیاد تو اتاق،

هنوز رضا پشت سرش درو نبسته بود که دیا خندش رو ول کرد، رضا هم بدش نمی اود بزنه زیر خنده، ولی ملاحظه اون بیرون رو میکرد

دیا: وای خدا دلم می خواد این مرتیکه رو دار بزنم، خدا رحم کرد تو این مدت من دانشگاه بودم این دختره رو rape نکرده

رضا: دیا بس کن!

دیا: دیدی، بخدا دختره رو خورده، هر چی خانم تو این مدت رنگ به رنگ شدن زیر ذره بین آقا بوده، حالا واسه ما ادا در می اره، روش می شد راجع به مدل بندو زیر ابرو هم می خواست نظر بده،

رضا: خدا کنه با هم بساز باشند، لعنتش نمونه به ما،

دیا: نترس این کبری یه مارمولکیه، همچین خسرو رو بکنه تو قوطی،

رضا: مادر خسرو خودش یه پا مادر فولاد زره، اونم باید بله بده،

دیبا: تو نترس، این خسرو خان همچین مادر رو راضی کنه، ولی تا وقتی داداشش نیومده، من صلاح نمی دونم کبری تو این خونه بمونه،
رضا: این چه حرفیه،

دیبا: حرف حساب، معنی ندار تنها بمونن، تا حالا شمشیر از رو بوده، از فردا پرچم صلح بالا بره خطریه،
رضا: خوب می گیم یه محرمیت بخونن،

دیبا: نمی دونم، اونم به نظرم خیلی حالب نیست، اصلا بگیم همین فردا مادر خسرو بیاد، تو هم یه زنگ به زن برادر کبری بزنی، ببین تا جایی که من فهمیدم، این آقا داداش سر کار نیست، زندان تشریف داره
رضا: جدا،

دیبا: بله، آقا جنس قاچاق می آورده، یکسال زندانه، ۶ ماه دیگه هم بله
رضا: خوب بزار برم بیرون ببینم اینا به جایی رسیدند یا نه
دیبا: رسیدند، هر دو با دست پس می زنن با پا پیش،

با بستن در دید ظهیری منتظره، ولی اخمهاش رفت تو هم، سامی هم نشسته بود جلو، با اکراه جلورفت هنوز دست به دستگیره ماشین نبرده بود که در خونه پشت سرش باز شد، بی اراده نگاهی انداخت عقب، رضا و خسرو خان با هم دیگه از خونه بیرون اومدند، دیبا محل گذاشت، در و باز کرد که صدای رضا به گوشش رسید: دیبا

سامی وظهیری هم متوجه حضور اون دو تا شدند، البته خسرو و تقریبا هر روز صبحی که اومده بودند دنبال دیبا دیده بودند، ولی کناریش نفر تازه ای بود،

ديبا سلامي به اون دو تا کرد و رو کرد به رضا: بله،

رضا: کجا؟

ديبا: uni

رضا رفت جلو کنار ديبا، ظهيري پياده شد و به رضا سلام کرد، سامي هم از تو

ماشين سلامي پر وند،

رضا: معرفي نمي کني؟

ديبا با دست اشاره اي به ماشين کرد: بچه ها رضا، رضا بچه هاي کلاسمون،

ديرمه با اجازه و نشست تو ماشين

ظهيري: شمام جايي ميرين بيان تا جايي مي رسونيمتون

رضا: نه ممنون، ماشين هست، رفت کنار در ديبا: پياده شو من خودم مي

رسونمت، واسه چي مزاحم بچه ها مي شي؟

سامي طعنه کلام رضا رو گرفت: آي قربون ادم چيز فهم، هر روز اين خانم

اين پسر خاله مارو مي کشونه اينجا، اونوقت من مجبورم با اتوب* و*س برم،

ديبا: خوب اون قاطرت رو از پارکينگ در بيار، بنزين بسوزون تا مجبور نباشي

با اتوب* و*س بري،

سامي: چشم، فرمايش ديگه نيست،

ظهيري: سامي بس کن زشته،

رضا: ديبا پياده شو،

ديبا: خوب بچه ها که دارن ميرن، چه کاريه

سامی: آره چه کاریه، ما که از اون کله باید بکوبیم بیایم، بعدم که باید بریم دنبال نازی خانم، چه کاریه، خواهر شما رو هم می رسونیم، رضا دست دیبا رو گرفت، کشوند بیرون: بابت این مدت خیلی ممنون، از فردا هم یا خودم می رسونمش یا با آژانس می آد، لطف کردید سامی: پس واسه عصرها هم یه فکری کن، اون پژمان در به در، مجبور نشه، بیاد این سر دنیا

دیبا: پژمان بخاطر من نمیاد، می اد سولماز رو برسونه منم سر راهشم، سامی: بله، صحیح خونه شما سر راه شرق و غرب تهرونه، ظهیری: با اجازه، ما میریم، شمام یه جور ی بیا، دیر برسی، فتاحی که می دونی که راه نمیده دیر بیای

دیبا رو به انفجار بود ولی نتونست جوابی بده، با رفتن بچه ها دیبا صدش رفت بالا: به چه حقی دست منو کشیدی؟ رضا: خواهر جون، ببخشید

دیبا رو کرد به خسرو: شمام بهتره حواست به رفتارت باشه، حقت بود رای کبری رو میزدم شوهرش می دادم به یکی دیگه خسرو ولی با اشاره رضا جوابی نداد

رضا: بریم تو صحبت کنیم، فکر کنم تو این مدت جلوی هم سایه ها به اندازه کافی آبرو ریزی کردی

دیبا لنگون لنگون رفت تو و در با تمام توان تو صورت خسرو رضا کوید بهم رضا عصبانی کلید انداخت تو در: دیبا، حواست به رفتارت باشه،

دیبا: تو حواست باشه، ابروم رو بردی، کسی تو اون کلاس کوفتی جرات نمی کنه منو مسخره کنه، همین سامی هم همچین بی دم شده بود که جرات نداشت جیک بزنه، دیدی بهونه دادی دستش چه کرکری می خوند واسم
رضا: به درک، خوند که خوند، به چه حقی هر روز یه پسر راه میندازی در خونه
دیبا اخم دیگه ای حواله خسرو کرد: حواست به حرف زدنت باشه جناب صبحا ظهیری میاد دنبالم، حالا امروز این سامی کوفتی هم بود، بعدم می ریم دنبال دو ستم نازی، عصره هم پڑمان می خواد سولماز رو برسونه منو میاره، با این پا انتظار نداری که دنبال تاکسی و اتوب* و*س بدوم،

رضا: یه موجوی هست به اسم آژانس، نه نیازی به ظهیری هست نه پڑمان
دیبا: بله ولی نیاز به پول هست،

رضا: تو روزی ۲۰ تومن نداشتی بدی

دیبا: خیر

رضا: هر شب نیم ساعت با مامان حرف می زدی یه کلام می گفتی بهش
دیبا: دیگه چی؟

رضا: همین حالام صبر کن می رسونمت

دیبا: لازم نیست با آژانس میرم، آقا خسرو لطفا برین زنگ بزنین به آژانس

خسرو نگاهی به رضا کرد و جم نخورد، رضا هم رفت سمت ماشین

جلوی پای دیبا بوق زد، دیبا هم به زور نشست، هنوز درو نبسته بود که که رضا حرف اومد: درو از جا نکن لطفا

دیبا در و زد بهم،

رضا سر کوچه زد کنار: تو واقعا چند سالته؟

دیبا: منظور

رضا: یعنی تو نمی دونی خوبیت نداره هر بار همسایه ها تو رو ببینن داری از
یه ماشین پیاده می شی؟

دیبا: من دیگه واسه کسی زندگی نمی کنم، به درک که بقیه چی می گن، آخه
من با این پا چجوری برم، بعدم اینا رو همکلاسی نبین، من همشون رو سرو
سامون دادم، جز این سامی که اصلا چشم دیدنش رو ندارم،

رضا: البته خبرش رو دارم قبل شکستگی پات هم عصرا می رسوندت،

دیبا: چیه انتظار داری ساعت ۳ گشنه و تشنه بشینم تواتوب* و*س دلق دلق
پیام خونه ساعت بشه ۴

رضا: از دست تو،

دیبا: لطفا راه بیفتین، دیر برسم راهم نمی ده تو کلاس

رضا: تا کی کلاس داری؟

دیبا: ۳

رضا: خودم می ام دنبالت، مامان اینا امروز میان، فردا چهلم حاج خانومه

دیبا: راستی؟ پس خودم می رم خونه حاج خانم،

رضا: شما زحمت نکشین من خودم میام دنبالتون؛

دیبا دیگه تا دم در دانشگاه حرفی نزد،

نیم ساعتی بود که کبری داشت واسه خودش شلوغ می کرد، و با آب و تاب

قضیه خواستگاریها و حرفهای خسرو خان رومیزد، ولی دیبا صم بکم نشسته

بود و گوش می داد گاهی هم لب و لوجش رو کج می کرد بقیه هم که با

اشتیاق داشتند به تعریف های خانم گوش میدادند، همه واسه مراسم شب چهلم حاج خانوم جمع بودند، مامان مهین، عمه خانم، مهناز و سهیلا و آتیش پاره هاشون، خاله شهین و دختر و عروسش، اصلاً انگار نه انگار چهلم بود، حتی خاله شهینم نیشش باز بود، مردا هم رفته بودند دنبال تدارکات فردا، برای شام شب کسی نبود غیر از جمع حاضر و همسراشون، قرار بود هزینه اصلی رو بدن به خیریه به وصیت حاج خانوم،

کبری رسیده بود به اونجای داستان که خسرو گفته بود مادرش رو بیاره خواستگاری و همه، می گفتند: خوب، تو چی گفتی؟
دیبا دیگه کلافه شده بود بلندشد،

رفت سمت حیاط،

عمه خانم: دیبا کجا می ری عمه؟

دیبا: می رم حیاط، من خودم این نمایشنامه رو نوشتم از برم همه رو کبری: خانم به خدا قسمت بود وگرنه نه شما نه هیچکس دیگه نمی تونست کاری کنه!

دیبا عصبانی برگشت سمت کبری: یه چیزی هست به اسم چشم و رو که بودنش عالی، نبودنش فاجعه،

همه ساکت بودند، از موقع ورود حس کرده بودند دیبا از چیزی ناراحته، ولی هنوز فرصت نشده بود از رضا بفهمن چه خبره

کبری: وا خانوم، از وقتی او مدین یه ریز به من گیر می دین، به من چه که آقا خسرو به آقا گفتند هی پسر دانشگاه میان شما رو میر سونن،

عمه رفت حرف کبری: کبری، یه بار دیگه بینم با دیبا این طور حرف زد، تکلیف تو و خسرو رویه سره می کنم بری ور دل مامان خسرو خان. کبری مثل همیشه اشکش آماده ریزش بود زد به گریه "خانم خوب به خدا به من مربوط نیست، اقا خسرو گفتند

عمه: تو این همه سال تو این خونواده رفتی او مدی هنوز نمی دونی چی رو کجا بگی؟

دیبا: نه عمه خانم، این خانم کلا رئیس منه، کم مونده شب به شب دست و پای خانم رو ماساژ بدم، بعدم کبری خانوم همچین نگو پسر پسر، حرف می زنی درست بزنی، بعد از اینکه پای بنده صدقه سر آب پاشی شما و خسرو خان و دید زدناتون تو حیاط شکست، صبحها یکی از همکلا سیهای دانشگاه با نامزدش منو میان می برن، عصر هم یکی دیگه از همکلا سیهام می رسونم، مامان مهین دید حالا بحث بالا می گیره، جلوی خاله شهین و عروس و دخترش خوبیت نداره خودش او مد تو ماجرا: من در جریان بودم، دیبا به من گفته بود، منم دیدم تا رضا نیست این دختر با این پای سنگین نمی تونه اینن همه راه رو بره تا انقلاب، گفتم خوب همکلا سیهای بیان برسوشن،

کبری: خوب خانم کاش به خسرو هم گفته بودین، اون بنده خدا هم به آقا گفت، نمیدونی آقا صبح چه برزخی شدند،

مهناز هم سعی داشت موضوع رو بگردونه اما امان از دست کبری: کبری ول کن این حرف رو به ما مربوط نیست، خودت رو بگو، مادر شوهر او مد چی شد؟ داداشت چی گفت؟

کبري: مي گم خانم واستون، تازه مادر فولاد زره اومد کار جالب شد، ولي بزارين اول اقا رو بگم صبح تا شنيدند چيکار کردند
عمه: کبري، بلند شو برو به کارت برس، يه حلوا پبز هديه به روح اون مرحوم، پاشو تا من بعد سر فرصت با شما حرف دارم، ديبا ول کرد رفت تو حياط، ولي کبري ول کن نبود بالاخره نشست تا ته قصه رو تعريف کرد، که مادر خسرو اومد و چه شرط و بيعي کرده، با رفتن کبري تو آشپزخونه خاله شهين که ديد مامان مهين و عمه از کاراي کبري عصباني هستند سعی کرد آروم بشون کنه: اينقدر حرص نخورين، اين دختر يکم شيرين عقله، خودم حالا ميرم دنبال پرنیان، طفلي خيلي ناراحت شد از دست اين دختره ور پريده، البته سابقه داره ها، يه بار چند سال پيش که سه شنبه ها مي اومد خونه ما تميز کاري داشت کار مي داد دستمون، واسه بابک تازه رفته بوديم خواستگاري ياده هدي جون؟
عروشش سري تکون داد: بله مامان

خاله شهين: هيچي خانم از در خونه رفته بود بيرون که برادر هدي تو کوچه فکر کرده بود هم سايه اس، خلاصه به خيال خودش بنده خدا تحقيق کرده بود راجع به ما، به ساعت نکشیده بابک سفير کشون اومد خونه که مامان يه همسايه ها نمي دوني چي گفته که من رو جواب کردند، خلاصه هي از ما پرسيدن از اونها انکار، آخرش فهميديم؛ کبري خانم بوده که خرابکاري کرده، آخه بابک و هدي همکلاسي بودند، روزهاي قبل امتحان هدي مي اومد خونمون؛ با بابک درس مي خوندد، گاهي هم هفته اي يه بار با بهنوش، به دخترش اشاره کرد، کلاس ويلون داشتند خونه ما، خلاصه رفته بود گفته بود،

آقا بابک خوبه خونوادش خوبه ولي دختر مي اره خونه، و خلاصه چرت و پرت، اوه سرتون رو درد نيارم، داشت كاري مي شد كه سر نغيره، حالا پدر و مادر در جريان رفت و آمد بودند، ولي برادرش كه بنده خدا خبر نداشت، نمي دوني چقدر برو بيا شد تا پدر هدي جون تونسست به برادرش حالي كنه كه بابك دوست دختر نداره، خود هدي با اجازه اونها روزهاي امتحان مي اومده خونه اونم زير نظر من

مامان مهين: مهناز مامان برو اين دختر و بيار تو، سرما مي خوره، هنوز مهناز سمت در نرفته بود كه در ورودي باز شد و آقا يون اومدند تو، رضا هم همراهشون بود، رضا هنوز درو نبسته عمه خانم رو كرد بهش: ديپا رو تو حياط نديدي؟

رضا: نه عمه،

مامان مهين: حتما رو تاب نشسته، صداس بزنه نچاد

رضا برگشت تو حياط

ديپا اينقدر تو فكر بود كه نفهميد رضا كي پشت سرش رسيده،

رضا: بلند شو بريم تو، مي خوايم شام بخوريم،

ديپا بي صدا بلندشد، راه افتاد،

رضا: ديپا وايسا

رضا: الان دست پيش رو گرفتي ديگه نه؟

ديپا بي حرف راه افتاد سمت ساختمان،

رضا: ديپا،

ديپا: بله، بله، بله

رضا: نمی‌خواهی این اخمها رو باز کنی؟

دیبا: نه نمی‌خوام اخمهام رو باز کنم می‌خوام برم بزنم این کبری رو له کنم
بالاخص اون دهن گشادش رو

رضا: وای، خدا دیگه به اسم این بشر هیستیریک شدم؛ دیگه چیکار کرده،
الهی بره سر خونه زندگیش

دیبا: آخه مصیبت که یکی دو تا نیست، خونه زندگیش ورده دل ماست

رضا: حالا چیکار کرده؟

دیبا: هیچی جلو همه نه گذاشت نه برداشت، برگشته می‌گه پسرا دانشگاه می
رسوندت، آقا برزخ شد،

رضا: خوب تا اینجاش که دروغ نگفته،

دیبا: دروغ نگفته ولی جلو کل قوم و قبیله ات گفت،

رضا: یعنی کی؟

دیبا: یعنی همه حضرات داخل ساختمون منهای آقایون تا نیم ساعت پیش؛
حالا حتما آقایون هم *م*س* تحضر شدند

رضا: عجب ادمیه‌ها؛

دیبا: آدم نیست، جانوره،

دیبا: البته تقصیر شما هست، من دلیلی واسه رفتار صحبت نمی‌بینم، اونم
جلوی خسرو خان،

رضا: یعنی همه هم‌سایه‌ها باید ببینن شما هر روز بایه تاکسی سرویس می
ری و می‌ای؟

دیبا قدمی به رضا نزدیک کرد و انگشت اشارهش رو برد تو چشم رضا: شما هیچکي مني، زندگي منم همینه که مي بيني، ناراحتي که هستي منم ناراحتم مي رم يه جاي ديگه

رضا: نه ديگه من فعلا همه گسٲ هستم، ناراحتم نيستم، ولي شما هم بايد يه کم به فکر آبروي ما باشي، شما جايي نمي ري، اگه قرار بود بري از اول نمي اومدي اون خونه، حلالم اين گره ابروها رو باز کن شام تقريبا تو ارامش صرف شد، اگه داد و بيدادهاي وروجک ها رو بشه در نظر نياورد،

يه ساعتی از شام گذشته بود که ساميار پسر سهيلا و امير رضا با جيغ داد اومد تو سالن: ماماني خاله جونم اومد،

سهيلا بلندشد: اينقدر داد نزن سامي؟

سامي: مامان خاله جون اومده دنبالم بريم خونه دايي جون

سهيلا بلند شد رفت سمت حياط، مامان مهين رفت پشت پنجره: ا امير رضا پاشو برو خواهر زنت رو تعارف کن بيداد تو، زشته دم در امير رضا: سهيلا مياردش مامان،

مهين: شب مي خواين برين خونه برادر زنت؟

امير رضا: نه سوزان اومده دنبال سامي، از بس اين بچه تو مراسم هفت اتيش سوزند گفتيم بره اونجا نباشه تو مراسم

دیبا نگاهی انداخت به رضا، نمی دونست الان مثلا باید بره تو اتاق یا نه، ولی رضا عکس العمل خاصی نداشت، با نزدیک شدن صدای سهيلا و خواهرش

ديبا موزدب شد، بلند شد لنگون لنگون رفت سمت آشپزخونه، خواست لااقل اونجا بمونه،

صدای سلام و علیک ها بلند شد،

عمه خانم: چطوري خوشگل خانم، کم پيدايي مي دوني چقدر وقته ندیدمت؟

سوزان: کم سعادتتي از منه عمه جون، من تو مجلس ترحيم بودم، شما مثل اينکه هنوز تشریف نياورده بودين،

ديبا ميوه ها تو دست فقط ايستاده بود،

مامان مهين: امير رضا، چرا نشستي؟ يه چيزي بيارين واسه پذيرايي!

رضا: تو بشين امير من ميارم،

سوزان: بشين رضا، من دارم ميرم، دير وقته، ايشالا فردا واسه مراسم مي ام خدمتتون،

ديبا هنوز پرتقال رو تو ظرف نگذاشته بود،

رضا با ورود به آشپزخونه دستي جلوي صورت ديبا تگون داد: كجايي خانم؟

ديبا: چي؟

رضا: مي گم كجايي؟

ديبا: همين جا

رضا: بي زحمت اين ظرف ميوه رو درست كن، مي خوان زود برن

ديبا ظرف رو هول داد تو شكم رضا: ببر

رضا: چرا اينجوري ميكني،

دیبا: ببر

رضا: خوب بیا بریم اینجا چرا وایسادی؟

دیبا: گفتم ببر

رضا: دیبا خوبی؟

دیبا: آره فقط این کوفتی رو ببر

رضا امیر رضا رو صدا زد: امیر

امیر اومد تو آشپزخونه: بله؟

رضا: بیا این میوه رو ببر

رضا برگشت سمت دیبا: چته تو؟ چی شدی یهو

همزمان خاله شهین هم اومد تو آشپزخون: خاله چرا اینجا وایسادین، بیاین

بریم تو سالن زشته

دیبا: داریم میایم خاله

بعدم پشت سر خاله شهین، دست گذاشت تو کمر رضا و به سمت در

آشپزخونه هدایتش کزد،

رضا هنوز گیج می زد،

با ورود به سالن دیبا سلامی کرد و نشست،

سوزان هم جوابی داد و بلند شد: خوب با اجازه من دیگه برم دیر وقته شمام

فردا خیلی کار دارین، سهیلا سریع سامیار رو صدا زد، ولی دیبا فقط زوم بودرو

صورت سوزان،

عمه خانم: بشین عزیزم، امیر رضا بعد میرسوندتون

سوزان: نه عمه جون، ماشین دارم،

دیبا: مسیرتون کجاست؟

سوزان: شهرک

دیبا: می شه سر راه منم برسونین

مامان مهین: کجا بری تو دیگه،

رضا: دیبا، سر راهشون نیست

سوزان: بله راستش عجله ام دارم شرمنده

دیبا دیگه حرفی نزد

سوزان سریع خدا حافظی کرد و سامی رو برد،

ولی دیبا سر تا پا سرخ بود، هنوز همه تو گیر و دار خدا حافظی بودند و تو

دهنه در ساختمان، که هدی عروس خاله شهین یهو توجه همه رو جلب کرد:

دیبا، چته

رضاهم که کنار دستش بود یهو بی برگشت تو صورتش، صورتش حسابی گل

انداخته بود،

ولی هر چی دیبا رو صدا می زد جوابی نمی داد، فقط تونست روزمین بشینه،

هدا سریع بابک رو که شوهر بهنوش تو اتاق بالا بودند صدا زد، همه دیگه

حواسشون سمت دیبا بود،

شوهر بهنوش سریع نشست کنار پاش: خلوت کنین دورش رو، بعدم فشارش

رو گرفت،

... فشارش بالاست، سابقه فشار داره؟

رضا: نمی دونیم

از ۲ رد شده بود، که از بیمارستان برگشتند، مهناز و مامان مهین هم همراهشون رفته بودند بیمارستان، جز خاله شهین و بیچه هاش کسی خونه حاج خانم نمونه بود، همه رفته بودند خونه پدری رضا، با ورودشون همه اومدند استقبال حتی عمه خانم،

عمه: چطوری عمه؟ چی شدی یهو

رضا: حرف نمی زنه عمه، بهتره، بزارین تا صبح استراحت کنه، شما هام برین استراحت کنین نصفه شبه،

عمه: مهناز عمه کمک کن ببریش تو اتاق

با کمک مهناز لباسهاش رو عوض کرده بود، هنوز مهناز درو نیسته رضا بالشت به دست اومد تو، دیبا بی اینکه نگاه کنه پشتش رو کرد

رضا از کنار تخت رفت رو بروی دیبا ایستاد: من امشب مجبورم اینجا بخوابم، عمه رفته تو اتاق من، یعنی اتاق من که نه در واقع اتاق شما، ولی خوب، از طرفی امشب تنها نمونی بهتره، دیبا بی هیچ عکس العملی چشمهاش رو بست، رضا بالشت رو گذاشت رو تخت، هنوز دراز نکشیده بود که عمه خانم اومد تو: دختر ما خوابیده یا بیداره

رضا: بیداره عمه

دیبا نیم غلطي زد و خواست نیم خیز بشه که عمه نگذاشت: بلند نشو، می خوام برم، نشست کنار دیبا: بهتری؟

دیبا: با سر اشاره ای زد که آره

عمه: اون زبونت رو گریه خورده،

ديبا لبخند بي جوني زدو زبونش رو كمی در آورد

عمه: خوب خدا رو شكر سر جاش، يه كم بخواب تا صبح بهترم مي شي

بعدم رو كرد به رضا: پاش و رو كي باز مي كنين

رضا: دكتر بازكرد، عكش گرفت ولي هنوز بايديه ده روز ديگه تو كوچ باشه،

عمه: اي بابا حالا خوبه تابستون نيست، باشه بخوابين تا فردا ببينيم چي ميشه،

عمه رضا اگه كاري پيش اومد رو دربايستي نكني ها، بيا صدا بزن مارو، مي

دوني كه منو مامانت خوابمون سبكه،

رضا: چشم، خيالتون راحت

بدنش خشك شده بود احساس مي كرد هنوز خستگي از تنش در نرفته، به نظر

مي اومد ديبا بيداره: مي خواي من بخوابم روزمين اگه اينجوري خوابت نمي

بره؟

چند لحظه اي گذ شته، فكر كرد شايد خوابه يا قرار نداره حرف بزنه كه يه باره

ديبا حرف اومد: چرا با سوزان ازدواج نكردي؟ يا اگر كردي چرا بهم زدي؟

رضا انچنان سريع نشست سر جاش كه احساس كرد تمام مهره هاي كمرش

دونه دونه صدا دادند: چي؟

ديبا هم نشست: بازم تكرر كنم؟

رضا: چرا چنين فكري مي كني؟ نكنه...

ديبا: خودش بود، صداي نحسش رو هيچ وقت فراموش نمي كنم،

رضا بلند شد رفت و بروي ديبا نشست: جدي نمي گي؟

ديبا: اينجوري به نظر مياد؟

رضا: آخه يعني چي؟ چطور ممکنه؟

ديبا: چي و چجوريش رو نمي دونم اون رو تو بايد بگي، فقط مي دونم دلم مي خواد تک تک موهاش رواز ته بکنم،

رضا: اينقدر خاطر منو مي خواستي؟

ديبا: آره کم مونده بود خودم رودار بزئم

رضا: دار نه ولي امشب نزديک بود سخته کني، بالاخره کم کسي رو از دست

ندادي، حالام که منو عاريه اي داري

ديبا: به جاي خوشمزگي زنگ بزني بگو بياد،

رضا: اين وقت شب؟

ديبا: آره، البته خيلي شبنم نيست پرده ها رو کنار بزني مي بيني ۷:۳۰

رضا: نخوابيدي؟

ديبا: چرا تازه بيدار شدم

رضا: ميشه خواهش کنم اين مسئله از اينجا بيرون نره،

ديبا: نره؟ نمي بيني چه بروز زندگيم اومده، نمي بيني واسه ديدن آقاجونم پر پر

مي زنم ولي جرات نمي کنم سالي يه بار بيشتر پا تو خونمون بزارم، من شده

کشون کشون ببرمش اصفهان مي برم، به همشون مي گم چي شده،

رضا: نمي گم نه خاني رفته نه خاني اومده، ولي بزار مراسم حاج خانم خدا

بيامرز با آبرو تموم بشه، من خودم تا ته اين خط رو مي رم

ديبا: فقط دعا کن پاي تو کنار اين قصه باشه نه وسطش

رضا: خيلي خوب اگه پاي من وسط بود تو قطعش کن، فقط قول بده بزاري

امروز به آرامش طي بشه

دیبا: با شه ولی فقط بخاطر روح اون مرحوم، از سر خاک برگردیم باید تکلیف این قضیه روشن شه

سر صبحانه دیبا از همگی بابت شب قبل عذر خواهی کرد،

رضا هم سعی داشت همه رو متقاعد کنه که پیگیر چون و چرای حال بد دیشب دیبا نباشن،

دیبا دل تو دلش نبود که مراسم تموم شه، بتونه اذیت و نحسی چهارساله رو سر سوزان خالی کنه و البته رضا تقریباً هر دو ساعت یه بار به دیبا گوش زد می کرد که خود دار باشه و این خودش دیبا رو قلقلک می داد که نباشه،

البته قصد نداشت مراسم حاج خانم رو بهم بزنه ولی خوب از ظرفی نیت داشت بلافاصله آخرین غریبه که از سر خاک رفت گیسهایی سوزان خانم رو تریب بده

از ساعت ۴ تو بهشت زهرا بودن، کلا با چادر سر کردن مشکلی نداشت، بلد بود ولی چادر مجلسی لیز و پای شکسته با استرس کلافگی که داشت با هم جور نبود،

رفت بود رو صندلی های ردیف عقب خودش رو پیچونده بود تو چادر تا خیلی هم تو دید نباشه،

جمعیتی که آمده بودند با هفتم قابل قیاس نبود، نم بارونی هم کی از صبح بود خودش مزید بر علت شده بود،

نگاه دوباره ای به ساعتش کرد، از ۱ ساعت قبل سوزان و برادرش اومده بودند سر خاک،

رضا هر از گاهی نگاهی به دیبا می انداخت که مطمئن باشه اوضاع در کنترلشه،

کلا نسبت به شب قبل حال بهتری داشت، دیشب یهو بی مقدمه دیدن صاحب صدا بدجوری شکه اش کرده بود و لی امروز چون از صبح انتظارش رو می کشید تقریبا اوضاع قابل تحمل تری داشت، مرتب به ساعتش نگاه می کرد، فقط نیم ساعت دیگه مونده بود،

نزدیک غروب بود، و تقریبا غریبه ها همه رفته بودند خانواده خاله شهین و یکی دو تا از دوستهای قدیم حاج خانم سر مزار نشسته بودند، دیبا بلند شد بره کمی نزدیکتر بشینه که وسط راه به دفعه ای صدای ترمزی بند دلش رو پاره کرد، یهو دلش لرزید، سر برگردوند سمت راست، نه می تونست بشینه نه نای وایسادن داشت،

۷ ماهی می شد که آقا جونش رو ندیده بود،

حالا، اونم اینجا، وسط این خانواده، پر از خواستن و نخواستن بود، می خواست بدوه بره جلو، از طرفی اینکه آقا جونش اون رو اینجا تو جمع زرکوب ها ببینه دلهره داشت،

رو آقا جونش زوم بود، که قدم قدم داشت به مزار نزدیک می شد، یه لحظه چشمش دانیال و داود رو هم دید، این تیکه رو دیگه طاقت نداشت، الان اون دو تا رو لازم نداشت

نشست، فقط خواست ببینه چی پیش میاد،

پدر و پسر دونه دونه به همه دست دادند و تسلیت گفتند، دانیال سبد گلی که دستش بود رو رو خاک گذاشت، آقا جونش رفت سمت مامان مهین و عمه

خانم که الان دیگه کنار قبر رفته بودند، کلافه بود، رضا اصلا سر نگردونده بود سمتش، همین دیبا رو دو دل کرده بود، سر پا ایستاد، منتظر بود یه اتفاقی بیفته، نمی خواست شروع کننده باشه، که چنان هم طول نکشید، سری که آقاجونش سمت چپ و راست گردوند، و چشمی که تو چشمهای اشکی دیبا زوم کرد همون تیکه از تقدیر بود که دیبا منتظرش بود،

اخمهای درهم آقاجونش باعث نشد دیبا، چادر ول شده روی زمین رو برداره، ریزه ریزه داشت می رفت جلو، اصلا به کس دیگه ای نگاه نمی کرد، اصلا نمی خواست چشم تو چشم داوود و دانیال بندازه، از اونها انتظاری نداشت، دو قدم مونده به آقا جونش ایستاد: سلام آقاجون

حاجی فقط سری تکون داد، همین فقط نصیبش سری بود که چند سانت پایین رفته بود،

مهناز چادر دیبا رو داد دستش،

حاجی فاتحه ای خوند و قصد رفتن کرد: خوب، غم آخرتون باشه، دیر خبر دار شدم، وگرنه وظیفه بود تو مراسم ترحیم و هفته حاج خانم خدمت برسیم، خاله شهین: این چه حرفیه، همینم قدم رنجه فرمودین، تشریف بیارین منزل؟

الان که دیر وقته برای برگشت بارونی هم هست

حاجی: ممنون، می ریم، رو کرد به دیبا: می رسونیمت خونه

دیبا قندش افتاد شایدم قلبش: من، آقاجون، می ریم اصفهان؟

دانیال: نه می زاریمت خونت، غروبه

مامان مهین: نه شما آگه مي خواين برگردين اصفهان، راهتون دور مي شه، ما مي رسونيمش

ديبا: بله آقاچون، من خودم با، با خاله شهين مي رم
حاجي: تو چطور روت مي شه تو رو اين خانواده نگاه کني،
مامان مهين: اين چه حرفيه حاجي؛

حاجي: بریم
خاله شهين: آخه، حاجي ديبا جون الان خونه اون خدا بيامرزه، يعني صاحبخونه اش جوابش کرده بود

حاجي سري بالا کرد با غضب تو صورت ديبا قفل کرد: مي ريم اصفهان
ديبا دوست داشت، البته که دوست داشت بره خونه، ولي اين غضب، چيزي رو جز چند سال گذشته تداعي نمي کرد، اين اون بابايي نبود که بودن کنارش
ديبا رو بيره به شيرينهاي کودکي و نو جوانيش
مامان مهين: حاجي بفرماين بشينين من باهاتون حرف دارم،

ديبا: نه تو رو خدا نه
مامان مهين با نگاهش سعي کرد ديبا رو آرام کنه و خيالش رو راحت، حاجي و پسرا قدمي گذاشتند سمت صندلي ها

مهين: خوب راستش من از بودن ديبا تو خونه اون خدا بيامرز بي خبر بودم
حاجي: من بي خبر نبودم، اون خدا بيامرز حرفش واسه من حجت بود، وقتي گفت ديبا رو بفرستم پيشش خودش هواي کاراش رو داره، رو چشم گذاشتم، خودم ديگه چشم ديدن اين دختره چشم سفيد رو نداشتم، تا امروز که مادرش خبر فوت اون خدا بيامرز رو به من داد

(دیبا تو ذهنش ولوله ای بود، یعنی مامان و باباش می دونستند اون همسفری

زن عموش حاج خانم زن اول حاج زرکوبه)

مامان مهین: باشه حاجی، منم با توپ پر اومدم سراغ این دختر، ولی بالاخره

بعد ۴ سال، حرفش رو شنیدم، از جای دیگه ای ضربه خوردیم، خوب این

طفلی هم سنی نداشت اون موقع

حاجی: یعنی چی؟

مهین: کاش بریم خونه حرف بزنیم، اینجا جاش نیست

حاجی: من فردا باید بازار باشم

مهین: خلاصه کلام، تو رو به خدا مته به خشخشاش نزارین، ما راضی به این

شکر آب بین پدر و دختر نبودیم و نیستیم نمی دونی این دختر چه بال بالی می

زنه واسه شما، بزرگی کنین

حاجی: حرف من و دیبا فقط سر یه نه گفتن نبود، عمر و آبروی منو به باد داد

این دختر

دیبا: آقا جون، تو رو خدا نگیں

حاجی دستی بالا برد که دیبا رو ساکت کرد

حاجی: من که یه عمری روسیای حاجی موندم، با اجازه، پسرا بریم، دیبا راه

بیفت

دیبا چشمی چرخوند تو صورت رضا، نمی تونست از صورتش چیزی بخونه،

یا شاید از شدت هیجان بود که چیز زیادی حالیش نبود، حاجی قدم بر می

داشت و داوود چادر دیبا رو گرفته بود و دانیال زیر ب*غ*ل دیبا رو گرفته بود و

به جلو می بردش، حاجی با امیر رضا و رضا دست داد، از جلوی خانمها که رد می شدند، دیبا زیر لبی با همه خدا حافظی کرد، اشکش داشت باز سرازیر میشد، مامان مهین مضطرب دستی پشت دیبا زد، خاله شهین دیبا رو ب*غ* گرفت و اروم در گوشش زمزه ای کرد: نگران نباش، من فردا زنگ می زنم بهت، پیگیر کارت می شم

مهنازو سهیلا هم خدا حافظی زیر لبی کردند،

رضا داشت پشت سر دیبا و دانیال قدم بر می داشت تا دم ماشین حاجی رو بدرقه کنه،

امروز تو فکر چی بود و چی شد، الان دیگه سوزان اهمیتی نداشت، مطمئن بود اگه ریگی به کفش رضا نبوده باشه، خودش به خدمتش می رسه، الان فقط نگرانش این بود که کسی از ماجرای اون عقد کوفتی مطلع نشده، از شناسنامه ای که دوباره خط خطی شده، از اسباب و اثاثیه ای که به جای خونه حاج خانم تو انباری خونه حاج زرکوبه

رد نگاهش به کبری و خسرو خان بود که رفته بودند سر خاک مادر پدر کبری و حالا قدم زنون داشتند بر می گشتند، سر به زیر داشت میرفت، دوست نداشت کبری بی خبر از همه جا بیاد حرفی بزنه و بکوبه بر طبل رسوایش، که شخص دیگه ای دهن باز کرد: عزیزم، یه لحظه صبر کن،

دیبا تنش لرزید، سرش رو اروم چرخوند سمت صدا

سوزان: دیشب فرصت نشد تبریک بگم از دواجتون رو، یعنی خبر نداشتم، نمی دونم چه بیصدا، سامی صبحی می گفت

دیبا: یه آن چشمه‌هاش رو فشار داد، رضا رو از نیم رخ تو دید داشت، م*م*تاصل سرگردوند سمتش، حالا دیگه همه رو با قیافه نگران تو دید داشت، از عمه خانم و مامان مهین گرفته تا خاله شهین، رضا، مهناز و امیر رضا و قیافه غضب آلود دانیال و صدای رعد و برق که با قدمهای اقاچونش و داود که داشتند چند قدم راه رفته رو از رو سنگریزه‌ها برمی‌گشتند.

امیر رضا سریع رفت سمت سوزان: سوزان جان این موضوع قدیمیه

سوزان ولی ول کن نبود: آخه سامی گفت رضاو دیبا

حاجی: خانم یه چند سال از اون قضیه گذشته، دیبا بیجنب

سوزان: نه، پس دیبا جون رفته خونه رضا

سقلمه ای که سهیلا هم نثارش کرد باعث نشد سوزان دهن بینده: حالا خوب بچه اس دیگه حتما اشتباه متوجه شده

عمه خانم: حاجی امشب رو بفرمایین منزل ما، اجازه بدین این کدورت گذشته رو بزاریم دور، دور از حالا دادا شم خیلی شما رو دوست داشت، یه شب با ما بد بگذرونین

حاجی: من هنوز روی دیدن شما رو ندارم، نمیدونم این دختر چشم سفید با چه رویی جلوی شما تو مراسم حاج خانم نشسته

با این همه دست دست کردن کبری و خسرو هم رسیدند ولی خدا رو شکر چون حاجی رو نمی‌شناختند همون عقب کنار باقی مونده فامیل های حاج خانم ایستادن و جلو نیومدند

با بستن در ماشین، دانیال راه افتاد، حالا دیگه تو ۵۰ سانتی آقا جونش نشسته بود، مهم نبود که الان با همین لباس تنش داره بر می گرده خونه، مطمئنا می تونست بهترین چیزها رو دوباره اصفهان بخره، الان فقط مهم برگشتن به خونه بود اخمهای پدرش هنوز درهم بودند ولی به نظرش همینم غنیمت بود، اینبار می خواست همه چیز رو درست کنه، فقط یه گوشه دلش آویزون بود بابت اون عقد کوفتی، یکم هم دلشوره داشت بدونه مامان مهین چي گفته به حاجي تو اون دو سه دقیقه ای که آخر کاری حاجي رو کنار کشیده بود،

هنوز جرات نداشت حرفي بزنه، ولي داود و دانیال کم حرفي پدر رو با تیکه هاشون جبران کردند

داود: پات چي شده، دیگه از کدوم دیوار بالا رفتي، منتظر بودي حاج خانم بره خودت رو آتیش بزني؟ سه سال بنده خدا نگهت داشت صحیح و سالم خودت نتونستي ۴۰ روز سالم بموني

دیبا: نخیرم، این کلفت حاج خانم هي می خواست بره حیاط باغبون رو دید بزنه، به بهونه آب پاشي تو حیاط، منم عجله داشتم تو پله ها خوردم زمین، داود: حالا تا کي باید تو کوچ باشه؟

دیبا: دیشب؛ رفتم بیمارستان، دکتر باز کرد، گفت یه ده روز دیگه باید بمونه، دانیال: لاغرم که کردی، باز ني قليون مد شده؟

دیبا: وا، ني قليون چيه؟ من هر چي ام لاغر کنم چون استخون بندیم درشته اصلا مثل ني قليون نمی شم،

دانیال: اینم مال فوت حاج خانمه؟ نونت رو که دیگه ما می دیم، چرا غذا نخوردي نکنه کسی نبوده بجزوني غذا از گلوت پایین نرفته

ديبا: بس که دلم واسه شما تو تا تنگيده بود نون از گلوم پايين نمي رفت، مي ترسيدم بميرين من نينمتون،

حاجي: ديبا،

ديبا فهميد که بايد دست و پاش رو جمع کنه، زود بودواسه اين همه زبون ريزي

يه نيم ساعتي گذشت اينبار ديبا سکوت رو شکست: راستي پس فردا مراسم مينا عموئه، دعوت دارين يا نه
داود: معلومه که داريم،

ديبا: اخ جون، دلم مي خواد کل فاميل رو ببينم
دانيال: شرمنده شما دعوت نداري،

ديبا بغض کرد: با دعوت بي دعوت من ميام، نه فکر کني واسه اون ميناي دو دره بازها، دلم واسه بقيه تنگ شده، اصلا واسه فرهاد مي ام
داود: شما برسي خونه مي ري قرنطينه، از اين خوابها نبين
ديبا با سر انگشت اشکش رو گرفت، عجيب رفته بود تو حال و هواي ٦،٧
سال پيش: آقاجون بين چي ميگن؟

حاجي: بس کنين، ديشب واسه چي رفتي بيمارستان؟

داود برگشت عقب، ديبا هم کمي جا خورد،

حاجي: سؤال من جواب نداشت؟

ديبا: نمي دونم، يهويي چم شد، فشارم رفته بود بالا ١٦، يعني از يه چيزي عصبي شدم،

داود: خودم فردا مي برم پيش فرهاد معاينت كنه ، مي ترسم عيبي پيدا كني بموني رو دستمون،

ديبا بي دليل دلش مي خواست اين مسافرت ۴ نفره، پاياني باشه به همه اون تلخي ها ، ولي ظاهرن بسرا تمايلي نداشتند، گرچه اين دو كلام حرف و پا پي شدن آقاچونش بد به دلش چسبيده بود، سريع با آستين اشكهاش رو پاك كرد، دانيال: دواد اين دستمال رو بده به هپلي، تو هنوز از آستين چند منظوره استفاده مي كني؟

حاجي: دانيال، بس كنيد تا خونه مي خواين سر منو بخورين؟

همه ساكت شدند، اما همين غيض و غضب به ديبا دل و جرات داد تا به لم شه رو صندلي و سرش رو بي هوا بزاره رو پاي آقاچونش، عجيب كه اونم تلاشي نداشت براي پس زدن، تا خود خونه، تا وقتي دانيال سعي داشت بيدارش كنه، تو خواب و بيدار سر رو پاي پدر گذاشته بود و دستهاش رو از دو طرف تو ساق پاش قفل كرده بود،

نمي دونست خواب بوده يا نه ولي حس مي كرد چند باري دستي تو موهاش تكون مي خورد، اينقدر شيرين بود كه اصراري نداشت از صحتش مطمئن بشه

چشمهاش رو چند باري ماليد، تو حياط خونشون بود، مادرش تو چارچوب ورودي ساختمان داشت با آقاچانش حرف ميزد، ديبا دست دانيال رو پس زد و پياده شد، هنوز آقاچون كامل تو نرفته بود كه ديبا صداش زد: آقاچون!
آقاچونش حالا شونه به شونه مامانش ايستاده منتظر بود

ديبا: آكه شما منو نبخشين، من از اين در تو نمي ام، آكه شده تو اين سرما بشينم، يا همين حالا پاشم برم ترمينال برگردم تهران ميرم، ولي نابخشوده پا تو اون خونه نمي زارم،

مامان: ديبا، بزار برسني بعد روت روزياد كن، زود بيا تو، سينه پهلو مي كني، سحريه

ديبا: بخدا، خونواده حاجي الان همه چيز رو مي دونن، پس شما م با يد بدونين، يكي با اونها دشمن بود، تيشه به ريشه من زد، يه زني زنگ مي زد مي گفت من زن محمد رضام، من كه بهتون مي گفتم نمي خوام، بخدا واسه لجبازي و روي شما روزمين انداختن نبود، نمي تونستم، قبل جشن عقد تو آراي شگاه عكس ر ضا رو با يه زن تو چادر عربي و حامله فر ستاد، گفت اون و بچش رو بدبخت كنم، منم تونستم، شما اصلا صداي منو نمي شنيدين، شما هر چي گفتم باور نكردين

حاجي: زنش بود؟

ديبا: نه نبود، عكس مهناز خواهرش تو كويت بود كه با هم دست تو كمر انداخته بودند، يكي باهاشون دشمني كرده بود، يكي كه پريش فهميدم كيه، از فاميلاي زن امير رضا بود، واسه همين فشارم رفت بالا،

حاجي: مي بيني، آكه به من به عنوان پدر اعتماد كرده بودي، آكه مي دونستي بي تحقيق، بدون كشيدين مواز ما ست، بي خودي قول تو رو نميدادم به رفيق ۴۰ سالم، هيچ كدوم اين اتفاقا نمي افتاد، هر چي شد، از خيره سري تو بود،

مامان: اینم تقصیر شما بود حاجی، بس که به این آتیش پاره رو دادی ولی لی به لالاش گذاشتی، کی پسرایکی از این اذیت ها رو کردند که این دختر کرد، خدا رحمت کنه مادرتون رو، این دختر فقط سیب از وسط قاچ شده قیافه اون مرحومه، وگرنه یه جو اخلاق اون تو وجود این نرسیده،

حاجی از جلوی در رفت کنار: بیا بالا، بیا ولی از حالا اون پنبه های کوفتی رو از گوشت در بیار، فقط حرف آخر رو می زنی که اونم

دیبا نیشش شل شد: که اونم چشمه، من عاشق این زن سالاری تو این خونوادم، چشم چشم چشم

بعد ۷ ماه پا می گذاشت تو اتاقش، چه حالی داشت، چه کیفی،

لباسها رو در آورد، صبح بود وقت خواب نبود ولی عجیب دلش لک زده بود واسه غلط زدن تو تختش، با درآوردن شلوارش با اون زیپ کزایی، یاد کبری افتاد، با پرت کردنش رو زمین، یاد گوشیش افتاد، سریع رفت چکش کرد که مرحوم نشده باشه،

نگاهش افتاد رو صفحه، کلی میس کال و اس ام اس داشت، افتاد به جوشون، نمیدونست از کیه ولی با خوندن اس ام اس ها معلوم شد رضاست، سعی داره بدونه اوضاع خوبه، حرفهای سوزان مشکلی ایجاد نکرده باشه، خواست کمی سر به سرش بزاره، شروع کردبه نوشتن: من الان بستری هستم، ببخشید دیر جوابت رو دادم،

تلفنش زنگ خورد

دیبا: الو

رضا: الو؟ چی شده؟

دیبا: هیچی بستریم

رضا: چرا؟ کجا؟

دیبا: چراش رو که نپرس، ولی جاش جای خوبیه، تو بسترم بستری ام بعدم زد زیر خنده!

رضا: از دست تو، پس حالت خوبه، جاتم خوبه

دیبا: اره مرسی، تازه گوشیم رو دیدم، بین من یه جورایی آشتی کردم، یعنی فکر کنم کردم، ولی می دونی خیلی نگران شناسنامه ام هستم، تو رو خدا برو این ارث و میراث رو بگیر، اخلاقیات رو ول کن، می ترسم مامان مهین یهو بخاطر ارثیه تو، یعنی می گم یه کاری نکنین آقا جونم بفهمه، تو رو خدا من اینبار دیگه آگه چیزی بشه باید تا ابد خواب این خونه رو ببینم،

رضا: تو نگران این چیزها نباش، راستی کی بر می گردی تهران؟

دیبا: بین من دیگه تا خودشون نگو از این خونه جم نمی خورم، شده قید درس رو بزمن می زنم، مهمان می شم نمی دونم

رضا: باشه، وسائلت رو جمع می کنم، می برم زیر زمین حاج خانم که اگر من نبودم خواستن بیان بیرن گندش در نیاد

دیبا: مرسی، مامان مهین و عمه جونم بب*و*س از طرف من، بگو خودم بعدا سر صبر می کالم

رضا: جلو آقا جونت فکر کنم باید مبادی اداب باشی بپا

دیبا: اوه نمیدونی آقا جونم کلا عاشق همین کارامه، یعنی بود، باشه بگو بهشون تلفن می زنم

رضا: خوب من برم، دیگه

دیبا: بای، فقط

رضا: فقط چي؟

دیبا: سوزان چي شد؟

رضا: ولش کن دیگه، مامان و عمه در جریان خودشون درستش می کنن،

دیبا: ولی از اون موهاشم بکنین ها، دلم خنک شه

رضا: چشم دیگه

دیبا: هیچی تا این کبری وخسرو عقد دائم نکردن، نزاری تو خونه تنها بمونن

ها، به بی آبرویی به بار نیارن

رضا زد زیر خنده: چشم، دیگه نگرانی چي هستین؟

دیبا: هیچی همینا بود، بای

رضا: خدا فظ

همه رفته بودن جشن مینا و فرهاد، هنوز هیچکس از برگشتن دیبا خبر نداشت

جز زن برادرهاش، حتی پدرش او مدن تمیز کار هفتگی رو هم قدغن کرده بود

ولی دیبا عین خیالش نبود،

گرچه هنوز آقاچونش رسماً آتش بس نکرده بود ولی به نظر دیبا کرده بود،

سال‌ها یه بار او مدن کجا، این چند روز کجا، تورو عید حتی آقاچونش به زور

جواب سلامش رو می داد، حالا هر روز صبح و شب حالش رو می پرسید،

حال پاش رو جو یا می شد، می فهمید که گاهی دم اذان صبح آقاچونش می اد

تو اتاقتش چند لحظه ای می شینه و می ره،

مادرش هم که اخمش زوري بود، نمي زاشت دييا دست به سپاه و سفيد بزاره، فقط تيکه کلامش "راه نرو بشين" بود، مي گفت يهو پات يه عيبي مي کنه، ولي خوب هر چي دييا پيگير اين بود که بينه واقعا حاج خانم همسفر زن عمو بوده يا نه، اصلا چرا گذاشتند دييا بره خونه حاج خانم، مادرش با اخم قصه رو کات مي کرد،

ميناي بي معرفت حتي ديگه زنگ هم نزده بود، نه اين که اگه ميزد دييا جوابش رو مي داد ولي خوب دلش مي خواست زنگ بزنه تا اون کنفش کنه، با برگشتن پدر و مادرش از مراسم دييا از اتاق رفت بيرون، مي خواست بدونه چه خبره بوده، کيا بودند، چيا پوشيده بودند، چي خوردند، چي کردند ولي با رخ تو رخ شدن اقا جونش نظرش برگشت، قيافه اش مثل کسي نبود که از مجلس شادي بر مي گرده، بيشتر دماغ بود با خوشحال

دييا حرف رو به يه سلام ختم کرد و برگشت تو اتاقش، دلش يکم ريخت، صبح به محض رفتن آقاجونش از اتاق زد بيرون، رفت آويزون گردن مادرش شد: سلام، مامي، صبحت بخير

مامان: شکستي گردنمو دييا، ولم کن، بعدم ساعت ۹ مي شه لنگه ظهر دييا: ا، تقصير من نيست، شوهرت لنگ ظهر مي ره بازار تصوير منه، مامان: دم تو به دم شوهر من بنده؟

دييا: خوب ديشب باز غضب شده بود، خوف کردم ترسيدم بيام بيرون مامان: نميري تو، که پا به هر شادي مي زاريم، خاطره گنده کاري تو زهر مي کنه مراسم رو به کامون

دیبا: ا مامان، بسه بابا؛ یه قرنی گذشته از اون ماجرا، بعدم خوب تقصیر من چیه اون سیا سوخته خاطر خواه داشت،

دیبا: ا راستی یه زنگ بزنگ مامان مهین بینم گیس بریده رو چیکارش کردند؟
مامان: مامان مهین دیگه چه صیغه ایه؟ ا سمش اژدهای دو سر بود؛ یهو شد مامان

دیبا: ا خوب مامان جون، اون موقع مامان اون پسر لاغر مردنی سیاه کچله بود، حالا نمی دونی مامانه چه لعبتیه

مادرش با کفگیر تو دستش زد رو دست دیبا: ببند اون دهن رو، دختر اینقدر گل و گشاد حرف نمی زنه، این حرفها چیه!
دیبا: خوب بابا، حالا دیشب چه خبر بود؟

مامان: هیچی، این فامیلهای بابات رو نمی شنا سی، محض جزوندن من هی هر بار می بینن سراغ تو رو می گیرن که منو خوار و خفیف کنن؛
دیبا: خوب بزارین من پیام خودم جواب هموشون رو می دم،

مامان: شاخ کدوم غول رو شکوندی می خوای بری باهاش پز بدی
دیبا: وا مامان، صنایع اونم تو دانشگاه امیر کبیر کم چیزی نیستا،
مامان: سر هر کوچه ای الان یه دانشگاه هست، همه ام که یه فوق لیسانس پر قباشون دارن، به لیسانس هنوز نگرفته می خوای بنازی؟

دیبا: همین از دست من بر می اومد، قابل نیست دیگه خود دانین
مامان: بله من و بابات دیشب تصمیم گرفتیم شما شوهر کنین، اونم به یه ادم دهن پر کن، تا بزنیم تو دهن همه

دیبا: همه یاوه گویان

مامان: دقیقا

دیبا: حالا پسر اتل خان از کجا می خواین پیدا کنین؟ شازده مازده هم که دیگه

پیدا نمی شه

مامان: خودمون یه فکر هایی کردیم

دیبا: چه فکری؟

مامان: اون پسر شریک بابات یادته؟

دیبا: ممد رضا زرکوب صدری؟

مامان: نخیر، اون کجا شریک بابات بود، خیلی مغزت دور اونها دور می زنه

ها

دیبا: پس کی؟

مامان: رعنا

دیبا: مامان مگه من لازم که دختر واسم رو می کنی

دیبا تو دهنی رو نخورده داد زد: آخ؛ زن

مامان: یکم عفت کلام داشته باش

دیبا: عفت دیگه کیه

مامانش هلش داد: برو بیرون، برو لازم نیست اینجا وایسی

دیبا: باشه غلط کردم بگین

مامان: آقای رعنا، همون که معدن دار بود، یه دو سالی بابات تو بازار شراکت

می کرد

دیبا: خوب؟

مامان: پسرش یادت نیست؟

دیبا: نه، یه پسرهای رو یادمه که زن داشت

مامان: همون یه پسر داره

دیبا: وا، مامان، چي مي گي؟

مامان: پسره پارسال زنش رو طلاق داد، آقاي رعنا هم كلا خيلي با بابات
جوره،

دیبا: جوره که جوره، برم زن یه گول تشن بیوه بشم

مامان: بیوه چیه؟ مي گم طلاق داده،

دیبا: هر کوفتي پسره دست دومه

مامان: بلند شو، پاشو برو اتاقت، اول حرف زدن یاد بگیر بعد بیا بیرون

دیبا: خوب راست مي گم

مامان: اونوقت از نظر مردم شما دست اولین؟

دیبا: ا، مامان؛ ما که عروسي نکرده بودیم،

مامان: مردم کاري به این حرفها ندارن کسی تو دوست و آشنا نیست که از

قصه تو بي خبر باشه

دیبا: برن به درک، همشون با هم

مامان: پسره وارث کل دارایی باباشه، یه دختر دارن که اونم دادن به یه تاجر

فرش تو امریکا، نیازی نداره پشت سرش رو نگاه کنه، اینجوري تو دهن کل

فامیل مي زنیم

دیبا: مامان قصه قشنگي بود، ولي از این قصه هاي ترسناک شبها واسم نگي

ها، خوابم نمي بره،

مامان: شما قصه بین، تا بعد، بلند شو برو ظهر شد بسکه حرف زدی، برو به صبحونه بخور، یکم رو بیای، چیه اینهمه لاغر کردی
دیبا: مامان من تازه او مدم رو فرم،

مامان: لازم نکرده، دختر باید یه پرده گوشت داشته باشه، اینجالس انجلس نیستا، کسی ام باریبی نمی پسنده بلند شو
دیبا کشون کشون از آشپزخونه زد بیرون، بگی نگي یه نمه ته دلش لرزیده بود، اگه آقاجونش پا وای می ایستاد واسه شوهر دادنش کلا خاک بر سر می شد، بالاخره قرنطینه تموم شد، یعنی اون ۱۰ روزی که دکتر بابت گچ پاش اضافه کرده بود تموم شد، بعد ده روز تو رو شنی روز از خونه بیرون میرفت، ناراضی هم نبود، عین ده روز خورده بود و خوابیده بود، نهایت زحمتش جواب دادن به تک و توک زنگ همکلاسیهش بابت غیبتش بود.

با آقاجونش و پسرا تو ماشین می رفتند سمت بیمارستان، تو این مدت پسرا خیلی سر به خونه پدری نزده بودند، به نظر رفتارشون خصمانه تر از آقاجون بود، یه چیزی تو مایه های کاسه داغتر از آش.
دانیال ترمز میخی زد و پرید پایین، در سمت دیبا رو باز کرد: بیر پایین که ظهر شد، از کار و زندگی افتادیم

دیبا رو ترش کرد: به سلامت، دعوتنامه نداده بودم خدمتتون، آقاجون: بسه، راه بیفتین،

دیبا دست دانیال رو پس زد و چوب دستش رو پایین آورد
داود: مادر تا تو عصا کشون بیای دیر می شه،

ديبا: مي خواي كولم كني؟

داود: نه مي خوايم خركشت كنيم زود باش،

ديبا برگشت سمت آقاجون: آقاجون، ببين!

اصلا برين خودم مي رم، فكر كردين ۳ سال تو شهر غريب، عصا كش و

كلفت و نوكر و راننده داشتم! برين به كارتون برسين،

آقاجون: زود باشين، با رعنا قرار دارم ساعت ۱۱

ديبا: زد زير خنده، به به دختر بازي آقاجون، ديگه چي

پسرها زدند به سرفه، ديبا سر گردوند سمت آقاجونش، سرخي چشمهاش، رگ

گردنش، يا قدمي كه به سمت ديبا تند كرد، يا شايدم، زنگي كه تكرر اسم رعنا

تو گوشش زد،

يا همه باهم، باعث شد خوب دستش ليز بخوره، داود يه لحظه ديرتر جنبه

بود، بايد اينبار تا بالاي روشنش رو گچ مي گرفت

آقاجونش راه كج كرد داخل بيمارستان، ديبا، آب دهنش رو قورت داد و به قولي

زبون به كام گرفت.

تا دم در خونه و پياده كردن ديبا كسي لب باز نكرد، فقط قبل از بستن در ماشين

داود با نگاه حاجي دهن باز كرد: مي ري خونه مي شيني، قرقاشق نكني بزني

بيرون، افتاد؟

ديبا زير لب اداي داود رو در آورد، دلش مي خواست در ماشين رو از جا بكنه

ولي الان وقتش نبود،

ولي در خونه رو با تمام انرژي كوبيد بهم،

کل روز بغ کرده بود تو اتاقش هر چي مادرش مي رفت و مي اومد ديبا محل نمي داد، بدجوري نگران اسم رعنا بود، حتي سر ناهار با دید ظرف سبزي ديوانه شد، دست کرد دونه دونه نعنا ها رو کشيد بيرون پرت کرد تو ظرفشويي، مامان: ديونه شدي؟ چته

ديبا: مردشور هر چي نعنا و رعناس باهم بيرند مامان: باز بدهن شدي؟ کي بشه اي خدا من ببينم اين دختر آدم شده، ديگه هيچي طلب نمي کنم

ديبا: مامان، امروز آقاجون با رعنا قرار داشت مامان: داشت که داشت، واسه همين اينهمه خانم عنق تشريف دارن؟

ديبا: مامان!

مامان: مامان بي مامان، رعنا، نعنا، يا هر کوفت ديگه، اينبار بخوای خود سري کني، ديگه روي ما و اين خونه رو تو خواب ببيني، حواست باشه، ديبا، بلند شد، هنوز کمي لنگ مي زد، از آشپزخونه زد بيرون، مغرش داغ کرده بود، اميدوار بود، قضيه نعنا زود ختم به خير شه که نشد، آقاجونش سر شب رسیده نر سیده خبر خواستگاري هفته بعد رعنا رو اعلام کرد، ديبا فقط سعي کرد تمام توان اشک جمع شده تو چشمش رو نشون آقاجونش بده، به پاش افتاد، عز و التماس کرد، ولي فقط يه کلام شنيد: اين آخرين شانس تونه ديبا، اين بار ديگه از اين خونه بيرون ت کردم تا ابد خواب اينجا رو هم اجازه نداري ببيني،

دیبا دا شت هفته دیگه رو به و ضوح می دید، پیش پیش لرزه تنش نشسته، فقط به امید داشت منصرف کردن رعنا تو جلسه خواستگاری که البته امید ضعیفی بود، دقیقا بار قبلی با همین خیال پا تو مراسم خواستگاری گذاشته بود ولی اون پا شده بود همون پایي که تو محضر رفته بود، و بله داده بود، و الی آخر

با رسیدن به اتاق شیرجه زد رو گوشیش فعلا باید دست به دامن که نه به شلوار رضا می شد،

هر چی می گرفت کمتر جواب می گرفت، مرتب ریجکت می شد، سریع خونه رو گرفت اونجا هم کسی جواب نمی داد، نمی دونست کبری رو باید کجا و چه جور پیدا کنه، دوباره دا شت اشکش سرازیر می شد، با صدای زنگ گوشیش معطل نکرد: الو

رضا: سلام،

دیبا: چرا جواب نمی دی؟

رضا: ببخشید نمی دونستم باید جلساتم رو با شما هماهنگ کنم

دیبا: جلساتت بخوره تو سره نعنا،

رضا: چی؟

دیبا: هیچی، تو کجایی؟

رضا: سر جام، تو خوبی؟

دیبا زد زیر گریه: نه خوب نیستم،

رضا: چرا؟ چی شده؟ نکنه دلت واسه پایتخت تنگ شده

دیبا: پایتخت بخوره تو سر من

رضا: نکنه واسه همکلاسی هات دلتنگی؟ همونها که اسکورتون می کردند،

همونها ها که هفته پیش دو بار اومدند در خونه دنبالتون

دیبا: راست می گی؟ کدومشون

رضا: همون پراید سواره،

دیبا: ظهیری؟ عجب خل وچلی، با نازی بودند؟

رضا: با نازی نبودند ظاهرن ولی پیگرتون بودند

دیبا: من به نازی گفتم که اصفهانم،

رضا: خوب خدا رو شکر اشکت بند اومدا

دیبا: وای نگو، نگو که بدبخت شدم، راستی مامان مهین چطوره؟ عمه خانم،

همه خوین؟

رضا: تو اصلا تا حالا تو نستی ۲ دقیقه روی یه مسئله تمرکز کنی خداییش؟

وسط بدبختی هات یاد مامان و عمه افتادی؟

دیبا: تو چه میدونی که همه چیز به هم وصله، می دونی قراره هفته دیگه واسم

خواستگار بیاد

رضا: چی؟

دیبا: خواستگار، proposer می فهمی یعنی چی؟ می فهمی آقا جونم گفته

اینبار خراب کنم تا دنیا دنیاست دیگه روی اونها واین خونه رو نمی بینم

رضا: خوب این که افتضاحه؛ حالا می خوای چیکار کنی؟

دیبا: نمی دونم، تو رو خدا توبه و سائل من سر بزنی شناسنامه ام رو گم و گور

کن؛ همین روزاست که سراغ شناسنامه رو بگیره،

رضا: خوب گیرم گفتی گم شده، المثنی بخوان بزمن، اسم منم می ارن توش،

دیبا: آخه این چه کاری بودی این حاج خانم خدا بیامرز کرد

رضا: خوب، بزار یه فکری بکنیم، خودت فکری نداری؟

دیبا: چرا، کلی بهش فکر کردم، با مامانت اینا پاشین بیاین اینجا

رضا: به چه مناسبت اونوقت؟

دیبا: خوب تو بیا بگو، خوب یعنی بیاین خواستگاری، منم پا می کنم تو یه

کفش که تورو می خوام

رضا زد زیر خنده: این کلی بهش فکر کردی رو می شه واسه من باز کنی، دقیقا

چقدر وقت گذاشتی؟

دیبا: یه نیم ساعتی شد، بین بخدا فکر خوبیه، شما می آیین اینجا، تو هم هی

بگو من اومدم اینبار دیبا رو راضی کنم، من نتونستم تواین مدت به کسی فکر

کنم، اصلا ما قسمت هم بودیم و هستیم،

رضا دیگه بلند بلندداشت می خندید: بین چند وقت پیش یه سریالی بود پسره

هی می گفت این زن منه، حق منه، مال منه، می خوای اینها رو هم بگم؟

دیبا: نه، بگو زن من بوده، بگی زن منه که سوتی می شه

رضا یه دفعه جدی شد: سر کار خانم، طنز جالبی بود، شمام بهتره به پدر بگین

یه روانشناس شما رو بره، سریع بهش می گه یه چند سال دیگه نیاز داری تا

پخته بشی و هنوز بچه ای

دیبا صاف نشدست رو تخت، نمی فهمید مشکل حرفه‌اش چی بوده که رضا

یهو تن صداش جدی شده بود: یعنی چی؟ خوب پس می گی من چیکار کنم،

من این بار دیگه نمی تونم نه بگم،

رضا: اون وقت گیرم بابات گفت باشه ، برین خوشبخت بشین، بعدش؟
دیبا: خوب، بعدش خوب مگه ما قرار نبود این یه سال همینطور بمونیم، مامان مهین گفت؛ بعدشم جدا می شیم دیگه، تازه تو هم ارثیه تپلت رو می گیری
رضا: من نیازی ندارم دلکک بازی در بیارم،

دیبا: یعنی چی؟ پس من با این اسم کوفتی تو، تو شناسنامه ام چه غلطی بکنم؟
رضا: هر غلطی می کنی بکن ولی مواظب باش پات به محضر نرسه
دیبا: من نمی تونم ، تو رو خدا زود یه فکری کن اگه اقا جونم بفهمه من چیکار کنم

رضا: بزار یه کم فکر کنم خبرت می کنم

دیبا: کی؟

رضا: مسلماً نیم ساعت دیگه نباید منتظر باشی، فردا صبح زنگ می زنم،
دیبا دیگه حرفی نزد، گوشی رو قطع کرد، فکر کرد زنگ بزنه مامان مهین ولی خوب اصل کار خودرضا بود؛ سعی کرد بخوابه شاید تا فردا فرجی بشه،
موبایش رو روی ۹ تنظیم کرده بود، به محض بیدار شدن نگاهی به گوشیش انداخت، ۱۲ تا میس کال از رضا و چند تایی از مامان مهین داشت، سریع رفت در اتاق رو قفل کرد و برگشت، شماره رضا رو گرفت ولی باز ریجکت می شد، نگاهی به ساعت تماسها انداخت از ۶ صبح رضا شروع کرده بود به تماس مامان مهین هم ساعت ۸ و ۸:۳۰

رضا رو بیخیال شد زنگ زد به مامان مهین که با دومین زنگ گوشی رو جواب داد،

مهين: الو سلام

ديبا: سلام مامان مهين، خوبين؟

مهين: هر چي شما پيرسين، رفتي پشت سرت رو هم نگاه نکردي

ديبا: چيکار کنم او مدم تو زندان الکتراز،

مهين: اذان صبح رضا زنگ زد، بهم

ديبا: کي مي اين؟

مهين: کجا؟

ديبا: خوب خواستگاري ديگه

مهين: عجب دوره زمونه اي شده،

ديبا: مامان مهين تو رو خدا جدي باشين دارم خاک بر سر مي شم

مهين: مي دونم مادر خبرش رو دارم، ولي قضيه خيلي پيچيده شده

ديبا: گره کور افتاد تو کار، آقاجونم قرار خواستگاري رو هم گذاشته،

مهين: مي خواستي يکم التماسش کني

ديبا: کردم، به پاش افتادم، ولي گفت اينبار گند بز نم ديگه فرصتي نيست

مهين: نمي دونم والا چي بگم، اين مردم افتاده به لجبازي

ديبا: شما اگه بباين، منم خودم رو مي زنم به غش و ضعف واسه رضا، مي گم

يا رضا يا هيچکي

مهين: خوب

ديبا: چي خوب

مهين: بابات نمي گه چي شده اونبار مي خواستي سر به تنش نباشه، حالا واله

و شيدا شدي

ديبا: مي گم بچه بودم نفهميدم، حالا چشمم باز شده،

مهين: آره فکر بدی نیست، ولي

ديبا: ولي چي؟

مهين: رضا تو رو نمي خواد، ديدی که من شرط یکساله کردم باهاش، خودت

ديدی که با تو چه شرط و بيعی کرده بود، حالام مي گه نه

ديبا: چرا؟ مگه من چمه؟ خواسته حاجي خدا بيا مرزم هست

مهين: ديبا جان، من تو رو دوست دارم، يعني از اولشم داشتم، ولي اين زندگي

رضانه، چهار سال از زندگي بچم حروم شد، حالا چرا بايد بياي خودش رو تو

اين کار بندازه، بعدم، بعد يه مدت طلاق بگيرين، فکر کردی چي حل مي شه،

بعيد نیست دفعه بعد حاجي باز سخته کنه از غصه اين قضيه

ديبا: حالا اگه منو زور کنن، مي دونين چي مي شه؟

مهين: نمیشه، تا طلاقتون جاري نشه که نمي شه

ديبا: من اگه بگم به آقا جونم چي کار کردم، شک نکنين که سخته مي کنه، تو

رو خدا يه کاري کنين

مهين: حالا تو يعني مي خواي بري زن کسي شي که بابات مي گه؟

ديبا: چيکار کنم، بابام بهم حالي کرد اينبار رفتنم هميشگيه؟

مهين: تو سعي کن عقبش بندازي تا بريم سراغ کاراي طلاق

ديبا: بخدا بيابن منو بگيرين راحتتره ها

مهين: از دست تو، آخه دختر يه روز مي گي نمي خوام، يه روز مي گي مي

خوام، رضا داره رو ازدواج فکر مي کنه

ديبا: خوب بزارين فكر كنه، مطمئنم تصميم عاقلانه اي مي گيره، آخه كي بهتر از من

مامان مهين زد زير خنده: واي از دست تو، ديبا جون، داره به سوزان فكر مي كنه

ديبا: اون گيس بريده افريته، اون كه زندگي من و شما ها رو بهم ريخت، بره اونو بگيره؟

مامان مهين: داستانش طولانيه، فرصتش نيست بگم، اون دخترم به خبتي كرده، جوون بوده، دلش گير بوده، به خيال خودش مي خواسته نزاره رضا از دستش بره، راهش رو بلد نموده، حالام طفلي چهار ساله خواستگارش رو رد مي كنه، رضا خيلي باهاش تند رفت، ولي خوب، ما باهاش خيلي حرف زد م اين دختر و بي آبرو نكنه، رضام خوب بچم دل رحمه،

ديبا ديگه داشت داد مي زد: فقط من بايد اونجور تحقير مي شدم، مهم نبود كه اين دختره افريته زندگي منو نابود كرد، حاجي رو حسرت به دل فرستادن سينه قبرستون، منو آواره و در بدر كردند، تازه آگه از اون يه سال كوفتي كه پشت كنكور بودم تو اين خونه بگذريم، چي كشيديم، هنوز كسي منو تو مهموني ها ي فاميلي دعوت نمي كنه، هنوز مامان بابام دارن بابت اون قضيه سركوفت مي شنوند، اينا بخشودنيه؟ اينا كمه؟

هنوز مامان مهين تو شوک حرفها و دادهاي ديبا بود كه ديبا با عذر خواهي قطع كرد

ديبا: ببخشيد، به رضا بگين شناسنامه رو پست كنه اصفهان واسه شما، خودم يه فكري مي كنم، خدا حافظ

دیبا سیم کارتش رو در آورد پرت کرد تو حیاط
در و باز کرد حال خودش رو نمی فهمید، ولی خیلی طول نکشید با سر رفت
تو تویه حجم سفت، سر بلند کرد، اول چشم تو چشم آقا جونش شد، و با تانیه
ای اختلاف چشم تو چشم مامان

حاجی: خوب؟

دیبا: چی خوب؟

حاجی: سر صبحی با کی داد و بیداد می کنی؟

دیبا: کس مهمی نبود،

خواست راهش رو بکشه بره سمت دستشویی که میچ دستش تودستهای

حاجی قفل شد: سؤال من جواب داره، یعنی باید داشته باشه

دیبا: متأسفم؛ جوابی ندارم واستون، وقتی منو نمی بینن، وقتی واسه زندگی

من تصمیم می گیرین جواب سؤال ها رو هم خودتون بدین،

حاجی سری تکون داد و دست دیبا رو رها کرد، این هفته یکم به خودت برس

رو بیای، چیه اینقدر لاغر شدی،

دیبا: شما به ۳ هفته اون خواستگاری رو عقب بندازین تا من رو پیام

حاجی:، لازم نیست رو بیای می خوام سامون بگیرم

آقا جون نه سامون می خوام نه نعنا، تو رو خدا بزارین یکم پیشتون باشم، آگه

قراره از این خونه برم، تر جیح می دم برم تهران، سر درس و زندگی

حاجی: دیبا، این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست، این بار کوتاه نمی

ام، تو فکر کردی من عمر نوح دارم، می خوام با خیال راحت سر زمین بزارم

دیبا: هر کي ندونه فکر مي کنه شما ۱۰۰ سالتونه، بابا شما فقط ۶۵ سالتونه، از

بس حاجي حاجي بستند بهتون فکر مي کنين پيرين

حاجي: حرف پيري نيست، اين قلب من هر لحظه ممکنه از زدن دست بکشه،

دیبا گريون برگشت خودش رو رسوند تو ب*غ*ل آقاچونش: تو رو خدا نگين،

شما نباشين منم مي ميرم، من ديگه اميدي ندارم تو اين دنيا

مامان: بسه ديگه، چيه سر صبحي حرفهاي بي ربط مي زنين، دوباره پا تو

رسيد اينجا، لوس بازيت گل کرد، بيا برو دست و روت رو بشور، ديبا حلقه

دستاش رو دور گردن آقاچونش محکم کرد، يه ب*و*س محکم مهمونش

کرد: آقاچون من که ماچ و موج مي کنم واست بزارم برم

حاجي دست ديبا رو باز کرد، با پشت دست خيسي گوش رو پاک کرد: بچه،

چيکار مي کنی، خيسم کردی، بله بايد بري، بري واسم يه جوجه خوشگل

شکل خودت بياري،

دیبا دستاش سر خورد، رفت سمت دستشويي، به قول باباش اين تو بميري از

اون تو بميري ها نبود،

به محض برگشتن از دستشويي، رفت تو حياط سراغ سيم کارت، هنوز کار نا

تمومي داشت واسه انجام، سريع شماره رضا رو گرفت شايد دفعه بيستم بود

که جواب گرفت

رضا: الو، ديگه چيه؟

دیبا با جديتي که کمتر تو خودش ديده بود شروع کرد: جناب صدري، همين

امروز شناسنامه ها رو بدین دست وکيلتون، منم مي رم يه دفتر خونه وکالت

مي دم به ايشون، تا در اولين فرصت ترتيب کارا رو بده

رضا: دیبا خوبی تو؟

دیبا: قاضی هستم، اینو از همین امروز تو گوشتون فرو کنین،

رضا: الان من مغضوب هستم دیگه؟

دیبا: شما دیگه برا من هیچی نیستی، جز یه اسم تو اون شناسنامه کوفتی، که

در اولین فرصت ممکن می خوام پاکش کنم،

رضا: بله، من ترتیب کارها رو می دم شما نگران نباشین، برین تو فکر شوهر

آینده

دیبا: شما هم برین تو کار سوزان خانم، عاشق دلخسته که روزگار منو سیاه کرد

رضا: نه سوزان روزگار تو رو سیاه نکرد، این چرخ گردونه، می دونی می

چرخه، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین، سوزان فقط وسیله بود، یه روز

تو منو پس زدی، حالا من تو رو پس می زنم، امروزم سوزان کاره ای نیست،

فقط یه بهونه اس

دیبا: من کاری به این کارا ندارم، دیگه ندارم، چرخ گردونم بچرخه، بگرده، هر

غلطی می خواد بکنه، ولی مطمئنم یه روزم واسه سوزان هم اون روش رو نشون

می ده، نمی شه بیاد زندگی منو جهنم کنه و بعد بشینه خانومی کنه انگار نه

انگار،

من رو در اسرع وقت در جریان امور بزارین، منظورم خودتون نیست، شما کارا

مهم تر دارین، می تونین از وکیلتون بنخواین، اگر من وکیل جدا لازم دارم، تا

زنگ بزنم یکی رو تو تهرون پیدا کنم، روز خوش

با قطع کردن تماس دستش رو بالا برد دلش خورد کردن مي خواست، ولي پشيمون شد، گوشي رو با شتاب پرت کرد رو تخت ، خودش رو هم...

تو خونه رفت و او مد بود، دانيال و داود، و اون عروس خانومهاي پر باد و افاده هم بلاخره اذن ورود گرفته بودند، هرچند هنوز به خيال خودشون ديبا مطرود بود و اونها مجاز به کناره گيري ولي اينبار ديبا ميلي به همکلامي نداشت،

هنوز ۹ روز ديگه تا موعد طلاق توافقي با رضا مونده بود، يعني وکيلش اينطور گفته بود، ولي مطمئن بود اگر فرصت زدن مهر به شناسنامه رو بتونه واسه خودش بخره، فرجه اي واسه دادگاه رفتن و پزشک قانوني واسه پاک کردن شناسنامه از اسم رضا نداره، حالا ديگه آقاچونش با رسيدن و سائلش از تهران از گم و گور شدن بعضي مدارک و شناسنامه مطلع شده بود، ديبا هم همه تقصير ها رو انداخته بود گردن امون ندادن حاجي واسه رفتن به تهران و عدم حضورش تو اسباب کشي

واسه گرفتن شناسنامه المثني هم خوشبختانه کمي صبر و حوصله نياز بود، گرچه شايد زير ميزي مي تونست مورچه تو پاچه کارمند ثبت بندازه که بجنبه و کار رو تسريع کنه ولي خوب ، همه اينها شده بود دلشوره اين چنده روز، گرچه اصل قضيه دلشوره برگزاري مراسم خواستگاري و دفع شر نعنابود،

يه نگاهی به خودش تو اينه انداخت، يه نگاهی به لباسهاي تنش و البته نيم نگاهی به لباسهايي که خودش واسه امروز انتخاب کرده بود و به اصرار مادرش الان رو تخت دهن کجي مي کردند،

کلیسی که مادرش به زور از سرش درآورده بود هم پای تخت بود، همه تلاشش رو کرده بود که امروز تو ذوق بزنه ولی نقشه ها بر باد رفته بود، نگاهی به کت و شلوار آبی آسمونی کرپی بود که به تن داشت انداخت، خط چشم آبی که محض ست شدن با لباسش بزور مادرش زیر چشمش لغزونده بود سیاهی و درشتی چشمهاش رو بیشتر نشون می داد،

به رو سري سیاهی که رو تخت پرت شده بود هم نگاه اخر رو انداخت، همیشه همه از دستش شاکی بودند، که تو لباس پوشیدن بی قید و بنده و حرمت اسم و رسم خانواده رو نگه نمی داره، ولی امروز، البته نه فقط امروز تو مراسم خواستگاری قبلی هم همین بود، روز خواستگاری هر چی دین و ایمون بود می رفت تو طاقچه، می گفتند داماد باید یه نگاه حلال بندازه، بینه کی قراره زنش شه، بعدا عیب نزاره سر دختر،

گرچه دیبا هر چی حساب کتاب می کرد، عدد نگاهها تو مراسم خواستگاری از ۱۰۰ ها بالا می زد، مونده بود تو کار این حرف خانواده، موهاش رو دم اسبی ساده پشت سر بالا برده بود، خبری از آرایش آنچنانی نبود، جز همون خط چشم و البته برق لبی که زده بود تا بلکه بیخیال کنند پوست لبش بشه، صدا در اتاق کلا ر شته افکارش رو پاره پوره کرد، مادرش بود که داشت ازش خیلی مادرانه دعوت به حضور در جمع می کرد، نگاه آخر رو انداخت به آینه و راه افتاد

با هزار من دلشوره پا گذاشت تو سالن، همه مشغول حرف زدن بودند، مامانش هم که انگار نه انگار،

قصدي نداشت ولي تَن صداس تو مایه های مبصر کلاس بود، یهو همه رو وادار به سکوت کرد: سلام

چشمه‌اش رو زوم کرده بود رو مادرش، زیر لبی می توذست حرفه‌اش رو لب خونی کنه: ذلیل مرده،

ولي خوشبختانه مادر شوهر جو رو عوض کرد: سلام به روي ماهت، بيا اینجا عزیزم

ديبا ولي هنوز داماد رو دید نزنه بود، خیلی وصف الحال آقا رو قبلا تو خونشون شنیده بود ولي هنوز زیارتش نکرده بود، البته الان فرصت چشم چروني رو نداشت، صدای پاشنه کفشه‌اش مثل ناقوس مرگ تو سالن صدا می کرد، بالاخره رسید و دل مادر شوهر، سعی داشت با لبخند کذایی رو لبش به رو نیاره گندی رو که زده، گرچه اومده بود که گند بزنه

دوباره همه مشغول شدند جز مادر شوهر آینده که nonstop رو دیبا زوم کرده بود،

امون نمی داد دیبا نظری به نعنای کوچیک بندازه

بالاخره آقاچونش تصمیم گرفت از حرف کار و تجارت بیرون بزنه، با دهن باز کردنش همه گردنهای حاضر تو مجلس جز اون که از اولم روی حاجی زوم بود چرخیدند سمتش: خوب، حرف کار تمومی نداره، بهتره بریم سر اصل مطلب؛

دیبا گردنش تو زاویه ای بین پدرش و داماد که البته نعنای نبود به معنی واقعی رعنا بود، ثابت شد، یه چیزی از تو سینه اش ول شد پایین، یحتمل قلبش بود،

این قیافه، دسته کم ۸ سال از زیارت آقا می گذشت ولی اون زیارت کم زیارتي نبود، چیزی نبود که از حافظه دیبا پاک بشه، فقط خدا خدا می کرد، که شازده، ایند فراموشی باشه، یعنی تو کسری از ثانیه هرچی نذر و نیاز بلد بود خرج کرده، هیچی دیگه مهم نبود، حواسش به قیمت یه کیلو گوشت گاو نبود، یه ستون گاو و گوساله برد سلاخ خونه بلکه جواب بده، آش نذری و سفره حضرت رقیه و شستن قبر ابو لوءاء با گلاب البته سر زدن به آب گرم محلات سر راه کاشان که کمترینش بود.

یهویی با بلند شدن رعنا دستش رفت سمت قلبش که خدا شکر مغزش زود فرمان داد و دست رو هوا موند،

شاهین: خوب با اجازه شما من یه مختصر صحبتی با صبیبه محترم انجام بدم، حرفهای ایشون رو هم بشنوم، می دونین که ۳ ساعت دیگه مسافرم، حاجی از جا بلند شد: این چه حرفیه، بفرمایین، دیبا، راهنماییشون کن تو اتاقت

دیبا از جا جست: حیاط آقاجون،

مامان: تو این سرما؟ با این لباس؟

دیبا با حالی درب و داغون رفت سمت اتاق، رعنا هم به دنبالش با باز کردن در اتاق آه از نهادش بلند شد، کلیپس، لباسه رو تخت، شال که رو صندلی ولو بود

شاهین: می دونم این مرا سم کمی استرس داره، ولی شما که احيانا همیشه اینقدر ریخت و پاش نمی کنین

دیبا برگشت رو به شاهین: نه، یعنی چرا متاسفانه من تو خانواده به شل*خ*نگی معروفم، دکتر روانشناس هم رفتم ولی خوب نشدم شاهین بی تعارف صندلی رو پیش کشید و نشست: ایرادی نداره من درمان خوبی واسش سراغ دارم.

دیبا دیگه دهنش رو بست و نشست تا خود شاهین شروع کنه شاهین: من راستش یه سفر کاری مهم دارم اینه که تند تند می خوام حرفهام رو بزنم، همیشه اینقدر عجول نیستم یعنی از عجله خوشم نمیاد دیبا: ولی متاسفانه من آدم عجولی هستم، راستی با چی میرین سفر، هوایی یا زمینی

شاهین: چطور؟

دیبا: هیچی می خواستم، یعنی می خواستم بگم سفر بی خطر ولی خوب میدونین تو دعا آدم نباید بلا تکلیف باشه

شاهین سری تکون داد: هوایی، البته خیالتون راحت با emirate air line سفر می کنم، ایمن ایمنه

شاهین: خوب، می دونین که من از همسرم پارسال جدا شدم،

دیبا: شنیدم، راستی چرا؟

شاهین: من با زن ظاهر بین، پول پرست، بد بین، بی مسئولیت، رنی که همه وقتش تو آرایشگاه می گذره، احترام مادرم رو نگه نمی داره، و فقط در حالا خرید کردن، با برنامه ریزی واسه خریده نمی تونم کنار بیام، نمی تونم سالی ۳ بار برم سفر که خانم آفتاب بگیره

دیبا: وای خدای من

شاهین: می بینم چقدر وحشتناکه

دیبا: شاید، یعنی می دونین ازدواج دوباره اونم با زنی مثل زن اولتون برای شما وحشتناکه، من یعنی، می تونم رو راست باشم؟

شاهین: البته

دیبا: راستش، من، یعنی من می دونین، من خیلی به ظاهر اهمیت می دم، من اصلا نتونستم هیچوقت مسئولیت پذیر باشم، راستش همیشه مامانم می گه عفت کلام ندارم، اصلا همین خرج کردن، واقعا با دکتروم هم حرف زدم، خیلی جدیه، من اصلا ببینین، یهو پاش رو از تو کفش دراورد؛ یکم پاچه شلوارش رو داد بالا: ببینین من خیلی آفتاب گرفتن واسم مهمه، می بینین پام هنوز برنزه یکم، آخه نه شکسته بود، نتونستم ماسک روشن کننده بزارم روش، یعنی می دونین من تهران بودم، خونه مجردی داشتم، بعد مجبور شدم بیام اصفهان، سریع رنگم رو روشنم کردم، وای من اگه می دونستم شما معیارتون چیه به آقا جون می گفتم وقت شما رو نگیریم

شاهین فکوره داشت تو ذهن دیبا نگاه می کرد و حرفهایی رو که تند و تند بلغور می کرد رو حلاجی

دیبا: وای تاره، حرف، من زیاد حرف می زنم، می دونم این خیلی رو اعصابه، شاهین: دیگه

دیبا: آسپزی، وای اصلا جرات ندارم به املت درست کنم،

شاهین: بازم هست؟

دیبا: خوب آره شاید نگفتن بهتون، من خوب می دونین بیوه هستم، یعنی نه بیوه، منظورم مطلقه است، ولی خوب آقا جونم رفته دادگاه شناسنامه پاک واسم گرفته، آخه می دونین روز عقد یهو دلم نخواست بله بدم، پا قدمم هم که مثل اینکه کمی سبکه، یا شایدکم سنگین نمیدونم، یه کدومش که بدجور و نافرمه، مادر چند سالشونه؟ بنده خدا سنی ندارن نه؟

شاهین: خیر مامان ۵۵ سالشون،

دیبا: خوب بریم دیگه، هان؟ شمام بری به سفر هوایت برسی؟

شاهین: نه تشریف داشته باشین

دیبا: من دیگه حرفی ندارم ها

شاهین: من دارم،

دیبا: واقعا

شاهین: بله، در جریان احوالات شمام هستم، یعنی بودم، از همون عقدت با پسر حاج زرکوب و دانشگاه رفتنت، طرد شدنت و خلاصه اصلا ماجرا شاهین: یکم باید خودت رو تغییر بدی، من همیشه اینقدر حسن خلق ندارم، کم سنی، نشدنی نیست، دو سه ماهه خودم درست می کنم، اون چموش اولی سنش بالا بود، تو ۲۸ سالگی نمی شه ادم رو عوض کرد ولی تو ۲۱ سالگی می شه، یعنی من می تونم

دیبا: به شما نمیداد ادم یعنی منظورم، خودتون بفهین دیگه

شاهین: نادون؟

دیبا: مودباننش همینه، بتون نمیداد نادون باشین، آخه می خواین یه اشتباه رو

دوبار تکرار کنین که چی؟

شاهین: زبونت کلا اصلاح می‌خواد، درستش می‌کنم

دیبا احمی تو هم کشید: هدفت چیه؟

شاهین: بَد آیا کسی که بی ادبان را ادب کند؟ بلی، این منم که حلقه به گوش فلک کنم، واضح بود که؟

دیبا: من نمی‌خوام، من راضی نیستم، اصلا درس تموم نشده، شناسنامه ام گم شده، دلم نمی‌خواد، زور که نیست

شاهین: من و حاجی حرف رو تموم کردیم، اینم احترامی بود به تو که خودت رد کردی

شاهین بلندشد: راستی تو شایان می‌شناسی؟

دیبا: آره، تادلت بخواد، فکر کنم یه ۲۰ تایی تو دانشگاهمون بودند

شاهین: اونا رو کاری می‌کنم از سرت بیفتند، منظورم شایان رسولیه

دیبا نیازی به تجزیه تحلیل نداشت، خوب یادش بود این اسم رو،

شاهین: خیلی دنبالت بود، من همون اول کار تورو می‌شناختم، منتهی حرمت دوستی پدرامون رو نگه داشتم،

دیبا هینگی گفت: خوب من، یعنی خوب بچه بودم، اصلا اون، اون عوضی اذیت کرد

شاهین: اون طرف حساب تو نبود، ولی تو با اون صاف کردی، و من البته! یادته چطور اشک می‌ریختی و ننه من غریبم در آوردی؟ یادته چه کاری دست

ما دادی؟ یادته یا یادت بیارم

ديبا: خوب، نه يادمه، اصلا مي خواستين دوست اون اشغالها نباشين، به من چه

شاهين قدمي تيز كرد سمت ديبا: روت زياد، زبونت دراز، ولي من قيچي دارم، تيز، تيز

ديبا: من زن تو نمي شم، اينواز سرت در كن، نزار بيفتي سر زبونها شاهين: وارونه شده؟ من بيستم سر زبون، يا تو كه سر زبوني قصه نو بدتي دست خلق الله، من اينجا نيستم كه انتقام بگيرم، بچه نيستم، باحاجي حرف زدويم،

ديبا: معامله منظورته ديگه نه؟

شاهين: هر چي، من مي خوام مامانم دست از سر من برداره، تو ام حتما نياز داري در دهن مردم رو ببندي؟ نه؟

ديبا: التماس مي كنم اصلا، بزن زيرش، بگو نمي خوام، يعني بگو دخترتون بچه اس، بدرد من نمي خوره، آخه خدائيش هم يه نگاهي به خودت بكن، خيلي بزرگي واسه من،

شاهين: رو، فراوون، خجالت ابداء، درست مي كنم زمان مي بره ولي مي شه

ديبا: تورو خدا، به هر كي مي پرستي، نزار دعا كنم هواپيمات سقوط كنه

شاهين: مي دوني به دعاي گربه كوره بارون نمي اد

ديبا: من نمي تونم، يعني بخدا من يه مشكل حادي دارم، وگر نه تصميم داشتم رو حرف آقا جونم حرف نزنم، باور كن

شاهين: مشكل رو با هم حل مي كنيم خانم كوچولو

دیبا دیگه حرفی نزد، قرار بود گند بز نه ولی اینهمه گند بی فایده ، بی اثر، ترجیح داد دیگه حرف نزنه تا خرابتر نکرده، نه مراسم خواستگاری رو، آینده خودش رو با جناب رعنا

شاهین درو باز کرد: بفرمایین، دیگه گل افشانی کردین به حد کافی، بقیه اش بمونه موقعی که می خوام رو برنامه تربیتی ات کار کنم

بالاخره مراسم کوفتی تموم شد، گرچه مادرش خیلی سعی کرد از زیر زبونش بکشه که چه اتفاقی افتاده ولی دیبا محال بود بگه، متا سفانه سفری که خیلی روش حساب کرده بود ۳ روز بیشتر نبود، اینواز تو صحبتهای دم رفتن رعنا فهمیده بود، تو سه روز هیچ اتفاقی نمی افتاد

دیگه علاقه ای به موندن تو سالن نداشت، حتی کسی نظرش رو هم نخواستسته بود برگشت تو اتاق، الان از اون موقعیت ها بود که هر چه با داد اصلا جواب نمی داد، در استانه یه افتضاح بزرگ بود،

رو تخت دراز کشیده بود، نمی دونست چیکار باید بکنه یا چیکار می تونه بکنه، یه دوری تو خونواده زرکوب زد، مامان مهین، رضا، مهناز، عمه خانم، نمی دونست الان باید دست به دامن کی بشه، گرچه با رضا که رسماً به جایی نمی رسید بخصوص با اون تماس تلفن آخری، مامان مهینم که خوب، ظاهرن رفته بود تو جبهه رضا، مهناز هم که آنچنان وزنه وزینی نبود که بشه روش حساب کرد، می موند عمه خانم،

سریع یه اس ام اس به رضا داد: لطفا شماره عمه خانم رو سند کنید.

رضا: For what?

دیبا: یه پیش امدی پیش اومده با ایشون کار دارم

رضا: #####۰۳۱

دیبا سریعا دست به کار شد،

عمه: بله، بفرمایین

دیبا: سلام عمه خانم، خوبین؟

عمه: بله، خوش می گذره،

دیبا: می گذره عمه، شما خوبین؟

عمه: بد نیستم، خدا رو شکر

دیبا: عمه می شه پیام بینمتون؟

عمه: بیا عزیزم، قدمت به چشم

دیبا: راستش باتون کار داشتم،

عمه: چي شده؟ دل نگرون شدم

دیبا: عمه جون، بابام می خواد شوهرم بده، چیکار کنم

عمه: بالاخره هر دختر باید ازدواج کنه، خوب تو که نمی خوای دوباره بابات

طردت کنه

دیبا: عمه، آخه من چطور می تاسم رضا تو شناسنامه ام هست عقد کنم،

عمه: پناه بر خدا، مگه درست نشده کارتون؟

دیبا: نه

عمه: راستش بعد از رفتنت ما فهمیدیم که این دختره کم عقل چیکار کرده، بعد

از اینکه تو رفتی ما همه رفتیم خونه اون خدا بیامرز، یهو طوفان شد، ما که خبر

نداشتیم، که این دختر چه کرده، رضا آتیش بود، نمی دونی قیامت کرد، اون

طفلیم مثل جوجه می لرزید، دیگه سر به گریه گذاشت، کسی خبر نداشت،
ظاهر تو همون گیر و دار مراسم سهیلا و امیر رضا - خوب اونم جوون بوده،
دلش گیر کرده، رضا بچم هم که بی خبر، خلاصه درد سرت ندم، اینقدر این
دختر گریه کرد که دل سنگم آب می شد، می خواست بیاد از تو عذر خواهی
کنه، که ما مانع شدیم، گفتیم پاش برسه اصفهان یه شری واسه تو درست شه،
دیبا: خلاصه، آقا رضام بیهو تصمیم گرفت عاشقش بشه

عمه: وا، نه بچم، شد برج زهره مار، ول کرد رفت،

دیبا: ولی عمه جون حالا برگشته، قلقلکش شده آقا،

عمه: چی بگم، من که هنوز درست حسابی ندیدمش

دیبا: به مامان مهین گفته، به خودم هم گفت، عمه، بش گفتم خوب پاشین
بیاین اینجا یه خواستگاری صوری، منم از شر این ازدواج زوری راحت می
شم، حالا زور بودنش تو سر من بخوره، آخه من چطور وقتی اسم کس دیگه تو
شناسنامه ام خورده برم شوهر کنم

عمه: پناه بر خدا، خدا قهرش می گیره،

دیبا: عمه بابام بفهمه به قهر خدا نمی رسه سر منو می زاره دم باغچه؛

عمه: چی بگم، حالا چی میشه

دیبا: عمه کارای طلاق حل می شه بزودی، ولی شناسنامه جدید دست منو

نمی گیره،

عمه: چي بگم، آخه گيرم رضا بياد خواستگاري آخرش چي ميشه؟ آخه آگه نخواين با هم بمونين اينم يه اشتباه ديگه اي ميشه، اين ميشه بازي بچه ها چطور انتظار داري من و مهين با اين سن خودمون رو بندازيم تو اين بازي ديبا: عمه، خوب مي شه مثل دفعه قبل، اون بارم نه من رضا رو مي خواستم نه اون منو، اونبارم زوري بود، عمه رضا مي گه نميام، مي خواد بري سوزي موزي رو بگيره

عمه: امان از تو، فردا يه سر بيا پيشم حرف بزويم، بزار يكم فكر كنم بينم با قطع تماس ديبا شروع كرد به راه رفتن، مغرش داشت سوت مي كشيده، يهو وايش به آسمون رفت، از سر درد مجبور شد خودش رو بنداره رو تخت، خيلي سعي داشت به يه چيزي فكر نكنه ولي اون يه چيزي بد جور داشت خودش رو از تو خاطرات جلو مي كشيده، نمي خواست بزاره ديبا فراموش كنه، آخرم خودش رو رسوند به لايه هاي جلوبي،

شيطنت زياد كرده بود ولي اين يكي، جزء بدترين هاش بود، سال اول دبيرستان بود كه بخاطر سفر مكه پدر مادرش قرار بود روزها بعد از مدرسه، بره خونه عموي بزرگ تا غروب با پسرها برن خونه، واسه رفتن خونه عمو مسيرش هم دورتر بود هم متفاوت،

دقيقا وقتي از اتوب*و*س اولي پياده مي شده، بايد يه خيابون يه طرفه طولاني رو پياده مي رفت تا بتونه اتوب*و*س دوم رو سوار شه، از قضا اون خيابون يه طرفه، از يه طرف با يه هنرستان دخترونه شروع مي شد و از انتها ختم به يه پيش دانشگاهي پسرונה، روز اول به محض رسيدن به مدرسه پسرונה همزمان شد با خوردن زنگ پسران، چون زنگ دبيرستانهاي دخترونه پسرונה رو با يه

فاصله زمانی نیم ساعته در نظر گرفته بودند که وقتی دخترها می رسن خونه تازه پسرها تعطیل بشن، البته دیبا تنها دختر تو اون حوالی نبود، زیاد نبودند ولی چند دسته دختر بودند که هی یه قدم جلو می رفتند سه تا عقب که وقت بکشند و زمانی برسند به مدرسه پسرکه که به هم بر بخوردند، کلا روز جالبی بود، دیبا سریع رد شد و خودش رو به ایستگاه اتوب* و*س بعد از مدرسه پسرکه رسوند، ولی نیم نگاهی هم به شیطنتهای دختر پسر داشت، ایستگاه اتوب* و*س غلغله بود، می دید که پسرها چه تیکه هایی می ندادند و دخترها هم که اصلا انگار نه انگار می زنده زیر خنده، بدش نمی اومد یه دوتا تو سر این دخترای خنگ بزنه

چند روزی بی مسئله خاصی گذشت، تا اون چهارشنبه برفی ، دیبا طبق روال چند روز قبل پا تو مسیر تازه گذاشت، از اونجایی که اتوب* و*س اول دیر اومد با یه تاخیر نیم ساعتی به ایستگاه اتوب* و*س دوم رسید، تعداد دختر پسرهایی که اونجا جمع بودند خیلی خیلی کمتر از روزهای قبل بود، دیبا داشت با احتیاط قدم بر می داشت، که صدا هایی از پشت سرش توجهش رو جلب کردند،

...: شایان مواظب باش،

شایان: چشم، امر دیگه

...: رسولی ، پپا

شایان: خیلی خوب بابا

.....: شایان جون، به خودت نگیر، منظورم مورد جلوته، مواظب اوشون باش،

شایان: چشم

....: اگه نمي توني تا خودم بيام هواش رو داشته باشم

شایان: بمير ، خودم هستم،

...: داداش، وزنش زياده، مي توني

شایان: مي تونم

...: فرهاد ببند، خودم هستم، حالا شایانم نتونست من هستم، تو مواظب

زيدت باش که تو ايستگاه چشم به راهته

فرهاد: باز تو اسم زيد منو آوردي، اب بکش اون دهنه رو

شاهين: شایان داداش من اسم منيژه خانم رو اوردم ، فرهاد بربخ شد؟

شاهين: نه تو کي اسم منيژه خانم رو آوردي،

فرهاد: دو تايي خفه، منيژه داره نگاه مي کنه، امروز ديگه فکر کنم بايد برم

ب*غ*لش کنما

ديبا خيلي دلش مي خواست آهنگ راه رفتنش رو تند کنه که زود برسه به

ايستگاه، گرچه اون ته توها دلش بيشر مي خواست برنه اين چند نفر پشتي رو

له کنه، ولي خوب دست و پاش هوا بره

يادش اومد با ر سيدن به ايستگاه خشمش چند برابر شده بود، وقتي اوني که

اسمش فرهاد بود رفته بود کنار يه دختر ريزه ميزه، که عصا زير ب*غ*لش بود

ميليمتری ايستاده بود و دختره طفلي هم نمي تونست کنار تر پا بزاره چون

ممکن بود بيفته تو جوي آب

دو تا از پسرها کناري ايستادند تو پياده رو و دو تاي ديگه هم که کنار اون دختر

بيچاره، ديبا بد داشت تحريك مي شد که دخالت کنه،

فرهاد در گوش دختر یه چیزهایی وز وز می کرد، دختر بیچاره مجاله می شد تو خودش ولی فرهاد ریز ریز می خندید، هی هم نگاه به کنار دستش می کرد و یه نگاهم به اون دو نفر دیگه که تو مسیر باهاشون کل کل می کرد، دیبا یهو طوفان شد، رفت سمت فرهاد: برو کنار

فرهاد: جون؟ کجا؟

دیبا: کنار

فرهاد: سعید! کنار کجاست؟

سعید: فکر کنم ب*غ*ل منه، بیا ب*غ*لم

فرهاد: نه فکر کنم خودش می خواد بیاد ب*غ*لت منکه خودم مورد دارم پیشم

دیبا: مزه نریز، برو کنار، چیکارش داری؟

فرهاد: کیو؟

دیبا: منیژه خانم رو می گم

دیبا احساس کرد چشمهای منیژه خانم گرد شده

فرهاد: ببین سوگل، به تو می گه منیژه، بزnm فکش رو خورد کنم

ولی سوگل لال بود

دیبا با تحکم بیشتر داد زد: منیژه سوگل یا هر چیز دیگه، کنار

از تو پیاده رو صدا اومد: فرهاد منظورش این بود، منیژه، سوگل یا هر کوفت

دیگه ای

همه زدند به خنده، فقط اونها نبودند به هر حال گروههای دیگه ای هم بودند

که تو ایستگاه علاف و منتظر اتوب*و*س بودند دیبا که دید جمعیت داره بیشتر

مي شه، جري تر، شديده قدم ديگه برداشت دست دراز كرد: بيا اينجا سوگل
بينم

دخترها دست مي زدند پسرا هو مي كردند،

سوگل ولي لال و كر و بي حركت بود، ماتش برده بود
يهو طوفان شد، همه روزمين خم شده بودند، برف گوله مي كردند، شده بود
ميدون جنگ، هر كي يكي رو نشون گرفته بود و برف مي زد،

ديگه اصلا دييا گم شده بود اون وسط، هر كي به هر كي دستش مي رسيد
ميزد، تا داداي كه دييا زد همه رو چند لحظه آروم كرد، فرهاد يه گوله برف يخي
زده بود تو گردن دييا، ولي داد دييا واسه خاطر گردنش نبود، واسه ليز خوردن
سوگل تو اب جوي بود،

دييا هر چي از دهنش دراومد خرج آقايون كرد، تقريبا همه از هوچي گري دييا
آروم گرفته بودند، اتوب* و*س لعنتي هم كه تو اون هوا كه وجودش لازم بود
معلوم نبود كجا مونده، دييا دست سوگل رو گرفت و از آب بيرونش كشيد، دو
تا از دخترها هم بالاخره دست كشيده از بازي و او شدند سمت سوگل، دييا
سوگل رو هول داد تو دلشون واز اونجا دور شد، البته نه به سمت خونه، به
سمت مدرسه پسرها، مطمئن بود هنوز كادر دفترتي از مدرسه بيرون نرفتند،
هنوز دو سه دقيقه اي نگذشته بود كه دييا محكم پشت سر يه آقاي م سن به
سمت ايستگاه قدم بر مي داشت،

دييا بلند شد نشست، الان كه خوب ماجراي رو حلاجي مي كرد مطمئن بود
كه شايد و شاهين خيلي هم مقصر نبودند، اونها فقط كنار فرهاد و رفيقش
بودند، حالا مزه اي هم پرونده بودند، ولي خوب تو اون حال دييا مي خواست

انتقام کل زنهاي تاريخ رو از اين چند تا بگير، همينطور كه داشت اشك مي

ريخت داشت داستان اذيت پسرها رو تعريف مي كرد،

دقيقا وقتي با معاون مدرسه رسیده بودند تک تک دختر پسرها قیافه هاشون

دیدني بود، همه گر خیده بودند ولي دير بود واسه جيم زدن، ديبا هم در جواب

معاون كه از قضا اسم فاميلش رو هم پرسیده بود ۴ تا پسر رو معرفي کرده بود

معاون: خوب خانم قاضي كدوم يكي از آقايون بودند

ديبا هر چهارتا رو معرفي كرد، هر چي پسرها خواستند توضيح بدند معاون

امون نداد: اخراجين، تمام - اين قائله ايستگاه اتوب* و*س رو امروز ختم مي

كنم، قبلا تذكر داده بودم، نه يه بار ، بارها

ديبا هنوز داشت اشك مي ريخت: تازه آقا، اين بنده خدا ممكنه سينه پهلو كنه،

با رسيدن اتوب* و*س ديبا تشكري كرد و لبخند موذي هم به چهارتا پسري كه

داشتند سر به زير به موعظه معاون مدرسه گوش مي كردند تحويل داد

از روز بعدم دوري راه رو بهونه كرد، و بقيه روزها رو خونه عمه اش مي موند

كه با مدرسه فاصله كمی داشت،

بعد ها گاهي به اين فكر کرده بود كه شايد اگر واقعا معاون مدرسه اون ۴ تا رو

اخراج کرده باشه اونم تو سال آخر چه سرنوشتي ممكنه از اونها تغيير کرده

باشه ولي خوب هيچوقت خودش رو مقيد به غصه خوردن واسه گذشته

ندونسته بود،

احساس كرد صدايي از بيرون مياد، كسي صداش مي زد،

آقاجون: ديبا

پريد بيرون: بله آقاجون؟

آقاجون: زود دختر بابا مي ره حمام، مادرت آرايشگر خبر کرده، عزيزم، مي خوام ساعت ۴ که ميام دنبالت حاضر و آماده باشي! باشه؟

ديبا: آقاجون! شناسنامه ام چي ميشه؟

آقاجون: المثني آماده اس، نگران نباش، فقط به خوشبختي فکر کن، باشه، فقط خوشبختي، بهترين مراسم رو واست مي گيرم هفته آینده، فقط براز اين هفته تموم شه؛ شاهين هم که قول بهترين عروسي و ماه غسل رو داده

ديبا: آقاجون، کاش بزاريم همون هفته، بزارين کارا شمام حل بشه، با فراق بال، آقاجون: ديگه هيچ حرفي هيچ حرفي رو نمي خوام بشنوم، باشه،

ديبا: چشم

آقاجون: برسم محضر بينم نشستي آبغوره گرفتي چشمات پف کرده، نگاه به روت نمي ندازم، متوجه اي؟

ديبا: بله آقايي

آقاجون قدمي برداشت به سمت ديبا *غ* *لش* کرد، پيشونيش رو ب* *و* *سيد، کلي قمبرک زده بود ولي چه فايده نتيجه اين شد که دو ساعت بعدش داشت زير دست آرايشگر وول مي زد، هي نه و نو مي کرد ولي بازم چه فايده، اون از کس ديگه اي فرمون مي برد، مادرش بود که مدل مو مي داد، مادرش بود که کم و زياد آرايش رو ارد مي داد

با تموم شدن کار، از زير دست آرايشگر بلند شد، شال رو سرش مدل داد، از پشت فر موها بيرون زده بود و از جلو، شاخه هاي کج موهاش که به سمت گوشها رفته بودند ابروهاش خيلي فرقي نکرده بودند، پيشتر پيشترها ترتيبشون

داده شده بود، صد دفعه پهن کرده بود ۱۱۰ دفعه باریک، یه بار بلوند کرده بود سی بار قهوه ای، تغییر محسوس سی این بند و زیر ابرو و رنگ تو صورتش نداده بود، البته کم هم تیکه بارش نکرده بودند، یه ریز مادرش غر زده بود که مگه نمی گفتم دست نبر تو این صورت، اینقدر هر کاری خواستی کردی حالا انگار نه انگار عروسی هیچ تغییری نکردی

ولی دیبا قرار نداشت محل به این حرفها بزاره، داشت میرفت عروس بشه، اونم واسه بار سوم،

هنوز محضرنرفته بودند، هنوز صیغه طلاق با رضا جاری نشده بود، الان دقیقا نمی دونست وقتی گند این کار در بیاد حکمش چی می شه، نمی دونست مشمول سنگسار می شه یا نه، ولی فکر می کرد میشه،

هر چی به ساعت بیشتر نگاه میکرد هر چی عقربه ها دنبال هم می دویدند دل دیبا بیشتر به شور می افتاد،

یاد فیلم سنگسار ثریا افتاد، اون لحظه ها که صورتش پر خون بود، اون لحظه های آخر، پهواز جا جست،

مادرش دست رسوندرو قلبش: چی شدی

دیبا دست مادرش رو گرفت: مامان بیا، بیا تو اتاقم، بیا کارت دارم

مامان: چه مرگته بچه، نصفه عمرم کردی،

دیبا: مامان بیا، فقط بیا

با بستن در اتاق، روسری رواز سرش کشید، به جهنم که خراب می شد اون کوفتی های زیر روسری،

مامانش دست برد رو قلبش: شروع شد، یا خدا شروع شد، باز این دختر دیونه شد، آخه خدایا این چه آتیشی بود تو زندگی من انداختی کم از دست اون مادرشوهر کشیدم، تا بردیش، اینو دادی که کپی اون باشه، به جا هفته ای ۱ روز بیست چهار ساعته آینه دقم بشه، این چه سرنوشتی بود؟

دیبا: وا مامان، چیکار به اون مرحومه داری

مامان: زود بگو چه مرگته، این چه جنگولکی بود درآوردی، حالا این راضی خانم فکر می کنه یه تخت کمه،

دیبا: مامان برو ردش کن بره،

مامان: کجا بره، هنوز سر ریخت منو سامون نداده

دیبا: مامان تو رو خدا قیامت نکنی ها، یه چیزی می خوام بگم

مامان دادش هوا رفت: دیبا، حرف بزن، اون دهن کوفتی رو باز کن ببینم چته

دیبا: مامان بشین

مادرش نشست: بفرمایین

دیبا دهنش رو باز کرد از ب بسم الله تا فوت حاج خانم و حرفهای مامان مهین

و عمه خانم و داستان کبری و هر چی بود و نبود رو ریخت رو دایره

مامان: دیبا، دیبا، تو چه غلطی کردی؟، دیبا تو چه غلطی کردی بی اجازه، دیبا

اگه بابات بفهمه چه خاکی بر سر بریزم؟

دیبا: مامان غلط کردم، مامان یه کاری کن، مامان جونم،

مامان: من مامان جونم؟ برو به آقا جونت، به نفست بگو، منو تو این گند نکش

دیبا: مامان، از آقا جون شناسنامه ام رو نگرفتم هنوز ولی فکر کنم بخش همسر

خالیه، مامان یادت نیست، وقتی شناسنامه ها رو عوض می کردند واسه بعضی

ها بخش همسر و فرزند خالی بود، فکر کنم مال منم همینطوره، اینو پریدم،
ولی مامان آگه نعنا بفهمه

مامان: اینقدر بگو نعنا تا آخرم یه بار از دهنتم در بره، بینم می تونی یه شری پیا
کنی،

بعدم نشست لب تخت: گرچه اون پیش این گندی که زدی گند نیست،

با صدای زنگ موبایل دیبا از جا پرید: وای آقا جونمه

مامان: دهنتم رو می بنددی فهمیدی، وگرنه بابات سکتته می کنه، می ریم
محضر من اونجا دست می زارم رو قلبم، که ایشالا همون موقع هم قلبم بگیره
راحت شم، هم اون مراسم رو بهم بزنم

دیبا: وای مامی عاشقتم، فکر خوبیه

مامان: دیبا، حرف نزن، جواب بابات رو بده، ولی برگردیم خونه بیچارت می

کنم، آدمت می کنم، من آدم تحویل جامعه می دم، حالا ببین

دیبا: باشه جیگرم،

مامان: وای خدا، جواب بده، جواب بده

آقا جونش زنگ زده بود بگه کارش طول می کشه، یه نیم ساعت قراره دیر تر
برن محضر.

اینبار دیبا با روحیه عالی بهم ریختگی شالش رو در ست می کرد تا آماده شه

برای عملیات مشترک با مامانش

سر ساعت آماده بودند که به جای آقاچونش یا پسر، شاهین زنگ در و زد، دیبا شاد و خندون، دست تو دست مامانش رفت بیرون، اول با دیدن شاهین جا خورد، ولی سعی کرد همه چیز طبیعی باشه: سلام مامان: سلام شاهین جان، چرا شما زحمت کشیدین شاهین: چه زحمتی اومدم دنبال زن و مادر زن - زحمتی نیست وظیفه اس دیبا از کنار دستش رد شد سمت در: ای پاچه خوار شاهین به ابرو بالا انداختنتی بسنده کرد،

یه نیم ساعتی بود از خونه بیرون زده بودند یکم تو پمپ بنزین، یکم تو گل فروشی، گرچه شاهین گل رو پرت کرده بود تو صندوق عقب، یه کم تو شیرینی فروشی معطل شدند گرچه جعبه شیرینی رو هم روونه صندوق کرده بود

دیبا فقط از تو آینه کنار با مادرش ایما اشاره حرف می زد، حس می کرد یه چیزی غلطه، که شاهین دهن باز کرد: راستش یه مشکلی پیش اومد دیبا: چه مشکلی؟

شاهین: فکر کنم، فکر کنم یه چند ساعتی باید مراسم رو عقب بندازیم مامان: چی شده؟

شاهین: چیزی نیست

دیبا: پس بریم محضر

مامان دلش میخواست کیست کیست کیست اش رو با تمام قوا بکوبه تو سر این دختر پررو: چی شده شاهین خان، مشکل چیه؟

شاهین: خوب راستش، من باید یه سری برم بیمارستان به یکی از دوستان سر

بزنم

دیبا: خوب بریم، ما تو ماشین می‌شینیم، شما برین بیان میریم محضر

مامان: دیبا،

دیبا: بله،

مامانش با چشم پیام بستن دهن رو رسوند،

شاهین جلوی بیمارستان ترمز زد،

دیبا: اینجا هستند؟ بزارین به آقا جون خبر بدم، نرن محضر نگران شن

شاهین: لازم نیست، خودشون می‌دوند

دیبا: دانیال و داود و خانوم هاشون چی؟

شاهین: اونها هم می‌دورن

دیبا: خوب شما برو و بیا،

شاهین: دوست دارم شما هم باشین،

دیبا: نه دیگه، خوب نیست، یعنی اومد نداره، شما برو، من و مامان می‌ریم

خونه، بزار این دوستتون خوب شن، ایشالا هفته دیگه، ماه دیگه، بالاخره تویه

فرصتی باز وقت محضر میگیریم. نه مامان؟ بهتر نیست؟

شاهین: ببینین، من شما رو اوردم اینجا، ببخشید بلد نیستم چجوری باید خبر

بدم، راستش حاجی یکم کسالت پیدا کردند

دیبا: کدوم حاجی؟

شاهین: آقا جونت،

مامان: وای، چي شده؟

ديبا: الكي نگو من خودم يه نيم ساعت پيش باش حرف زدم شاهين: بله، يه ساعت پيش حرف زدین، متاسفانه يه مشکل کاري پيش اومد، يکم حرص خوردند، قلبشون گرفته، پسرها سريع آوردن اينجا، گفتند من شما رو

ديبا ديگه صبر نکرد، سريع پريديرون و دويد سمت اورژانس، با رسيدن به سالن اصلي، دانيال و داود رو ديد که ماتم زده رو صندلي ولو بودند، با رسيدن ديبا پسرها از جا جستند

ديبا: آقاچونم کجاست، چي شده؟

دانيال: تو مراقبتهاي ويژه، حالش خوب نيست

ديبا: دروغ نگو، خودم باش حرف زدم، خوب بود، صبح که عالي بود داوود: آروم باش، داد نزن صدات ميره تو، مي شنوه حالش بدتر مي شه حالا ديگه مادرش و شاهين هم رسيده بودند

پرستار سريع اومد تذکر داد و همه رو دعوت به سکوت کرد، دکتر هم توضيحاتي داد، و به مادرش اجازه داد، به شرط حفظ سکوت بره برا ۳۰ ثانيه از دور ببيندش

با برگشتن مادرش با چشم گريون ديبا بي تاب تر شده بود، کلي به دکتر التماس کرد که اونم چند ثانيه بره تو اتاق

دکتر به هر سه اجازه داد، ولي از همه خواست بي کلام، بدون بي تابي، فقط برن و برگردند و بعد هم تا استيبل شدن وضعيت حرفي از ديدن نزنند

با ورود به اتاق با اون همه دستگاه متصل به مریض ، قلب دیبا تند تند بنای زدن داشت، تحمل دیدن آقاجونش رو تو اون وضعیت نداشت، زود تر از دانیال و داود خودش رو رسوند به آقاجونش، چشمهاش باز بود، ولي تنفس سختي داشت زیر دستگاه اکسیژن، دیبا سعی کرد اشکي نریزه، فقط نزدیک تر رفت، خیلی نرم دست آقاجونش رو تو دست گرفت، احساس مي کرد با تمام توان آقاجونش سعی داره دستش رو فشاره بده، انگار مي خواست هر چي حرفه با این تماس دست به دیبا منتقل کنه ، آقاجونش نگاهي تو چشمهاي دانیال قفل کرد و ادامه نگاه رو کشوند رو دیبا، بعدم نگاه انداخت به داود و با امتداد نگاهش رو چشمها دیبا متوقف کرد، دیبا از این که سطح هوشیاری آقاجونش بالاست لبخند به لبش اومد، نتونست جلوي خودش رو بگیره دولا شد ، دست آقاجونش رو ب* و*سید، پسرها هم از دیبا تبعیت کردند

دکتر با حرکت دست اشاره کرد که از اتاق برن بیرون، دیبا برای بار آخر دست آقاجونش رو تو دست گرفت، با زمزمه خاموشي به آقاجونش گفت دوست دارم

آقاجونش هم چشمي به هم زد و یه دفعه صدای بوق گوش خراشي اومد، داد دکتر، دستهای دانیال که وحشیانه داشت دیبا رو از تو دست و پای دکتر و پرستار ها دور مي کرد، اینا آخرین چیزهایی بود که از بیمارستان به یاد داشت، خاطرات بعدی همه صامت بودند، تصاویری از قاب عکس بود و شمع، باغ رضوان، یه چهار گوش خاکی که مزین به یه تکه فرش زرع و نیم دستبافت بود، با بوی حلوا و گلاب که بدجوره* و*س انگیز بودند، ولي تا بدهن دیبامي

رسیدند انگار زهر مار می شد، و دیبا بر میگردوند تو دستمال، یه جمعیت شاید چند صد نفری،

جالب بود که تو اون شلوغی بیشتر از همه مامان مهین کنارش نشسته بود، هر چی چشم انداخته بود عرو سش رو نمی دید، عمه خانم رو ولی فقط یه بار به خاطر داشت، مهناز هم بود،

مینا، مینای دو دره بازه هم اومده بود سر سلامتی،

همه عمو و زن عموها، دختر پسرانشون، حتی خاله هاش شوهرانشون، یکی دو تا به مدد هواپیمای قاره پیما دو روزه خودشون رو رسونده بودند، و بعضی هام زنگ می زدند تسلیت، ولی دیبا همچنان در سکوت نظاره گر عظمت مراسم بود،

شاهینم که سیاه به تن شده بود یار سوم، پا به پای داود و دانیال بدو بدو می کرد، دستور می داد، تو اون شلوغی شایان رسولی رو هم دیده بود، گرچه دو باری چشم تو چشم شده بودند ولی اون تو گوشی که دیبا انتظارش رو داشت تو صورتش نخورده بود فقط گاه و بیگاه زوم می شد رو دیبا

مادرش ولی خیلی بی تاب می کرد، گاهی دیبا دلش می خواست بهش بگه که این گریه و شیون رو اعصابه ولی هر بار دهن باز می کرد بی خیال به کار انداختن زبونش می شد، یه هفته ای طول کشید تا دقیقاً بفهمه چی شده، دقیقاً تو مراسم هفت بود که دیگه کسی جلو دار داد زدنهایش نبود، انگار تمومی نداشت هر چی داد می زد،

ولی اونم رد شده بود، چقدرش معلوم نبود، شمار روز و هفته دستش نبود، تنها چیزی که دستش بود نبودنش آقا جونش بود، بی پشت و پناه بودنش بود،

مادرش که به ظاهر سر پا بود، بیچاره هنوز داشت جواب کم و کسری های مراسم رو به فک و فامیل میداد، چرا تو فلان هتل شب هفت نبوده، چرا تو امامزاده قبر نخریدند، حاجی که ندار نبوده، کی واسش حج می فرستین، کی واسش کتاب دعا چاپ می کنین، کی به بازارها کارت تشکر مراسم می دیدن، کی پسرها میرن بازار در تیمچه رو باز می کنند،

ولی دیبا خسته تر از این بود که بخواد جفت پا دهن این جماعت رو ببندد، احساس می کرد همین کش و واکش ها به مامانش سرگرمی می ده و حواسش رو از اصل داستان پرت می کنه،

دیبا حرف می زد، ولی چیزی نه بیشتر از آره و نه، بالاخره به توصیه عمه و خاله روانه دکترش کرده بودند، قرصهایی که در ظاهر فیل رو می نداخت، ولی هنوز پاسی از شب نرفته خواب نرفته رو از سر دیبا می نداختند، و تا خود اله صبح خواب رو از چشمهاش می پروند،

یکی دوبار مادر شاهین سر زده بود و شاهین که البته هر روز نمی اومد ولی هر روز زنگ می زد، و دیبا نمی فهمید چرا!

عمه خانم و مامان مهین هم سر می زدند ولی باز هم دیبا نمی فهمید چرا! تا روزی که دم دم های غروب شاهین با پسرا اومدند خونه، دیبا تو حیاط زیر بارون نشسته بود،

حرف بود، حرف مردم، حرف آبرو داری، حرف سلامتی دیبا یکی می گفت زشته، آخه چهلم یه هفته نیست رد شده یکی می گفت، گور بابا مردم، می خواین دیونه بشه

يکي ميگفت، آقا جونش راضي بوده
يکي ميگفت، نمي شه تا سال نشده،
يکي ميگفت اون خدا بيا مرز دستش از گور بيرونه
مادرش ولي در سکوت نگاه مي کرد،
ظاهرن شاهين اومده بود که حرف محضر رفتن، و سفر رفتن و تغيير آب و هوا
بزنه،

پسرها هم با دست پس مي زدند، با پا پيش مي کشيدند
ديبا بلند شد مي خواست بره تواتاق که شاهينم پشت سرش بلند شد: با اجازه،
من مي خوام به دو کلام با ديبا حرف بزنم
دانيال: بفرماين، ولي بعيد مي دونم جوابي بهت بده
شاهين: بشنوه هم کافيه،
با بسته شدن در پشت سرش، ديبا کلافه نشست رو تخت، حرفي نداشت،
اگرم داشت زيونش ميلي نداشت
شاهين: خوب، امروز خوبيا، رفتي زير بارون، قدم زدي، کلا بهتري ها، نگو
نه

ديبا بازم نگاه کرد
شاهين: شنيدني حرف چي بود، من مي خوام برم سفر، خوب تو هم بياي
خوبه ديگه
شاهي: ۵ روز مي ريم دبي، از اونجا هم ويزاي مصر مي گيريم، الان بهترين
فصله ها، يه سرم شايد بريم مرکش، زياد نمي مونيم، ولي خوبه، مياي؟

شاهین: میریم عقد می‌کنیم، همونطور که بابات خواستند، بعدم خوب میریم دیگه، یعد از سال حاجی هم به همه می‌گیم هان؟ خوبه؟
دستی دو طرف سرش گذاشت، احساس انفجار می‌کرد، همه چیز مثل یه فیلم سریع از جلوی چشماش رد میشدند،

یادش نبود دقیقا چی گفته، یه چیزهایی یادش بود، ولی جزئیاتی به یاد نداشت، چیزی که به یاد می‌آورد شاید گفتن چند کلمه ای راجع به زن اولش بود، اینکه برگشته، می‌خواد برگرده، سند سازی کرده، باردار بوده که رفته، شاهین می‌خواد وقتی برگشتند بچه رو از مادرش پس بگیره، امیدی که به رو پا شدن دیبا بسته بود و شاید مادری که انتظار داشت از دیبا واسه بچه زن دیگه، و البته چند جمله ای هم از خودش بیشتر به خاطر نداشت: من خودم گند زدم به زندگی، رو من حساب نکن واسه بچه ات، بچه ات رو بی مادر نکن، اگه باردار بوده و قایم کرده یعنی بچه اش رو می‌خواد، برو یه شانس دیگه ای بده بهش برو شاید اینبار به هم خوردین

احتمالا چیزهایی هم راجع به عقد فسخ نشده گفته بود که شاهین دیوانه شده بود، داد زده بود، دانیال رو از دهنه در اتاق با شدت کنار زده بود، به مادرش از تاسف سری تکون داده بود و رفته بود، نه بی سر و صدا نه بی تهدید ولی مهم این بود که رفته بود

نفس عمیقی کشید این سر درد لعنتی ول کن نبود،

دانیال و داود هر روز غروب می‌آمدند خونه، حرف کارها بود، حرف دیبا، حرف دکتر، حرف امضا، مادرش هم که گویا جونش به جون پسرها بود، طاقت رنجوندن نداشت،

تا روزی که بعد دو هفته ای مامان مهین سر زده بود، مامانش گفته بود دیبا نیاز به بستری کوتاهی داره، و دیبا هم می‌دونست که داره، مامان مهین رفته بود و غروب رضا آمده بود،

شناسنامه به دست آمده بود، خونسرد، ولی محکم، مامان مهین پشت سرش بود، عمه خانم کنار دستش،

دانیال و داود رسیده بودند، داد بود، هل دادن بود، بی احترامی، و آخرش چمدونی که صدای چرخاش پشت سر دیبا رو زمین کشیده می‌شد، با چند قطره اشکی که مادرش ریخته بود، شاید چون جرات نداشت جلوی پسر آبی پشت سر دخترش بریزه،

یاد زمانی افتاد که آخرش که نه از وسطاش خوب اشک ریخته بود "کسی پشت سرم آب نریخت"

لااقل این چند قطره اشک مادر رو می‌شد به نیابت از یه کاسه آب قبول کرد، داشت می‌رفت بدون اینکه بدونه چرا؟ دلسوزی بود و ترحم یا چی؟

رضا پشت فرمون هم ول کن نبود: پسر دیلاق بره مهر دیونگی بزنه تو پیشونی خواهرش که انحصار وراثت لنگ نمونه، اون یکی هم که مثل طفیلی دنبال داداشش راه افتاده،

دیبا: اردک، می‌گن مثل جوجه اردک

دیگه از اون روز چیزی یادش نبود، جز لبخند محوی روی لب رضا

هر چي بود از روزهاي بعدي بود، کبري بود، خسرو بود و اخم تخم هاش به کبري، خونه رضا بود، تهران بود، وان آبي بود که کبري گاهي به زور شير گاو مي کرد به اسم شير خر مي دونست اين ديبا اوني نيست که نفسش رو بگيره، ديبا رو مي خوابوند توش،

غر غرهائي بود که از دست خسرو خان و مادرش مي کرد، ولي ديبا خودش مي ديد که چطور تا خسرو صداش ميزنه انگار در بهشت رو واسش باز کردند، به سر مي دوئه

اون تخت خواب دونفره جلوي اون پنجره رو به حياط هم تو خاطراتش بودند، تخت دونفره ولي يه نفره اي که به قول کبري جون مي داد واسه خر غلت ولي کو ديبايي که کبري رو ادم کنه که کمي حواسش به مثالهاش باشه، وقتي بي هوا با لباس خواب مي رفت تو تراس، واي اگه کبري ميديد، اگه خسرو تو حياط کاري داشت، مثل گشت ارشاد سريع وارد عمل مي شد، مانتو مي کشيد تن ديبا که خانم جون، سر ما نخوري، مواظب خودتون باشين، و ديبا که ناي حرف زدن نداشت که بگه خر خودتي،

رضا بود، نبود، سفر بود، نبود، اصلا پر از بود و نبود بود تو تقويم درهم ديبا، مادرش بود ولي تو سيم تلفن، ولي هر روز بود،

مامان مهين هم تو امواج اينترتي از تانگو سر مي کشيد، نه هر روز ولي خب گهگاهی بود

هيچوقت نپرسيد سوزان چرا اينجا نيست چرا تو اين خونه نيست، ولي خوبي کبري به اين بود که دهنش لق بود، گفته بود که هرگز نشنيده که قرار باشه که

با شه تو این زندگی ، گفت که اون شب بعد از بهشت زهرا قشرق شده خونه حاج خانوم، بازم گفته بود ولي ديبا بيش از اين حوصله شنيدن نکرده بود، کبري ذوق زده از کلاس يوگا بر گشته بود، ديبا رو تو تخت نشونده بود، ديبا هم مقاومتي نمي کرد، مي دونست تا گوش نده، رهايي نداره، اونم حالا که جوني نداره واسه ادب کردن اين عجزوزه وراج

کبري دستور مي داد و ديبا عمل مي کرد،: ببند، هم دهننت رو، يعني از بيني نفس بکش، هم اوم چشماات رو مي خوام رها شي، رها، بريم دشت، بريم کوه هر کدوم دوست داري

ديبا کوه رو انتخاب کرده بود، داريم مي ريم، الان تو بالايي، به خيابونها نگاه کن

ديبا دلش خواسته بود سرفه اي کنه تا اين همه الودگي ماشين هاي زير پارو از ريه به دور کنه ولي از ترس تکرار حرفهاي کبري سرفه رو تو خودش خفه کرد، کبري مي گفت وديبا مي رفت، رسوندش به کوه، از تله کابين هم بالاتر بردش، يه جايي بالا تر از همه،

کبري: حالا بکش، نفس بکش، ۵ شماره، دلت بلرزه، بگير، بگير، بگير، بگير، بگير، بگير، حالا آروم بده بيرون ، again again

ديبا نمي دونست اين اختلاط انگليسي و فارسي فرمول رو بي اثر مي کنه يا نه، ولي سپرده بود به کبري، تا جايي که فرمان عوض شده بود، حالا بايد به اسم رو صدا ميزد،

اولين اسمي که به ذهنش مي رسيد،

مادرش لیوان آب رو تودستاش گذاشت: حاجی ولش کن، بزار یه لیوان آب بدم بخوره آروم شه، تو ام پاشو این لباس رو عوض کن، این چشمهای وامونده رو هم شبها پاک کن، گند زدی به رو بالشی، یه بار دیگه سیاه کنی می رم واست ملحفه مشکي می خرم

دیبا ولی زل زده بود به آقاجونش با اون چشمهای پف کرده خواب آلوده نگران، باز آقاجونش رو ب*غ*ل کرد

مادرش ابرو تو هم کشید: دختر خجالت بکش شوهر منه همچین سفت چسبیدی ها،

دیبا: مامان من از امشب تو تخت شمایی خوابم،

مامان: شما همچین بی جا می کنی،

دیبا: ا، مامان

حاجی: ا نداره بچه، لباس عوض کن بخواب، می دونی ساعت چنده،

ولی دیبا ول کن حاجی نبود، بزور کشوندش تو تخت: بابا باید بمونی پیشم،

نمی دونی چه خوابی بود، چقدر وحشتناک

هنوز زمان رو پیدا نکرده بود، نمی دونست چه وقت از ساله، چه روزه، دلش

میخواست به خودش نگاه کنه بیینه ۱۲ سالشه، هنوز فرصت داشت و ا سه

خراب نکردن خیلی چیزا

سرش رو گرفت

حاجی: چي شدي بابا، سرت در می کنه

دیبا: داره می ترکه- الان چه سالیه؟ من چند سالمه،

حاجي: يعني چي؟

ديبا: آقاچون، خوب ديدم شما سگته كردي، آقاچون، بدبخت شده بودم، مي

خواستند منو بيرن تيمارستان، همين پسران،

مامان: واي خدا، آخه اون زبونت رو گاز بگير

حاجي: خانم هزار حرف بزنه، هزار سبک شه

حاجي رو کرد به ديبا: بگو بابا؛ ديگه چي ديدي؟

ديبا: من و مامان داشتيم مي رفتيم محضر

رو کرد به مامانش: مامان يادته

مامان: خواب ديدي، محضر کجا بود

ديبا: واي خدايا شکر، مامان راضي خانم نيومده بود اينجا؟

مامان با سر نتي گفت

ديبا: مامان پس نکنه نعا هم نيومده خواستگاري،

کسي حرفي نزد، پدر مادرش با هم نگاهي رد و بدل کردند که ديبا به فال نيک

گرفت: واي نکنه اصلا من تهران نرفتم، دانشگاه قبول نشدم، نکنه پشت کنکورم

مادرش خواست حرفي بزنه که حاجي با دست به سکوت دعوتش کرد

ديبا ادامه داد، همينطور داشت دنده عقب مي زد تو خاطرات مرتب قرو قاطبي

، مي خواست بره عقب اينقدر عقب که بر سه به جايي که بد کرده بود، خراب

کرده بود،

به نفس حرف زد، اصلا ديگه سر نمي چرخوند، نياز نمي ديد تايبید خواب

بودن اتفاقات رو بگيره،

شروع کرد از نو، گاهی می رفت عقب خیلی عقب می رفت تو مدرسه، اذیت و آزار معلم ها، گاهی میر رسید به شاهین، به رضا، حاج خانم، عقد صوری، فوت حاج خانم، بعد می شد نوبت استخر روباز و آفتاب گرفتن با مینا، می رسید به دانشگاه، از پراید ظهیری، می رفت تو درگیری لفظی با سامی پسر خاله اش، از دختر پسرهایی که به هم جوش داده بود، از دعوایی که کرده بود، یه دفعه بی سامون می رسید به شیطنت های دبیرستان، به برف پرونی جلوی مدرسه شایان رسولی، از حکم اخراج معاون مدرسه تو هاگیر واگیر اون ایستگاه اتوب*و*س، از التماسهایش به رضا می گفت که بیان خواستگاری صوری، میزد به خاکی خاطره اون عقد کذایی و ارایشگاه و عکس فرستاده شده از سوزان رو می گفت، تو گوشه ای که حاجی زده بود و هنوز دردش زیر گوشش بود، پولی که مادرش گاهی قاچاقی واسش می فرستاد، یواشکی موندن خونه پسر عمو تو روزهای بعد از تحویل سال تو اون برحه روندگی و موندگی از خونه پدری، از عصبانیتش از مینا واسه خبر چینی از محکم بستن در شیشه ای و شکستن شیشه مغازه ای که صاحبش بزور می خواست تخفیف بده رو ساعتش و در عوضش کارت ویزتش رو بزور انداخته بود تو جیب دیبا،

اینقدر گفت و گفت که دیگه تارهای صوتیش به زور یاری می کردند، وقتی دیگه صدایش ته حلقش گیر افتاد، سر بلند کرد، دو جفت چشم گیج و گم، متعجب شوک زده، زوم کرده بود ند روش، کاری از دیبا بر نمی او مد، به سسکه افتاده بود، چیزی که تو این وانفسا کم داشت، آخرین باری که به

سکسکه افتاده بود، دقیقا ۸ ساعت سکسکه کرده بود، یادش اومد که به خاطر گریه زیاد بابت سیلی پشت بهم زدن مراسم عقدبود، یهو بی دست گذاشت رو دهنش، انگار تازه داشت هو شیار می شد، چی کرده بود، چی گفته بود، حالا می فهمید چرا دو جفت چشم زل زده بهش قصد دل کندن از صورتش رو ندارند، اصلا نفهمیده بود تا کجا رفته، چقدر تعریفی هاش از تو خواب بوده چقدر وصف واقعیات، اصلا بی پیدا کردن زمان حرف زده بود این سکسکه لعنتی هم ول کن نبود، که به یمن داد ناگهانی مادرش متوقف شد و البته به لطف خدا نه اون خدا باحاله، اون خدا جدیه، که نمی گذاشت کسی قسر در بره،

حاجی اینبار دست مادر و گرفت که تو گوش دخترش نشینه: خانم خود دار باش، حرف خیلی تازه ای نبود، ما که بیشترش رو در جریان بودیم، از خیر بقیه اش بگذر

دیبا از جا جست: الان اینا که گفتم خواب دیشب نبودند؟ نه آقاجون؟ نه مامی؟

مامان: یه بار دیگه بگو مامی تا نشونت بدم

دیبا خوشحال از صدای خش داری که برگشته بود به گلوش حمله برد به لیوان آب که فقط چند قطره داشتند واسه تر کردن این گلوی مصیبت زده

آقاجونش بلند شد: تیکه محضر رفتن با شاهین، بند و زیر ابروی راضی خانم و چال کردن بنده، تهران رفتنتون با آقا رضا خواب بود، ولی خدمتون عارضم که از اونجا که التماس می کردی شاهین نیاد خواستگاری و چهار چنگولی پاهای منو تو ب*غ*ال گرفته بودی عین واقعیت بود، عقد یواشکی و پنهن

کاریهاتون، التماس به پسر حاج زرکوب و حموم افتاب و اتیشهایی که تو مدرسه و دانشگاه سوزوندی، اون دو تا سیلی جانانه ای که نوش جون کردی و پولهای یوا شکی خانم مادرتون، لنگ بستن و سه پسر عموهات، قیچی زدن موی زن عمو نرگست تو خواب، سوار ماشین پسرهای دانشگاه شدن، چال گردن تیله های دانیال و داود، و مسهل دادن به زن داداشات تو روز پاگشاشون، عین واقعیت بود دیگه لازم نیست همه رو بگم، لازمه بیداریهات رو دوره کنم
واست

دیبا با سر نه گفت: غلط کردن آقاچون، بخدا کار من نبود، حاج خانم گفت،
اون کرد، بخدا (بازم تو دلش گفت همون خدا جدیه)

حاجی: یه قلم کار حاج خانم بود بقیه اش رو کی بهت الهام کرد،
دیبا: نمی دونم به خدا، شیطون رفته تو جلدم حتما
مامان: خیلی پررویی به خدا،

دیبا یه نگاهی به ساعت کرد، دم صبح بود: آقاچون حالا شما یکم استراحت کنین، خسته شدین، اصلا منم نمی ام تو تختتون، خستگی تون در رفت یه
فکری کنیم من ادم شم، باشه؟

حاجی بلند شد،

دیبا: یعنی این نعنا نیومده خواستگاری دیگه نه؟

مامان: نخیر، خدا بهش رحم کرد مادر مرده

دیبا: باید بگین بی پدر

حاجی: دیبا،

دیبا: خوب پدر مرده، یتیم شده

حاجی: وای، وای خدا،

دیبا: چشم، شما حرص نخورین، من آدم می شم، بخدا زبونم رو می دوزم،
مامان: فکر نکن زدی و بردی، بزار یکم استراحت کنیم روز جمعه ای، واست
جلسه می زاریم، آدمت می کنم

دیبا: منم می خوام آدم شم، بخدا اینبار شدنیه چون خودم می خوام، اصلا فقط
شما و اقاجون حرص نخورین من درست می شم
حاجی: خانم بیا بیرون، بیا تا مغرم نترکیده، بزار بریم یه نمازی به کمر بزنیم،
یه چرتی بزنیم،

دیبا: حالا یعنی من نیام

با دیدن ۴ تا ابروی درهم رفته جوابش رو گرفت

با بسته شدن در اتاق رفت سراغ کامپیوتر، باید می فهمید امروز چند شنبه
اس، چه روزیه، گرچه گند نزده نگذاشته بود ولی خوب، با نگاهی به روزشمار
رفت سراغ برگه هاش، سریع یه برگه کند، شروع کرد به نوشتن::

من و رضا عقد کردیم، حاج خانوم مرده، من تو مراسم چهلم بودم، از اونجا
اقاجونم من رو آورده اصفهان، سوزان مقصود اون افتضاحه، پسر رعنا هنوز
نیومده خواستگاری (ایشالله که پاش قلم می شه و نمی اد) کبری یوگا نرفته،
من به رضا التماس کردم بیاد خواستگاری صوری، ولی قبول نکرده، مینا خانم
عروس شده، بابام زنده اس، ما هرگز با شاهین جایی نرفتیم، شایان رسولی رو
ندیدم، اصلا ممکنه همکلاسی شاهین رعنا نبوده باشه، تمام

فعلا نمی تونست به خودش و اون حافظه قر و قاطی اعتمادی کنه،

دراز کشید رو تخت، تازه یکم سرش آروم گرفته بود، داشت اتفاقات نیم ساعت قبل رو مرور می کرد دقیقا اون موقع که مادرش می خواست بهش حمله ور بشه، آقاچونش با چند کلمه آرومش کرده بود " حرف خیلی تازه ای نبود، ما که بیشترش رو در جریان بودیم" این حرف خیلی معنی داشت، اصلا اون که باید اون لحظه دیبا رو له می گرد آقاچون بود، علت اینکه خیلی خود دار بود، اون حرفی که زد، یهو مثل ای کیوسان یه چیزی به مغزش خطور کرد، آقاچونش از جریان عقد با خبر بوده، معلومه که بود، ممکن بود هر غلطی رو نادیده بگیره ولی عقد، محال بود واسه یه همچین چیزی کوتاه بیاد، دیگه سخته رو که باید می زد؟ نباید؟

سریع رفت سراغ تلفنش، سر نخ اینها تو جیب مینا بود، double agent کثیف

مهم نبود که خانم تو خواب نازه یا نه، سریع شماره اش رو گرفت، مینا خواب آلود جواب داد: بمیری پری، این چه وقت کالیدنه

دیبا: پریشان تموم شده به لطف شما، بنده شدم دیبا
مینا: هر کوفتی، یه نگاه به ساعت بنداز، کله سحر زنگ زدی، نه به اون همه

زندگی که زدم و ریجکت کردی نه به حالا
دیبا: پاشو بیا ببینم چه گندی زدی به زندگی من جاسوس دو جانبه کثیف، می

خوام بدونم دیگه چیا گفتی به آقاچونم
مینا: وای چی شده؟

دیبا: بس کن تو رو خدا، فیلم بازی نکن

مینا: فعلاً خوابم میاد، بعداً

دیبا: الان

مینا: بعداًاً

و تماس رو قطع کرد، باز دراز کشید، خوب که فکرش رو می کرد می دید، چه بهتر که مینا همه چیز رو گفته، کار دیبا راحت تر شده بود، گوشی رو انداخت زیر بالش و سعی کرد چشمهایش رو ببندد، ولی دلش شور داشت، نمی دونست حالا قراره چه معامله ای باهاش بشه، اصلاً قضیه رعنا تا چه حد جدیه،

ساعت ۱۱ بود، دوش گرفته، تر گل ورگل کرد رفت بیرون، آقاچونش داشت تلویزیون می دید، مادرش هم که تو آشپزخونه بود، با قدمهای محکم سعی داشت نشون بده چقدر الان اعتماد به نفس داره، صدای تلق تولوق صندلهاش رو سنگها بدجوری حال می داد، ولی همینکه به موازات صندلی که پدرش نشسته بود رسید، احساس کرد الان وقت مناسبی نیست، یهو احساس کرد ضعف کرده، با نوک پنجه سعی کرد برگرده تو اتاقش، شاید بعداً بتونه برگرده واسه حرف زد، ولی قدم اول به دو نرسیده صدای آقاچون بلندشد: سرکار خانم تشریف می برین؟ منتظرتون بودیم،

دیبا هیینی گفت و برگشت: چرا، من خوم اصلاً باهاتون می خواستم حرف بزنم، ولی الان انگار صدای موبایلم می اد، برم جواب بدم بر می گردم،

حاجی: لازم نیست، بیا بشین، خانم به لیوان آب نبات بیار

دیبا هنوز نشسته نیم خیز شد: چی شدی آقاچون، حالت بده؟

حاجی: خیر، شما رنگت شده گچ، داری پس می افتی

دیبا دست گذاشت رو قلبش: وای راست می گین به خدا، حالم بده، برم؟

حاجی: خیر، باشین،

دیبا ول شد رو مبل، می دونست رفتنی در کار نیست، امروز همون روز محشر بود، باید جواب پس می داد،

یه چند دقیقه ای طول کشید تا مامانش شربت به دست بیاد،

لیوان رو گرفت ولی نتونست زبون به دهن بگیره: قریون دستت مامی ولی، با این سرعت عمل خوب شد دکتر نشدی قریونت برم، مریض از دست می ره، مادرش اخمی خرجش کرد و کتش رو گرفت: پاشو ببینم

دیبا از جا جست: برم؟

مادر: خیر بفرمایین اون رو برو بشینین، اینجا جا منه

دیبا خواست یه تیکه باحال بگه ولی چشمهای آقاچونش دقیقاً زوم بود روش، خودش رو به کاناپه رو برورسوند، شده بود عین دادگاه، قاضی و منشی دادگاه صدر مجلس، متهم هم رو برو، سعی کرد شروع کننده نباشه، سر به زیر نشست ببینه بالاخره دادستان کی شروع می کنه که البته چندان هم منتظر نموند خود قاضی شروع کرد

حاجی: خوب، ما با تو چیکار کنیم؟ این چیزی نبود که من واسه تو آرزو داشتم، این اون دختری نیست که آرزوش رو داشتم، دشمن به شادم کردی دیبا دیبا سر بلند کرد می خواست ببینه الان این سوزی که تو حرفهای آقاچونش هست چقدر جدیه هنوز چشم تو چشم نشده سر انداخت پایین

حاجي ادامه داد: روزي که اون دفتر کذايي رو خوندم، روزي که ديدم دخترم، يه دونه دخترم داره تبديل مي شه به يه ادم شر، درد سر ساز، بي پروا، به خودم لرزيدم، اين اوني نبود که من واسه تو مي خواستم، دوست داشتم قوي باشي، کم نياري، ولي نمي خواستم قلدر باشي، واسه مردم شاخ و شونه بکشي، خطر کني، با پسرا بجنگي، اين اوني نبود که من بخاطرش به تو پر و بال دادم، اگه پرو بالت رو تو دو سال آخر دبیرستان چيدم، واسه جبران گذشته بود، خواستم دختر شي، دخترونه رفتار کني، دلم مي خواست وقتي بهت مي کن ما شالله، چه دختری، چه خانمي، لپات گل بندازه، سرت رو بندازي پايين شرم دخترونه داشته باشي نه اينکه برگردی حاضر جوابي کني، بگي، بله، خودم مي دونم، همه مي گن،

ديبا کمي سرش رو آورد بالا

حاجي: يادته که چي مي گم؟ باغ فرخي، پدر فرخي که يادته

و ديبا كاملا يادش بود که چطوري واسه پير مرد ۸۰ ساله زبون ريخته بود

ديبا: نكنه يه هفته بعدش مرد، مي خواين بندازين گردن من، يعني از شوک

حاضر جوابي من بوده؟

حاجي: بسه، ديبا، فقط بسه

مامان: ولس کن حاجي بره تو اتاقش، اين مگه ادمه،

ديبا: مامي

مامان: كوفت و مامي

حاجي: بسه، نه نگفتم تقصير توئه، دارم بهت مي گم چي كردي که من باهات

عوض شدم، چي گفتي که ديگه جات رو زانوهاي من نبود

دیبا دوباره پرو شد: آره خوب تپل میلی بودم، زانوتون درد می گرفت، ولی خوب منو حرص دادین، یادتون چطور گوشتام تو اون دو سال آب شده، شدم نی قلیون

حاجی بلند شد: نه تو آدم نمی شی، نمی شه باهات حرف زد، دیبا دوید دست باباش رو گرفت: غلط کردم، گوش می دم، دیگه حرف نمی زرم بشینین

حاجی نشست: سر به هوا بودی دیبا، از اون دخترا که یه جا بند نمی شن، گفتم ازدواج کنی یکم زنونگی یاد می گیری، محمد رضا رو از بچگیش دیده بودم، حاجی زرکوب رو از بچگی می شناختم، می دونستم چه نونی سر سفره برده، بهتر از محمد رضا واسه تو نبود، وقتی ام اون مرحوم از حسرت واسه پرسش گفت، گفتم خدا رو شکر همونه که منم واسه عزیز کردم می خواستم، ولی تو چیکار کردی، هی گریه، هی زاری، آخرم که اون مرحوم رو حسرت به دل فرستادی سینه قبرستون،

باز دیبا کم آورد، باز دهن باز کرد: ا، آفاجون، یه هفته بیشتر از دوماهی که دکتر گفته بود عمر کرد اون خدا بیامرز که، دیگه آخه مامان: لال نمی شی نه؟

دیبا به خودش اومد: غلط کردم، فقط یه چیزی دیگه بگم، مامان: لازم نیست

دیبا: چرا به خدا، لازمه، خوب آفاجون اون دختره هر روز زنگ می زد می گفت ممد رضا شوهرمه، دست از سرش بردار، بخدا منم تقصیر ندارم، خوب

خیلی برام سخت بود بخوام اون غازقولنگ گچل سیاه سوخته رو با یکی قسمت کنم، درسته زوری بود ولی نمی تونستم بعدم که تو آرایشگاه عکس فرستاد حامله دست تو کمر هم دیگه، خوب دیونه شدم، اصلا من چقدر گفتم

بهتون، باور نمی کردین

حاجی: مگه صحت داشت

دیبا: نه ولی خوب

حاجی: پس نه، چون من دقیقا ۳ هفته ازش اصفهان و تهران و کویت تحقیق فرستاده بودم، تو می گفتی ولی من می دونستم درست نیست، که شما

راساواسه خودت تصمیم گرفتی چوب حراج بزنی به آبروی همه

دیبا: آقا جون، خوب من بچه بودم بخدا، اصلا زیونم به بله نچرخید،

آقا جون: خوب بسه اون که گذشت، گفتم ادمت کنم، گفتم بزارم درس بخونی بلکه بزرگ شی، شدی؟ نه والله- وقتی تهران قبول شدی قصد نداشتم بزارم

بری، ولی حاج خانم دلم رو قرص کرد، حاج خانم رو خوب می شناختم، از فامیل‌های دور حاجی بود، از قبل ازدواج حاجی باهاش، می شناختمش،

خیلی موقع‌ها سر سفره پدرش نشسته بودم، یه نسبت خیلی دوری هم با مادر خدا بیامرزم داشت، گفت زیر پر و بالت رو می گیره، در جریان همه چیز بود،

گفته بودم کیو دارم می فرستم پیشش، گفت خیالت راحت

دیبا: پس هم سفری زن عمو نبود؟

آقا جون: بود، ولی پیش از اون آشنای ما بود- اون خدا بیامرز گفت چه نیتی

داره، خیلی دلش می خواست خواسته حاجی دوباره پا بگیره، عاشق ممد رضا بود، اصلا یه جور دیگه دوستش داشت، هر سه تاشون رو دوست داشت اصلا

براش مهم نبود که بچه های هووش هستند، رو چشمش می زاشت هم شون رو، ولی محمد واسش به چیز دیگه بود، خواسته حاجی هم که جای خودش، گفت فرستاده، گفت بزارم، شما برگردین بهم، گفت جورش می کنه، یه کاری می کنه مهرتون به دل هم بیفته، که اجل امون نداد. گفت محمد خیلی سر خورده شده، از فکر زن و زندگی اومده بیرون، گفتم فکر بدی نیست، ما که چوب حراج خورده به آبرومون، حالا دوباره همون بشه دامادم شاید یکم مردم خفه بشن، ولی خبرهایی که بهم می رسید این بود که تو همون شوتی که بودی هستی، دعوا می کنی، شر می کنی، هنوز یکم لطافت تو وجودت نیست، رفتی دلال ازدواج و دوست یابی شدی، چشمم آب نخورد، به حاج خانم گفتم قضیه رو باهاتون علنی کنه یا رومی روم یا زنگی زنگ، که عمرش کفاف نداد، حالا تو بگو ببینم من با تو چیکار کنم با این یه دونه دختر که شده تف سربالا چیکار کنم؟

دیبا: اول شما بگین اون خبرگزاری ا سو شیتد پرس مینا مار موملک بوده یانه تا من برم حالش رو جا بیارم

حاجی: لا اله الا الله، من چی می گم تو چی می گی!

دیبا: آقا جون، خوب اون عوضی حق نداشت همه چیز رو به شما بگه،

حاجی: من خودم بهش گفتم، اونم صلاح تو رو می خواست

دیبا: بمیره،

حاجی: بسه

ديبا: راستي آقاجون، شما كه مي دونستي اسم او شون تو شناسنامه منه، واسه

چي مي خواستي پسر رعنا بياد خواستگاري

حاجي: مي خواستم بينم اون قفل زبونت باز مي شه يا همينطور تخت گاز

مي ري، باز مي خواهي خودت گنده كاريهات رو لاپوشوني كني

ديبا: ديدين كه خودم گفتم

مامان: روت و برم، احيانا تو خواب نبود زبون باز كردي

ديبا: بالاخره كه خودم گفتم

حاجي: بسه ديبا، ديگه جمعش كن، حالا بگو من با تو چيكار كنم؟

ديبا: بينين، من، يعني رضا، ترتيب كارا رو داده، يهو سرش رو چسبيد

حاجي: چي شد؟

ديبا زد زير گريه: سرم درد مي كنه، زمان رو گم كردم، نمي دونم چه غلطي رو

تو خواب كردم كدوم رو تو بيداري، الان نمي دونم كارا طلاق انجام شده يا نه،

اصلا من به عمه خانم زنگ زدم منت كشي يا نه، يا حتي به مامان مهين.

همونجا نشست رو زمين،

حاجي نشست پيشش رو زمين: نمي دونم دقيقا كدومش تو خواب بوده كدوم

بيداري، ولي شاهين هنوز خواستگاري نيومده، اينو مطمئن هستم، فعلا هم

رفته امريكا، مادرش نياز فوري به عمل قلب داشت،

ديبا نفس راحتی كشيد: حالا چي مي شه

حاجي زنگ زد محمد رضا، گفته تا دو روز ديگه مي اد اصفهان

ديبا ناويد: آقاجون، منو نمي خواد، بي خودي منت كشي نكنين،

حاجي: حرف منت كشي نيست، مي خوام بياد حرف بزويم، بينم كارا در چه حاله،

ديبا: اومدن نمي خواد، خودم الان زنگ مي زنم ازش مي پرسم
حاجي: شما ديگه كار خرابي هات رو كردي، ديگه دخالت نمي كني،
فهميدي، ميشيني بالا مي گي چشم، واضحه؟

ديبا: ولي

حاجي: فقط چشم

ديبا: چشم م م

۵ دقيقه اي از اومدن رضا مي گذشت، از پنجره ديده بودش، چند دقيقه اي با آقاچونش تو حياط حرف زده بودند، وحالا با هم ديگه تو سالن بودند، ديبا يه كم دلشوره داشت، نميدونست چه حرفي مونده كه آقاچونش رضا رو كشونده اصفهان، نشست رو تخت، اينقدر تي شرتش رو، رو خم زانوهاي توب*غ*ل گرفتش كشيده بود كه يه ديباي ديگه هم توش جا مي شد.

نمي دونست چقدر گذشته، صداي در باعث شد از فكر در بياد، سريع رفت سمت پنجره، فكر مي كرد ر ضارفته، ولي ديد دانيال و داود تو حياط هستند، داود كيسه برنجي رو ب*غ*ل گرفته بود، دانيال هم سه تا سبد پرتقال رو دست داشت، فكر كرد قراري به او مدن اونها نبوده، سريع از اتاق زد بيرون، مي خواست تا پسر به سالن نرسيدند بتونه جلوشون رو بگيره، بگه آقاچون مهمون داره ردشون كنه برن، سريع خودش رو انداخت جلوشون: كجا مي رين؟

داود نگاهي به دانيال كرد: عليك سلام،

ديبا: ا، خوب سلام، كجا؟

دانيال: شما مفتشين؟

ديبا: ا، خوب آقا جون مهمون داره، بيابن تو اتاق من تا بره،

دانيال: اون وقت مهمونشون كي هستن كه ما غريبه ايم

ديبا: محمد رضا

داود كيسه برنج روزمين گذاشت: كدوم محمد رضا؟

ديبا: زركوب

دانيال يهو صداش بالارفت: اينجا چه غلطي مي كنه؟ دوباره چيكار كردي

ديبا؟

ديبا هيني گفتم، با انگشت اشاره به دماغش اشاره زد كه دانيال صداش رو بالا

نبره كه اينبار داود صداش بالا رفت: چه خبره تو اين خونه، اينجا اومه

چيكار؟

ديبا هاج و واج فقط ترجيح داد نگاه كنه، ديگه اون صدائي كه نبايد بالا مي

رفت رفته بود،

به ثانيه نكشیده، مادر و پدرش توراھرو بودند: چه خبره، اين صدا ها چيه؟

دانيال سبب ميوه ها رول كرد روزمين: باز چيكار كرده؟ باز چه گندي زده،

اين پسره اينجا چيكار مي كنه؟

حاجي قدمي نزديك كرد: صدات رو بالا نبر، مهمون داريم، برين اتاق ديبا،

بعد حرف مي زنيم،

داود: حاجي، باز شروع شد! حاجي به قران من ديگه طاقت ندارم بابت سر به

هوايي اين دختر بي آبرويي بكشم، از دوست و غريبه تيگه بشنوم، ما پسریم ما

باید سر به هوایی و بی آبرویی می کردیم، که تو مراممون نبود، هر چی ما سر
بزیر بودیم این دختر تلافی کرد،

دیبا ولی لال شده بود، دردش اومده بود، تو این ۶ سالی که پدرش از سر رو
گردونده بود، روش و منشش رو با دیبا عوض کرده بود، این دو تا برادر شده
بودند تو مایه های دخترای تار دیه، تو مایه خواهرای سیندرلا، کم نگذاشته
بودند، از سرکوفت، از بی محلی، تلافی هر چی تو بچگی و نو جوانی از دیبا
داشتند سرش در آورده بودند، سرش داشت به دوران می افتاد، اشکهایش هم
بی قرار بودند که بریزن بیرون،

حاجی: خود دار باش بابا، چیزی نیست برین تو اتاق محمدم تا یه ربع دیگه
می ره،

دانیال هم قلدر شده بود: شماها برین تو اتاق من خودم می بینم حرف
حسابش چیه؟

حاجی: لا الله الی الله، آروم باشین، من خودم دعوتش کردم

صدایی از پشت سر حاجی بلند شد: بهتره من برم، بعدا صحبت می کنیم

دیبا چرخید سمت رضا، حاجی و مادرش هم

حاجی: صبر داشته باش بابا، پسرا در جریان نیستند،

دانیال از دیبا رد شد: بگین تا در جریان باشیم،

حاجی: بسه

داود: خوب بگین آقا جون، مگه ما نامحرمیم

حاجي همه رو دعوت کرد به سالن، ديبا هم آروم پشت سر همه رفت تو سالن، همه نشسته بودند، رضا صاف مقابل ديبا نشسته بود، مي ديد که جو مناسبي نيست، ولي بي هوا نگاهش افتاد رو ديبا، با اون لباس که تو تنش زار مي زد، يه شلوار گرم مشکي تن داشت با يه تيشرت سفيد که از يه طرف نزديک زانو هاش بود از طرف يقه گشاد شده اش تا نزديکي هاي يکي از شونه هاش رو بيرون انداخته بود، موهايي که از پشت بالا برده بود ولي هزار تیکه اش از کليپس آزاد بود و از کنار ها وسط زمين و هوا پريشون و اويزون خود نمايي مي کردند، همه اين تحليل ها شايد ۱۰ ثانيه هم زمان نبرد، ولي تو کسري از همون ۱۰ ثانيه داود نگاه رضا رو صورت رنگ پریده خواهرش دستگير کرد،

داود: ديبا اينجا و ايسادي که چي؟ برو تو اتاقت،

ديبا: ا، آقاچون ببينين

دانيال: آقاچون نداره، برو تو اتاقت، اين چه ريختيه؟

ديبا از سالن رفت بيرون، ولي دل رفتن تو اتاق رو نداشت، تو همون راهروي کنار اتاق خوابها ايستاد، دلش ضعف مي رفت، سرش گيج بود، صدا ها رو مي شنيد

--همين، حاج خانم گفت بيا عقدش کن، توهم گفتي چشم، ديبا هم نمي دونست، اين همه وقت اسم تو تو شناسنامه اش بود، ما هالو ايم؟

--حاج خانم بي جا کرده

--اجازه نداري به اون خدا بيا مرز توهين کني

--عاشق سينه چاک تو ابروي خونواده ما رو برد

--حالا حرفي نداريم، طلاق مي دي خلاص

-- ما ديگه طاقت حرف مردم نداريم

-- بابا جان امون بده، اصلا محمد اينجاست من ببينم کارا در چه وضعيه،

اونم نمي خواد خواهرتون رو

-- نميخواد؟ نه تو رو خدا، بياد بخواد، مگه مي خوايم اين نصفه آبرو دوباره بر

باد بديم، باز بيفتيم سر زبونها که چي

-- آقاجون به خدا به سر سوزن از اين حرفها رو از ذهن کسي بشنوم قيامت

مي کنم

-- فردا ديبا بايد بره پزشکي قانوني

-- دانيال حرف دهنه رو بفهم،

-- بخدا آگه تو اين مدت اتفاقي افتاده باشه، هر دو تون رو بيچاره مي کنم

-- حرف دهنه رو بفهم

-- آقاجون اينبار بخوای جلو اين دختر کوتاه بياي ديگه من رو نمي بيني

-- بسه، فعلا اين حرفها نيست، بعدا حرف مي زنيم، محمد اومده بود ببينيم

کار در چه مرحله اي

-- من به احترام حاجي و نون و نمکي که با هم خورديم جواب بي حرمتي

هاتون رو نميدم، ولي بيش از اين هم تحمل نمي کنم، با اجازه،

با ورود رضا به راهرو ديبا سرش رو انداخت پايين، عادت نداشت بشنوه و دم

زنه، ولي تو اين مورد مي دونست جاش نيست، ميدونست حرف بزنه پسرا

مي ريزن سرش، از اونها ترسي نداشت، از قلب مريض آقاجونش مي ترسيد،

از تعبير اون خواب کوفتي مي ترسيد، منتظر بود رضا رد بشه، رضا هم بي

حرف با یه مکث کوچیک از کنار دیبا گذشت، ولی هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود، که صدای دانیال باعث شد سر برگردونه: اینجا وایسادی چیکار؟ فهمیدی؟ فردا می‌ری پزشکی قانونی، بخدا دست از پا خطا رفته باشی بیچاره می‌کنم. دیبا این بار دیگه من کوتاه نمی‌ام

دیبا: دانیال قلب آقا جون ضعیفه، بس کن این داد زدنهارو، قرار به داد زدن باشه صدای من از همتون بلند تره،

همین یه کلمه کافی بود که دانیال دو صد چندان عصبانی بشه: تو غلط می‌کنی داد بزنی، تو اصلا غلط می‌کنی حرف بزنی بقیه هم تو ورودی راهرو اومده بودند، نه برای مشایعت رضا / واسه آروم کردن دانیال،

دانیال هنوز تخلیه نشده بود، نگاهش رو سر باز و شونه ل*خ*ت دیبا افتاد یه قدم نزدیک تر رفت، قدمی که دیبا عقب گذاشت اینقدر بلند نبود که دست دانیال به شونش نرسه دانیال کتف دیبا رو گرفت خواست هلش بده سمت اتاقش تا بلکه این رضای خشک شده تودهنه در خروجی کمتر ناموشش رو دید بزنه، که دیبا از ترس مقاومت کرد و دانیال زور بیشتری زد، ولی تو این کش و قوس دیبا سکندری خورد، به پهلو افتاد البته نه رو زمین رو تیزی چهار گوشه سبدهای پرتقال، دادی که از برخورد با سبدهای پرتقال زد بند دل همه رو پاره کرد،

همه تن و بدنش درد داشت، صداها ولی آزار دهنده تر بود،

-خوبی؟

-یه چیزی بگو

--وای خاک بر سرم، دانیال بابات

-- نفس بکش

-بلندش کنین

-- نه بلندش نکنین، باید اورژانس بیاد

-تا اورژانس بیاد دیر می شه

-- دستت رو بکش، برو به آقا جونت برس، همینقدر کار خرابی کردی بسه

- تورو خدا دعوا نکنین، داود پس این آب چي شد

به زور چشمه‌هاش رو باز کرد، هنوز تار بود، خواست دستش رو رو چشمش

بزاره که دادش دراومد،

...: چي شدي؟ درد داري؟

صدای رضا بود

دیبا: کسی نیست اینجا؟

رضا: آگه منو کس نمی بینی نه

دیبا: آقا جونم کجاست؟

رضا: نگران نباش، حالش خوبه

دیبا: دروغ می گی

رضا: دروغ نیست،

دیبا: پس چرا تو اینجا یی؟ ماما نم کجاست؟

رضا: با حاجی و پسرا رفتند خونه

ديبا: منو اينجا گذاشتند رفتند؟ نه الكي مي گي - من مي دونم يه اتفاقي افتاده
رضا: اينقدر حرص نخور، همه خوبن، آقا داداشات از همه بهترن، بابات رو
دکتر ويزيت کرده، خدا رو شکر خطري نبود، يه چکاپ کرده و بعدم گفته بره
تو خونه تو آرامش استراحت کنه، اينه که همه رفتند خونه

ديبا: مي شه گوشيت رو بدي؟ مي خوام زنگ بزنيم خونه، مي خوام با اقا جونم
حرف بزنيم

رضا: بزار اون بنده خدا يه استراحتي بکنه، نصفه شبی زنگ بزني که چي؟
ديبا: مگه ساعت چنده؟

رضا: ۵

ديبا: ۵ صبح؟

رضا: بله

ديبا: من کي مي رم خونه؟

رضا: بايد دکتر بياد زخمهات رو ببينه،

ديبا: کمرم نشکسته؟

رضا خنديد: نه بابا، مگه از کوه پرت شدي، کمر و پهلو زخمي شده، بخيه
خورده پانسمان داره

ديبا: تو چرا نرفتي خونه؟

رضا: بعدي

ديبا: چي؟

رضا: سؤال بعدي

ديبا: چرا نرفتي خونه؟ چرا مامانم نموند

رضا: تو مگه دلت نمي خواست من بيام خواستگاريت؟
ديبا: نخيرم، اون مال اون موقع بود كه آقاچونم نمودونست چي به چيه، مي
خواست شوهرم بده
رضا: حالا يعني آقاچونت فهميده، و آقا داداشاي نيمه محترم مت، ديگه
مشكلات حل شده به نظرت؟
ديبا اخمي كرد، جوابي نداشت بده، از حالا استرس برگشتن به خونه رو
داشت، نمي دونست پسرا چه معامله اي باهاش مي كنن،
رضا: مي بيني! الان بيشر به من احتياج داري،
ديبا: كارا در چه حاله؟
رضا: بد نيست، يه مدير خوب پيدا كردم، خيلي كارم سبك شده
ديبا: منظورم كاراي طلاقه
رضا: آهان، اون رو كه ديشب ملغي كردم
ديبا: واسه چي؟
رضا: هيچي، مي دوني، من فكر مي كردم آقاچونت تو رو لوس بار آورده، ولي
ديروز فهميدم، تو تربيت برادرات کوتاهي شده،
ديبا: خوب!
رضا: هيچي، فردا مرخص شي مي ريم تهران
ديبا داد زد: بابام مرده، من مي دونم مرده بعدم شروع كرد به گريه
رضا نشست لبه تخت: چته، چرا اينجوري مي كني، گير داداي به اون بنده
خدا، بابا مگه فارسي نمي فهمي؟ مي گم خوبه، الانم تو خونه ناز خوابيده

ديبا ولي ول كن نبود: نه، من خواب اين روزا رو ديدم، بابام مرده بود، شاهين

مي خواست منو بيره مراکش، تو او مدي منو بردي تهران

رضا: والله بخدا اگه نصفه شب نبود زنگ مي زدم خونه صدای باباجونت رو

بشنوي، ولي اون بنده خدا نياز به استراحت داره، مي خوي تلفن بزني بنده

خدا از خواب بپره، يهو حالش بد شه؟ مي خوي

ديبا دماغش رو بالا کشيد: نه، اصلا جون مامان مهين رو قسم بخور که خوبه،

من ديگه هيچي نمي گم

رضا: به جون مامان مهين، حالش خوبه، بهتر از من و تونه، چون الان تو

رختخواب خودش خوابيده

رضا: گفتي كي مي خواست تو رو بيره مراکش؟

ديبا: شاهين

رضا: اونوقت كي هست؟

ديبا: شاهين نعنا، نه رعنا، همون که آقاجونم مي خواست بياره خواستگاري

رضا: شاهين رعنا؟ پسر آقاي رعنا که معدن داره؟ همون که زن طلاق داده

ديبا: آره،

رضا: آهان، خيلي خوب بسه ديگه يکم استراحت کن، منم بايد يه دو ساعتی

بخوابم، تو جاده سخته مي شه

ديبا: من نميام، من مي رم خونه

رضا: مياي

ديبا: نه من نميام

رضا: مي خواي بري خونه چي بشه، هر روز جنگ اعصاب كنين با اون دو تا
لندهور تا بابات رو بفرستي سينه قبر ستون؟ تازه قبلش هم بايد بري پز شكي
قانوني

ديبا: نه، آقا جونم نمي زاره اونها چنين توهيني به من بكنه،

رضا: اشتباه مي كني، بابات نمي تونه جلو اونها وايسه، نمي تونه كه از من
خواست بيمت

ديبا: بابام از تو خواسته

رضا: آره، البته خودم هم تصميم داشتم، بايد يكي به اين دو تا حالي كنه هر
چي اونها بخوان نيست،

با تمام رخ شدن رضا ديبا كبودي رو گونه اشديد: چي شدي؟

رضا: هيچي، شاهكار دانياله

ديبا: تو چيكار كردي؟

رضا: هيچي، من عمل مي كنم اونم به وقتش، نمي زارم برگردني خونه، از
آبروش مي ترسه، از سر زبون افتادن مي افته، منم سر زبون مي ندامش

ديبا: ولي من بيام تهران، سوزان ممكنه فكر كنه كه

رضا: سوزان فكر كنه چي؟ اصلا چرا بايد فكر كنه

ديبا: مگه قرار نيست ازدواج كنين؟

رضا: با سوزان؟

رضا ديگه جوابي نداد، رفت رو تخت كناري دراز كشيد: اگه چيزي لازم
داشتي صدام بزن،

ديبا ديگه حرفي نداشت، داشت به اين فكر مي كرد كه اگه واقعا آقاچونش از رضا خواسته ديبا رو ببره، اين يعني چي؟ يعني تصميم گرفته ديبا بره، تا باز آرامش برگرده بين اون و پسرش، اين يه قلم خيلي بهش زور مي گفت، اصلا باورش نمي شد كه همشون ولش كردند رفتند خونه بخوابن، البته از دانيال و داود انتظاري نداشت، ولي لا اقل مادرش، يه كسي غير از رضا، اين انتظار زيادي نبود

ديبا: من بيام تهران چي ميشه

رضا: چيزي نمي شه، يه نفر ديگه به جمعيت اون شهر رو به انفجار اضافه مي شه

ديبا: نه، آخرش چي مي شه

رضا: آخرش رو نمي دونم ولي اولش اينه كه مي ري به درس و مشقت مي رسي

ديبا: تو چي مي شي

رضا: اگه نزاري بخوابم ممكنه دو تا ييمون جوون مرگ شيم

ساعت ۱۱ صبح بود، مامان مهين احضارشون کرده بود، ديبا فقط نگران كبودي گونه رضا بود،

با باز شدن در مامان مهين اومد پيشواز، هنوز سلامشون رو عليه نگفته بود، كه دادش رفت بالا: واي خدا، چي شدين شما دوتا،

رضا: هيچي نيست مامان

مهين: اين كبودي چيه؟ اين دختر چرا دولا راه مياد

مامان مهین سریع دست انداخت زیر ب*غ*ل دیبا بردش تو، با نشوندن دیبا،

مامان مهین دستی به کمر زد: خوب؟

دیبا: مامان، راستش من خوردم زمین رو صندوق میوه، رضا هم خورده تو

مشت دانیال

مهین: یعنی چی؟

رضا: هیچی مامان، خونه حاجی پسر رسیدند در جریان عقد و اینا نبودند،

دانیال اومد دیبا رو بفرسته تو اتاق سکندری افتاد رو صندوق میوه،

مهین: اونوقت صورت جنابعالی چطور خورد تو مشت اوشون

رضا: هیچی تو بیمارستان حرفمون شد، می خواستم یکی بزنم تو

صورتش، چون لازم داشت یاد بگیره دهنش رو واسه هر حرفی باز نکنه، ولی

خوب اون زد من تصمیم گرفتم جور دیگه ای ادبش کنم

مهین: یعنی چی؟ رضا، تازگیها خیلی عجیب شدی، حالا می خواهی چیکار

کنی مثلاً؟

دیبا شونه ای بالا انداخت: مامان، فکر کنم می خواد الکی الکی عروس

دارتون کنه

مهین: می شه یکم جدی باشی! این قضیه بچه بازی بر نمی داره،

رضا بلند شد: می شه تنها صحبت کنیم؟

دیبا: من و تو، یا تو و مامان؟

رضا: شما تشریف داشته باشین، من و مامان می ریم،

مامان مهین معطلش نکرد، بلند شد رفت، دیبا هم بلافاصله با بسته شدن در اتاق بلند شد رفت پشت در،

مهین: خوب؟

رضا: مامان ببینین شما همیشه به نظر من احترام گذاشتین، ممنونتونم، الانم دلم می‌خواد به نظر من احترام بزارین، من دیشب با حاجی حرف زدم، رفته بودم خلاصش کنم، می‌دونین، دیبا واسه من همون ۴ سال پیش تموم شد

مهین: پس پا شدی عروس کشتی می‌کنی که چی؟

رضا: جای زخم نمی‌تونم بهش نگاه کنم، مثل آدم که می‌تونم ببینمش،

مهین: رضا!!

رضا: مامان، ببینین، حاجی هم مثل دو ماه پیش شما، یکم قلقلکش شد، همون دیشب هم من خیلی احساس نکردم که حرفش طلاق باشه، ولی خوب نمی‌توانست مثل شما صراحتاً پیشنهاد بده، می‌خواست از ته قصه بزنه به اونجا که حالا که حاج خانم خواسته، و خواسته بابات هم بود، برین سر زندگیتون، ولی خوب پسرا که او مدن خیلی شلوغ پلوغ شد، بعدم که خوب بیمارستان، لب کلام، من بهتر می‌دونم بریم تهران

مهین: اصلاً حواست هست؟ تو این دختر و برداری ببری که تودهن پسرای

حاجی بزنی؟

رضا: مامان می‌دونی آقا داداش محترمش می‌خواسته ببردش پزشکی قانونی؟

که چه خبره ببینه دست از پا خطا نکردیم

مهین: خدا مرگم بده،

رضا: می‌ریم تهران، اونم بره به درس و مشقش برسه!

مهین: تا کی؟ آخه تو نمي خواي زن بگيري؟ اون موقع مي خواي چيکار کني بگي زن اولم سر جازيم شده؟ اون نمي خواد يه روز سر و سامون بگيره؟ بره بگه دو بار رفته عقد يکي شدم، نگاه بهم نکرده، آخه مادر يکم عاقل باش، زندگي که شوخي نيست، من اگه گفتم ديبا بمونه، گفتم تو ام ارث و ميراث بر سه دست، عشقت کارته، بتوني گسترش بدی، همشم که اين نبود، گفتم مي رين زير يه سقف، مهرتون به دل هم مي افته، بالاخره زندگي زناشويي همش که عشق نيست، يکم نيازه، يکم محبته، با يکيش شروع مي شه، مي رسه به اون يکي، عيبي ام نداره، نگفتم دختره رو ببر تو خونت يه انگ جديد بخوره تو پيشونيش، درسته سر به هواست، بچس، ولي جاي دختر خودم، کي خودم راضي مي شدم کسي با خواهرت همچين معامله اي بکنه، گفتم بزار بريم سراغ سوزان، هرچي اين تورو تحويل نمي گيره، اون که بالاخره يه روز هلاکت بوده که همچين به سرمون آورده، اونم که نه آوردی، رضا: مي شه شما حرص نخورين، مي شه بزارين من خودم تصميم بگيرم مهين: آخه داري بيراهه مي ري، بشينم نگات کنم، مهين: بعدشم اين دختر بي کس و کار نيست، محتاج آب و نون تو نيست که همچين مي خواي بهش ترحم کني، بزار خودم زنگ مي زنم به حاجي، اگه نمي تونه از حرف پسرا تو خونه نگهش داره مي ارمش اينجا، مي فرستمش پيش سهيلا، بالاخره بي جا که نمي مونه، اصلا صحيح نيست با چنين تفکري برين زير يه سقف، دست از پا خطا بره آينده اين دختر تمومه،

رضا: مامان من بگم، عاشقشم حله؟ بگم همونه که مي خواستم شما خيالتون راحت مي شه؟

مهين: اين گفتن، از صد تا نگفتن بهتره،

رضا: مامان بزارين برم،

مهين: بخدا اگه بزارم اينجوي، من بايد با حاجي حرف بزنم

رضا: مامان بزارين دهنم بسته بمونه

مهين: يعني چي؟

رضا: مامان، بين خودمون مي مونه؟

مهين: آره، مي مونه،

رضا: من نميخواستم ببرمش، همه اينها که مي گين رو من خودم مي دونم، ولي حاجي قسمم داد، ميگه مي ترسه قلبش نکشه، اين پسرا بعد از اون با اين دختر خوب تا نمي کنن؟

مهين: آخه اين چه راهيه اي، چه کاريه، مگه تو داراليتام داري، مگه تو مي دوني که مي توني امانت داري کني؟

رضا: نمي دونم مامان، بزار برم هزار تا کار دارم،

مهين: مي خواي به عمه خانم زنگ بزني؟

رضا: زنگ بزني بگم چي؟ بگم زني رو دارم مي برم تهران، ببرم يا نبرم؟

مهين: نه، زنگ بزني باش يه مشورتي بکنيم، رضا ته اين قصه منو مي ترسونه با صداي بهم خوردن در ورودي رضا نگاهي به مادرش کرد

رضا: نکنه بچه ها اومدن؟

مهین: نه، سمیه خانم قرار بوده یکم خرید کنه، بزار برم بفرستمش بره تا دیبا رو

سؤال پیچ نکرده

مهین پا از اتاق بیرون گذاشت: سمیه!!!

ولی جوابی نگرفت، کسی هم تو سالن نبود،

مهین: رضا، دیبا نیست

رضا: یعنی چی؟ دیبا دیبا!!!، به اتاقها سرکی کشید ولی نبود

مهین بدو تا نرفته

رضا: مامان، کیف و پولی دنبالش نبود، با اون سرو ریخت جای نمی

مهین: برو شاید رفته تو حیاط

رضا سریع از در رفت بیرون

تو حیاط رو دید اونجا نبود، ولی مطمئن نمی تونست خیلی دور شده باشه

سریع ماشین رو سوار شد ۵۰ متر نرفته، که دیبا رو تو پیاده رو دید، با اون سر

و ریخت، خندش گرفته بود دولا دولا داشت واسه خودش قدم می زد، هر

ازگاهی هم به سنگ ریزه رو تو پیاده رو نشون می کرد و شوت می کرد و

دنبالش می رفت،

دیگه پیاده روی واسش کافی بود، رضا پیاده شد صدش زد: دیبا!

دیبا محل نگذاشت رو راهش رو رفت،

رضا قدم تند کرد رسید کنارش: دیبا، کجا راه افتادی

دیبا: هیچی دلم گرفته بود گفتم به قدمی بزنم

رضا: با این حال؟ با این ریخت؟ بیا بریم

ديبا: كجا؟ يتيم خونه؟

رضا كمي جا خورد: فال گوش وايساده بودي

ديبا: نه eavesdropping مي كردم

رضا: خيلي كار زشتي كردي، بريم

ديبا: نه من نمي ام

رضا: چرا؟

ديبا: ميخوام برم خونه، بايد تكليفم رو روشن كنم،

رضا: مي خواي منو سنگ رو يخ كني؟ مي خواي آفاجونت فكر كنه اشتباه

كرده كه به من اعتماد كرده،

ديبا: من نيازي به ترحم و جانفشاني تو ندارم، آفاجونم هم اگه نمي تونه جلوي

پسراش رو بگيره بايد به خودم بگه، مي رم گم و گور مي شم

رضا: گم و گور مي شم ديگه چه صيغه ايه؟ مي خواي سخته اش بدتي؟

ديبا: نه، مي خوام برم كه راحت شن،

رضا: تو الان ناراحتي بيا بريم

ديبا: من ناراحت نيستم، به اين مي گن ضربه روحي

رضا: خيلي خوب تو ضربه روحي خوردي، الان همه فك و فاميلتم فكر مي

كنن داري تهران درس و مشق مي كني، تا يكي شما رو اينجا ر صد نكرده بيا

بريم، بعد سر صبر با بابات حرف مي زني،

ديبا: من بچم درست، داشتم يواشكي تو خونه تو زندگي مي كردم البته به خيال

خودم يواشكي، درست، ولي اينكه بابام بگه دخترم رو ببر اين خيلي حرف

توشه، اينو نميتونم ندیده بگيرم

رضا: برگردی تو اون خونه سر ماه شوهرت می دن، اینو می خواهی، هر کی

رسید بگن بله ، اینو می خواهی،

دیبا: غلط کردن، مگه بابام می زاره

رضا: بابات با اون قلبش دیگه نمی تونه جلو پسرا پشتیبانی تو رو بکنه، آگه می

تونست، یکی یه دونه اش رو نمی داد من بیرم تهران،

دیبا: حتی نخواست با من حرف بزنه، نخواست منو ببینه

رضا: الان هنوز حالش رو نیست، گفته هفته دیگه میاد تهران می بیندت

دیبا: من همین الان می خوام باهش تلفنی حرف بزوم

رضا: خیلی خوب بیا بریم مامان مهین ۱۰۰ بار زنگ زده، بیا تا راه نیفتاده بیاد

بیرون

به محض رسیدن دیبا خودش رویه ور انداخت رو کاناپه، همه بدنش تیر می

کشید، مامان مهین لیوان بد دست اومدنشست کنار دیبا: کجا رفتی بهو تو آخه

دیبا بی هیچ حرفی لیوان رو گرفت و سر کشید

مهین: مال شما نبودا، واسه خودم بود

دیبا: مگه شما رو هم گذاشتندسر راه که فشارتون افتاده؟

مهین: اینو دیگه از کجات دراوردی بچه

دیبا: خوب سر راه نه، تو بیمارستان

مهین: یکم منطقی باش بچه جون، اون بنده خدا تو چند تا جبهه باید بجنگه

آخه؛ مگه اصلا قلبش می کشه

ديبا: نه نمي كشه اونوقت راحتين راه حذف منه

مهين: بزار سر صبر حرف بزنين،

ديبا: من ديگه حرف زيادي ندارم واسه گفتن، فقط و فقط يه سوال دارم

مهين: چي؟

ديبا: مي خوام بينم پدر مادر واقعي ام كجان

رضا از جا بلند شد: ديگه الان كلا کوتاه بيا نيستي نه؟

ديبا: تو بودي کوتاه مي اومدي، اگه به دو تا پسر ديلاق چلمن دست و پا

چلفتي مي فروختنت آروم مي شستي؟

مهين: بس كن، احترام برادران نگه دار

ديبا: چلمن كه f-word نيست

مهين: چي؟

ديبا: مي گم فحش كه نيست، نمي دونين كه همين دو تا جرات نداشتن به من

بگن تو، هفته اي نبود كه كاري نكنم آقا جونم پول تو جيشون رو قطع نكنه، يا

به خاطر من تو راه مدرسه كتك نخورن،

مهين: لازم نيست بقيه اش رو بگي، پس داري دست پس مي دي، به روزشون

اوردې كه حالا دارن تلافې مي كنن

ديبا: به من چه بي عرضه بودند.

رضا: نمي خواد قصه فتح الفتوحات تعريف كني، بلند شو بريم؛

ديبا يه نگاهی به مامان مهين كرد و بلند شد

تمام طول راه ساكت مونده بود، نهايتا دو تا جواب آره و نه به رضا داده بود اونم

با سر، تو حياط با باز شدن در خونه، سر بلند كرد، اولين چيزي كه ديد كبري

بود که از ته حیاط داشت می‌اومد سمتشون، به زحمت از ماشین پیاده شد، خیلی توراہ سعی کرده بود نزاره حرفی از دهنش در بیاد، یا از درد ناله‌ای کنه بگه، ولی حالا وقتش بود، یه نگاه به رضا که منتظر بود تا در رو ببندد انداخت، نتونست زبون به دهن بگیره: به این عجزه بگو با من حرف نزنه، من الان نه تحمل دارم نه روحیه کل کل کردن باهاش رو

رضا: باشه تو برو تو من خودم این بیرون توجیهش می‌کنم، دیبا هنوز جم نخورده کبری یکم به خودش تکون داد: سلام؟ از این ورا؟

رضا: سلام، خسرو کجاست؟

کبری رو از دیبا گرفت سمت رضا: داره نرده بون رو جابجا می‌کنه؟

رضا: نردبون واسه چی؟

کبری: هیچی صبحی گفتین میان یکم خونه رو گردگیری کرد

رضا: دستتون درد نکنه، حالام برین استراحت، یه دو سه روزی برو سر خونه زندگی خودت

دیبا زیر لب زمزمه‌ای کرد: دستش نه دستتون

کبری: خدای نکرده چیزی شدی؟

رضا: نه، دیبا یکم خسته اس

کبری: گفتم نکنه یه وقت

رضا نگذاشت ادامه بده: نه هیچ چیز نیست، دستت درد نکنه به سلامت

دستی گذاشت پشت دیبا به سمت در ورودی راه افتادند

رضا به محض رسیدن رو صندلی ولو شد، ولی دیبا به نگاهی دور تا دور خونه

چرخوند: من کجا بمونم؟

رضا: اینجا

دیبا: وسط سالن بخوابم؟

رضا: آهان! خوب برو تو اتاق!

دیبا: کدوم؟

رضا: یا اتاق من، یا اون اتاقی که منو بهش تبعید کرده بودی،

دیبا: من رو زمین نمی خوابم!

رضا: اون اتاقم تخت داره، ملافه نو هم داره،

دیبا: یعنی تو نمی ری اونجا؟ خوبه ها

رضا: ترجیحاً نه،

دیبا بی حرف راهش رو کشید رفت،

رضا هم پشت سرش راه افتاد، هنوز درو نبسته وارد اتاق شد: چیزی کم و کسر

داشتی بگو،

دیبا به نگاهی به سر تا پاش کرد: من الان تقریباً همه چیز لازم دارم

رضا: امروز دیگه فکر نکنم بتونیم بریم خرید، بهتر استراحت کنی، فردا هم

من تا ۳ باید سرکار بمونم جلسه داریم، ولی رو به غروب میریم خرید،

دیبا: نمی خواد می گم واسم بفرستند

رضا: لازم نیست، میریم خرید حالا هم صبر کن، تو اتاق مامان و مهناز

معمولاً لباس نو پیدا می شه، به نگاهی می ندازم، یا می خواد کبری رو

بفرستم

دیبا: کبری نه، همون یه سري به اتاق مامان اینا بنداز
رضا: حالا چرا گیر دادی به کبری، نیاد مجبوري خودت زحمت خونه رو
بکشی ها، شام، ناهار، ...

دیبا: حالا بزار یکم آرام بشم، بیاد کارا رو بکنه بره
رضا: امروز بیاد؟ از ناهار گذشته لا اقل بی شام نشیم
دیبا: ناهار امادهاس

رضا: جدی؟

دیبا: بوی سوختن غذا رو حس نمی کنی؟

رضا بی حرف دوید سمت آشپزخونه

سه روزی از اومدنش می گذشت، تصمیم گرفته بود کلامی حرف نزنه، نشون
به اون نشون که تو این سه روز دسته کم ۴ بار با کبری دعوا کرده بود، از کم
رنگ و آبی غذا، گرفته تا باز گذشتن در ورودی، از خیر کوچکترین ایرادی
نگذشته بود، هر بارم اول کبری بغض کرده بود و دیبازده بود زیر گریه، کبری
هم رفته بود یه چند ساعتی قهر ور دل شوهرش، ولی دیبا هر با خودش
اشکهاش رو پاک کرده بود،

بی قرار بود هفته سر بیاد تا باباش بیاد، برنمی گشت اصفهان، ولی خونه رضا
هم نمی موند، دلیلی نمی دید بمونه، از هر طرف حساب می کرد این دو دو تا
چهار نمی شد،

با باز شدن در ورودی سری بالا کرد، منتظر برگشتن کبری بود، رو حساب دیبا باید نهایتاً سه ساعت بر می گشت

دیبا بی اینکه سر برگدونه سمت در شروع کرد: آخه این چه مدل قهر کردنه، تو آگه با اون خسرو خان هم همچین قهر و آشتی کنی که وا ویلا، آدم که نازکش نداره که نمی ره قهر، هی میری هی میای؛ میای میری،

با دادی که شنید از جا جست، ولی با تیری که کمرش کشید، دوباره نشست، رضا عصبانی جلوش وایساده بود: این چه طرز رفتار، سه روزه هر کاری خواستی سر این بیچاره در اوردی

من چند بار دیگه باید از خسرو عذر خواهی کنم، گرچه بار آخر بود، داره کبری رو می فرسته بره خونه مادرش

دیبا: مادر کبری مرده ها

رضا: مادر خسرو که هست

دیبا: خونه مادر فولاد زره؟

رضا: دیبا بس کن،

دیبا: خوب، اخه

رضا: اخه نداره، من این بار ندیدم، همه حق رو می دم به کبری

دیبا: من

رضا: کبری بارداره

دیبا هینی کرد: وای، شوخی می کنی

رضا: به هیچ وجه، خسرو هم می گه استرس و ناراحتی و اسش خوب نیست

می فرستمش خونه مادرم، یا بشینه همینجا تو خونه

ديبا: بره اونجا افتادن بچه حتميه

رضا: مي شه يكم عاقلانه رفتار كني

ديبا: خوب الان من بايد برم منت خانم رو بکشم، بگم چي؟

رضا: مي ري، عذر خواهي ميکني، مي گي اگه دوست داشت برگرده اينجا،

اگه نه هم همينجا تو خونه خودت بمونه،

ديبا: مي خواي ويارونه هم واسش بيزم

رضا: نميدونم، بلدي اصلا غذا بپزي؟

ديبا: نه فقط اون بلده شوره و شفته بده شما

رضا: پاشو بريم

ديبا: خوب بگو بياد همينجا، من از ش مي خوام سايه از سرم کم نکنه

رضا: الان مي ريم

ديبا: بله مي ريم، مي ريم، اصلا مي ريم

ديبا پشت سر رضا راه افتاد، دلخور بود، يکم هم شايد از اين همه جانبداري

رضا، يا شايدم از اين همه پشتيباني خسرو دلش حسودي کرده بود، يکم هم

شايد از اينکه اون کبري دهن لق تا حالا حرفي از بار داري نزده اوقاتش تلخ

بود، هرچي بود داشت مي رفت، ولي بي ميل

خسرو در و باز کرد: سلام

رضا: خسرو خان، بگين کبري بياد ديبا کارش داره

خسرو: بفرماين تو

رضا اشاره اي به ديبا کرد که بره تو

ديبا اولين بار بود كه پا تو اين اتاق مي گذاشت، يه فضاي ۲۰ مري با يه خواب،

بي اينكه در بزنه رفت تو اتاق، كبري بق کرده نشسته بود سر يه چمدون

ديبا رفت نشست کنارش: كجا مي خوي بري؟

كبري جوابي نداد

ديبا: با تو ام كبري، كجاي مي خوي بري؟

كبري: خانوم بخدا همش تقصير شماست، داره منو مي فرسته خونه مادرش،

ديبا: چرا؟

كبري: مي گه اونجا آرامش بيشتري داري!

ديبا: داري؟

كبري صداش رو آورد پايين: نه والا

ديبا: مي خواستي هي نري چغلي منو بكني

كبري: خانم شما همش به من گير مي دين، قبالاهم مي دادين ولي اينبار من،

خوب صبرم كم شده!

ديبا: واسه اينكه داري ني ني مي اري؟

كبري: خاك بسرم كي به شما گفتم

ديبا: آقاتون به آقامون گفتم، آقامونم به ما گفتم

كبري زد زير خنده: جدا، خسرو گفته،

ديبا: بله، چغلي منو کرده به رضا، گفته زنت زنم و مي چزونم مي خوام

بفرستمش پيش مامانم كه بخوردش

كبري غش غش زد زير خنده: واي، راست مي گين

دیبا: ای به جورایی، حالام پاشو، این لبخند ژو کند رو رو لبات نگه دار بریم بیرون، می گیم ما آشتی کردیم، نه تو می ری خونه مادر شوهر، نه این آقاتون و آقامون اینقدر به من بد اخمی می کنن

کبری: راست می گین؟ خسرو هم به شما اخم کرده

دیبا: اون که همیشه با من تو ژسته

کبری: آقا چي، اون دعواتون کرد

دیبا: پا شو دیگه، حالا هی اصول دین می پرسه

دیبا دست کبری رو گرفت از اتاق رفتند بیرون رو کرد به خسرو: خوب ما با

هم آشتی کردیم، با اجازه، بی اینکه نگاهی به رضا بندازه، زد بیرون

پشت سر دیبا رضا هم وارد شد و در و بست،

رضا: خوب حالا احساس بهتری نداری؟

دیبا چرخید: نه، فقط احساس می کنم، از این به بعد جامون عوض می شه،

باید صبح به صبح یه سری به کبری بزنم، ببینم حالش چطوره، دنبالش برم

سونوگرافی، خرید سیسمونی، اونم در حالی که خودم یه مانتوی حسابی ندارم

که روم بشه از خونه برم بیرون

رضا: من که اومدم واسه خرید، تو گفتم نمی خوام، حوصله ندارم

دیبا: من نمی خوام به خرج تو برم خرید،

رضا: ترس من اینا رو لیست می کنم از حاجی می گیرم

دیبا: اصلا می گم لباسهام رو بیارن واسم، مگه قرار نیست تو این هفته بیاد

رضا: نه امشب میان

دیبا یهو یی جیغ زد: راست می گوی؟ چرا زودتر نگفتی

رضا بی حواس بلند شد رفت سمت اتاقش: خودم هم تا نیم ساعت پیش
نمیدونستم

دیبا نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۱۲:۳۰ بود، اصلا حواسش نبود که رضا
تو این ساعت نباید خونه می بود

پشت سر رضا رفت، ولی با کوبیده شدن در اتاق تو میلیمتری صورتش
، ترجیح داد مسیرش رو به سمت اتاق خودش ادامه بده. دل و زد به دریا ولی
هرچی تلفن خونه رو می گرفت کسی جواب نمی داد، گوشی آقاجونش
خاموش بود، مادرش هم که کلا با تکنولوژی مشکل داشت، اصلا دوست
نداشت به پسرا زنگ بزنه، تو دو دلی زدن و نزدن بود که در اتاق یهو باز شد،

دیبا جا خورد: چته تو، ده دقیقه پیش نزدیک بود در اتاق رو بزنی تو دماغم،
حالام که اینو از جا کندي

رضا: بیا بریم غذا بخوریم

دیبا: گوشی آقاجونم خاموشه

رضا: خوب حتما تو راه اتن نمی ده

دیبا: ا

رضا: زود باش،

دیبا: تو به این زودی اومدی چیکار راستی،

رضا: زود باش، خیلی گشتمه

دیبا: مگه صبحونه نخوردی؟

رضا: شما صبحانه می چینی صبحا؟

ديبا: this is Diba not Kobra

رضا: من كه نمي تونم بگم با اين حال ۷ صبح اينجا واسه من ميز بچينه
ديبا: واي خدا، چه پروژه اي شد اين بچه دار شدن آقا خسرو سر پيري، اصلا
كي وقت كرد.. رضا نگذاشت ديبا ادامه بده
رضا: بسه، انگار قرار شد يكم ملاحظه كنيا
ديبا: اي خدا، يعني ديگه من بايد ملاحظه خسرو خان سيبيل طلا رو هم بايد
بكنم

رضا: تو اين حرفها رو از كجا در مي اري، يكم فقط يكم به زمين و زمون كمتر
گير بده حله، آخه چيكار به اين دو تا داري
ديبا: دو تا نه دو كيوتر عاشق و عجول
رضا: حسودي مي كني؟

ديبا جيغي كشيده: من؟ به كي؟ نه اصلا دقيقا به چي؟
رضا: بابا جان من يه كلام گفتم بيا ناهار، بعدم لازم نيست تو صبحانه درست
كني، گفتم بهونه اي شه صبحا زود بيدار شي، از ترم ديگه مي خواي بري
دانشگاه بدنت عادت كنه زود پاشي و گرنه من تو شركت ساعت ۸ صبحانه
مي خورم

ديبا: بابا من الان دارم دوره نقاهت طي مي كنم و گر نه انگار ۳ سال خودم
صبح به صبح ساعت ۶ بيدار بودما
رضا: باشه، پاشو زود باش
ديبا مشكوك نگاهی انداخت به رضا و راه افتاد،

احساس گشنگي نمي کرد، اينقدر هيجان زده بود که پدرش داره مي اد، که چيزي از گلوش پايين نمي رفت،

رضا هم که کلا جني شده بود، دو تا کفگير غذا اضافه کرده بود سر غذاي ديبا، تو اون سرما شربت آب ليمو درست کرده بود، غليظ و شيرين، يه ليوان بزرگ هم مي خواست به خورد ديبا بده

ديبا: الان فصل شربت نيست تو اين سرما

رضا: بخور، ليمو ترش داره، ويتامين ث داره

ديبا: آخه خيلي شيرينش كردي، قند مي گيرم بابا

رضا: نترس بخور بريم

ديبا: کجا؟

رضا: بريم بيرون، يه دست لباس بخور، مي خواي با همين لباسها بعد سه روز

بري بابات رو ببيني؟

ديبا: برم؟ مگه نمي اد

رضا: خوب همون بيباد

ديبا: نه بزار ببينه منو با يه دست لباس ول کرده رفته تو بيمارستان

رضا: الان وقتش نيست، مطمئنم ببينيش نظرت عوض مي شه

ديبا: يعني چي؟

رضا: خوب اينقدر بابايي هستي حاجي رو ببيني اين غر غرا يادت مي ره

ديبا: تو ام بابايي بودي؟

رضا بي اينکه نگاه کنه بلند شد: نه مثل تو ولي آره

ديبا: واسه همين حرفش روز مين نگذاشتي؟

رضا: آره ولي تو خرابش كردي

ديبا: بابا اون بنده خدا ديگه ، خوب نمي شد ديگه كاري كرد

رضا: ول كن اينارو بلند شو بريم

ديبا: هنوزم دلت تنگ مي شه واسش؟

رضا تو دهنه در آشپزخونه چرخيد: آره ، ۱۰۰ سالم از مرگ پدر مادر بگذره دل

تنگشون مي شي

ديبا: واسه حاج خانوم چي؟ واسه اونم دلت تنگ مي شه؟

رضا: اونم مادر دوم من بود!

ديبا: مامانت هيچوقت حسودي نكرده حاج خانوم؟

رضا: برو از خودش بپرس، بعدم ديرمون شدا

ديبا: پس ظرفها چي؟

رضا: كبري مي شوره

ديبا: خسته م*س*ته نشه؟

رضا: تترس، اون بنده خدا كاريه، از زير كار در نميره،

ديبا: بابا kobra fan

به زور و ضرب رضا يه مانتو ، پالتو و روسري برداشت، براي خونه خيلي كار

سختي نبود خريد كردن، دو ساعته يكم لباس خونه و حوله و روفرشي خريد،

ديگه حوصله اش سر رفته بود دلش مي خواست هر تيكه رويه روز بره، ولي

رضا گير بود از نوع سه پيچ،

با نشستن تو ماشين، ديبا رفت سراغ گوشيش: هنوز خاموشه كه گوشيش،

رضا: این شال گل و گشاد و عوض کن می ریم، مانتوت رو هم عوض کن،

دیبا: این وسط آخه؟

رضا: خوب روش بپوش زود باش،

رضا جایی زد کنار، دیبا: من دیگه خرید نمی ام ها،

رضا: باشه یه چند لحظه گوش کن چی می گم

دیبا: راجع به چی؟

رضا: آقاچونت

دیبا: خوب!

رضا: ببین، بابات میاد تهران واسه عمل

دیبا هنگ کرده نگاه کرد

رضا: می دونی که قلبش مشکل داره، یه شش ماهی ظاهرا امروز و فردا کرده،

ولی واسه ۴ روز دیگه نوبت داشت، خودش بهم گفت، روزی که زنگ زد پیام

اصفهان صحبت کنیم

دیبا فقط سعی داشت با نفسهای منظم خودش رو آرام نگه داره

رضا: امروز صبح راه افتادن

دیبا: خوب بریم خونه، الان دیگه حتما رسیده

رضا: نه، قرار بوده م*س*تقیم بیان بیمارستان تا واسه عمل آماده شه

دیبا: پس الان...

رضا: ببین عملش امروزه،

دیبا: نه، نمی شه، عمل آماده سازی می خواد، صد جور دنگ و فنگ داره

رضا: همه کارا رو انجام دادن، ظاهرن اورژانسیه

دیبا: نه، نمی شه که

رضا: اشاره ای به تابلوی بیمارستان انداخت،

دیبا با دیدن بیمارستان شل شد

رضا پیاده شد رفت درو باز کرد: بیا پایین

دیبا دو تا بسته ای که تو ب*غ*لش بود رو انداخت کف ماشین و پیاده شد
رضا قبل از اینکه به ورودی بیمارستان برسه دیبا رو نگه داشت: ببین، قلب
شوخی بردار نیست، فقط آرامش میخواد، هر چی گفت می گی چشم، یک و
بدو نمیکنی، پسر ام حتما هستند، کلامی جوابشون رو نمی دی، داد زندند، بد
وو بیراه گفتند، هر چی، فقط سکوت

دیبا فقط نگاه کرد

رضا: می فهمی؟ بزار با خیال راحت بره زیر عمل

دیبا بی اینکه جوابی بده راه افتاد، ولی دم نگهبانی نگهش داشتند مجبور شد
دست به دامن رضا بشه،

هر قدمی که بر می داشت احساس می کرد داره تحلیل می ره، قبل از ورودی
بخش حراحی، قیافه های آشنا دید، مادرش، برادر، دو تا از عموهاش، یکی
از پسر عموهاش

با دیدن مادرش اشکهاش سرازیر شد، به محض اینکه خودش رو انداخت تو

ب*غ*لش مادرش هم شروع به زاری کرد

رضا سعی داشت هر دو رو آرام کنه ولی خیلی موفق نبود

رضا: دیبا، هنوز نرفتن تو اتاق، قبلش می خواد تو رو ببینه، با این حال می

خوای بهش روحیه بدی؟

دیبا با آستینش اشکهاش رو پاک کرد، ولی بند بیا نبود

دیبا: مامان، چرا اینجوری شد

مامان: چیز جدیدی نیست، ۸ ساله این قلب ول کن نیست، قرار بود عید عمل

کنه، ولی بعد دکتر گفت زودتر باید باشه، واسه ۴ روز دیگه نوبت داشت، ولی

از پریشب دوباره حالش بد شد، دکتر گفت نباید معطل کرد

دیبا غرید: چرا به من نگفتین،

دانیال: نیمدونی نمیخواد آب تو دل شما تکون بخوره

دیبا بی حرف نگاهش کرد، رفت سمت عموهاش، سلامی کرد

جوابی با سر گرفت و برگشت کنار مادرش

پسرا نگاه دوستانه ای نداشتند ولی جز همون یه جمله دانیال حرف دیگه ای رد

و بدل نشد،

عموش با پرستار بخش صحبت کرد برگشت پیششون

عمو حمید: بابات می خواد ببیندت، برو پایین، دیگه دارن میارنش

دیبا بی اینکه منتظر بمونه راه پله رو گرفت رفت پایین سمت پرستاری طبقه

پایین

با ورود به اتاق، پدرش رو زار و نزار رو تخت دید،

اکسیژن رو برداشت چیزی بگه ولی نتونست، پرستار اجازه نداد، ما سک رو

برگردوند: هیجان واستون خوب نیست، ایشالا بعد از عمل وقت دارین.

دیا با فشار دستي از پشت سر به جلو رونده شد، رفت پای تخت، دست باباش رو دست گرفت،

اصلا بغض اجازه نمي داد دهن باز کنه، فقط نگاه مي کرد، مي ترسيد اين فرصت از دست بره، فقط مي خواست اين لحظه ها رو تو مغزش ثبت کنه،

رضا هم کنارش ايستاد: خوب عمو جون، ايشالا به سلامتي عملتون انجام شه، اين دخترت چند روزه مغز منو خورده از بس بابام بابام کرده، حالا آروم

گرفته، وگر نه مي دونين كه اهل سكوت نيست

با بستن چشمش حرف رضا رو تايد کرد،

ولي ديا فقط به نگاه كردن و لمس دستها رضايست داده بود،

پرستار: خوب ديگه بسه

دیا نگاهی سمت رضا برد

رضا: خوب بزار برن ، بعد يه دل سير حرف بزنين

دیا بالاخره دهن باز کرد: آقا جون قول بدین خوب خوب شین

رضا: خوب مي شن،

رضا هم دستش رو رو دست حاجي گذاشت، حاجي دست ديا رو رها کرد

دست رضا رو گرفت،

رضا: ايشالا به سلامتي ميان، ما خيلي باهاتون كار داريم ها، ديا بگو

دیا گنگ نگاه کرد

رضا: ما تصميم گرفتيم يه مراسمي بگيريم، بعد از تموم شدن درس ديا هم

بچه دار شيم

دیبا اینقدر داغون بود که حتی توان شوک شدن نداشت، همون جور رو آقاچونش زوم بود،

رضا: بینین چقدر کار هست، ایشالا باید زود خوب بشین بتونین با نوه هاتون سر و کله بزنین

دیبا سر چرخوند سمت رضا

رضا: چیه؟ منظورم بچه های دانیال و داود هم هست، بالاخره فقط که بچه ما نیست، اونهام بالاخره بچه دار میشد

حاجی لبخند ضعیفی زد

با نزدیک شدن پرستار، یه بار دیگه حاجی دست دیبا رو گرفت، ولی دیبا لال مونی شده بود، با اولین تکیون تخت، دیبا به خودش اومد سریع کنار گونه پدرش رو ب*و* سید ولی دریغ از کلمه ای که بتونه به زبون بیاره، تو آسانسور با رضا کنار تخت بودند، ولی تا پشت ورودی اتاق عمل رسیدند، رضا دیبا رو نگه داشت، نگذاشت جلو بره: بزار بقیه هم ببینش

همه ایستاده بودند، نوبتی دلگرمی به حاجی می دادند و راهیش کردند تو اتاق،

ولی دیبا احساس کرد دم آخر نگاه حاجی روش مونده بود

با بسته شدن در اتاق، همونجا رو زمین نشست

رضا: بلندشو، تو باید به مادرت روحیه بدی، پاشو برو پیشش، اونم حال خوشی نداره

دید دانیال و داود دارن آب به حلقش می ریزن، فقط تو نست با کمک رضا از زمین کنده بشه، به زور چند قدمی جلو گذاشت: مامان، آروم باش

مامان: آروم،

دیبا: اینجوری؟

مامان: دست خودم نیست،

دیبا: مامان آقا جون چیزیش نمی شه، گرچه خودش هم به حرفی که میزد

چندان اطمینانی نداشت

داود جا داد دیبا کنار مادرش بشینه

رضا با فاصله از اونها کنار عموی بزرگ دیبا ایستاده بود آروم صحبت می کرد.

۳ ساعت گذشته بود، فقط اجازه داده بودند ۲ نفر پشت در بموندند، بقیه تو

سالن انتظار منتظر بودند،

دیبا دو باری با پرستار دعوا کرده بود ولی اجازه نداده بودند بره بالا، هر کی یه

طرف ولو شده بود، رضا هم هر ازگاهی تلفنی میزد و بر می گشت

دیبا سر تکیه داده بود به صندلی و چشمی رو بسته بود

رضا: دیبا خوبی؟

دیبا: تو هم حال الان منو داشتی؟

رضا: کی؟

دیبا: همون روزی که آقا جونت مرد

رضا: نه حال من از تو بدتر بود

دیبا حرفی نزد

رضا: پدر من دلواپس مرد، نشد که با خیال راحت بره

دیبا: تقصیر من بود، نه؟

رضا: نمي دونم قسمت نبود، سعي كرديم نشد ديگه
ديبا: فكر مي كني آقا جونم بي دلواپسي رفت زير عمل؟

رضا: سعي كردم اينطور باشه

ديبا: كاش باور كرده باشه

رضا: اميدوارم

ديبا: ممنون

نيم ساعتي بود كه با چشم بسته داشت تو خاطراتش غلط مي خورد، صداي
غيژ در ورودي يهو از جا پروندش، داود با چشمهاي قرمز اومد تو سالن،
داشت م*س* تقويم مي اومد طرف ديبا، كسي هم انگار قصد تكون خوردن
نداشت،

داود رو پاهاش جلوي ديبا نشست،

ديبا دلش مي خواست داود هيچوقت دهن باز نكنه، ولي خوشبختانه كرد: ديبا
فكر كنم آقا جون به خاطر تو برگشت،

ديبا سرش رو گذاشت رو شونه داود و گريه سر داد

داود: يه دور زير عمل رفت ولي برگشت

ديبا: بريم بينمش

رضا: تا ۶ ساعت ديگه فكر نكنم بتوني،

همه گي قرار بود برن استراحت كنند و برگردند، فقط دانيال مونده بود
بیمارستان.

مادرش همراهش شد، بقيه رفتند آپارتمان عمو، كه واقعي كه كاري مي

اومدند تهران اونجا مي موندن

با رسیدن به خونه دیبا سریع مادرش رو راهی حموم کرد تا دوشی بگیره و آماده استراحت بشه،

رضا لباس عوض کرده برگشت تو سالن،

دیبا بلند شد: مامان رو کجا بفرستم؟

رضا: چیزی که هست اتاق، ولی اتاق خودت تر تمیزه،

دیبا سریع رفت سمت اتاق، تخت و اینه رو مرتب کرد، وسیله چندانی نداشت

، اونهارو هم ب*غ*ل زد برد گذاشت اتاق رضا

بیرون اومدنش از اتاق همزمان شد با بیرون اومدن مادرش از حمام،

دیبا: مامان، چی بیارم بخوری؟

مامان: هیچی، یه ۱ ساعت دراز بکشم، بلند شم برم بیمارستان، می ترسم

بهبوش بیاد

دیبا: نه مامان، رضا پرسید، گفتند زودتر از ۹ هوش نمی اد، یکم شیر گرم

میارم واستون، بیاین اتاق رو نشونتون بدم،

با بستن در اتاق رفت تو سالن، رضا داشت با تلفن حرف میزد، با تموم شدن

تلفنش دیبا رفت کمی نزدیکتر: کی به بابام بگیم؟

رضا: چیو؟

دیبا: الکی بودن حرفهات رو دیگه

رضا: صبر داشته باش، بزار بنده خدا حالش جا بیاد

دیبا: نگه به کسی بعد دیگه نشه جمعش کرد

رضا: خوب نشه جمعش کرد،

دیبا: پا شو یه استراحتی کن، انگار مغزت هنگ کرده
رضا: نه هنگ نکردم فعلا کاری از دستمون بر نمی‌اد، نمی‌شه بگم چند
ساعت پیش گفتم، حالا پس می‌گیرم
دیبا: باشه، فعلا استراحت کن، منم یه فکری میکنم
رضا: نمی‌خواه فکر کنی، یکم دراز بکش، شبم رفتیم بیمارستان باید زخمهات
رو نشون بدی،
دیبا باشه ای گفت خودش رو کاناپه ولو کرد،
یه ساعت نشده مامانش و رضا بلند شدند، تو این فاصله هم کبری اومده بود
شام درست کنه، هر چی دیبا کرده بود که ردش کنه موفق نشده بود، حالام
نشسته بود، سبزی پاک می‌کرد
مادرش به محض رسیدن تو اشپزخونه چشماش گرد شد: به به دختر گل من؛
نبینم سبزی پاک کنی
کبری از سر ظرفشویی برگشت سمت صدا: سلام،
مامان: سلام خانم
کبری: شما مادر خانوم هستین؟
مامان: بله، چه می‌کنی با این دختر ما
کبری: هیچی خانم، می‌خواستند کمک کنن، گفتم سبزی پاک کنن
مامان: دیبا یاد ندارم تا حالا واسه من سبزی پاک کرده باشی ها!
دیبا: مامان جون فکر کردی تو این سه سال من لم داده بودم کسی بادمو می
زد، خودم می‌خریدم، خودم می‌شستم، خودم می‌پختم
مامان: خودم می‌گشتم، خودم می‌رفتم رستوران

دیا: وا-مامان، خوب گاهی هم می رفتم دیگه،
مامان: باشه مادر ناراحتی نداره، حالا بزار من کمک کنم
کبری: نه خانم جون، شما برین من خودم کمک می کنم
رضا هم اومد تو آشپزخونه: سلام، چیکار می کنین؟
کبری: دارم یه غذایی می پزم،
رضا: لازم نیست، می ریم یه چیزی بیرون می خوریم،
تا کبری برگشت رو به ظرفشویی؛ دیا دستهای گلش رو گرفت بالا
رضا: دیبا این چه وضعیه؟ پاشو دستات رو بشور
مامان: بزارین پاک کنه، چیزیش نمونده

رضا: نه لازم نیست، پاشو زیر ناخنات کثیف می مونه، هی می خوای بری
بمالی به آقاچونت اون بنده خدا رو مریض می کنی، دیباهم که از خدا خواسته
بلند شد

تا هوش او مدن آقاچونش و اجازه ملاقات از پشت شیشه خیلی معطل شدند،
ولی بالاخره هوش او مد، همو دیدند اشکها و لبخندها رفتند و او مدند،
تو یک هفته ای که پدرش تو بیمارستان بود دل تو دل دیا نبود، مادرش خونه
اونها مونده بود،

شب اول، وقتی از بیمارستان برگشته بودند، اونم وقتی کبری دید مادر دیا داره
می ره سمت اتاق مهمون نه گذاشت و نه برداشت دهنش رو طبق معمول بی

موقع باز کرد: پس دیبا خانم شما کجا می خوابین؟ همزمان دیبا و رضا و مامان مثلثی نگاهشون رو همدیگه چرخید،

مامان: دیبا اینجا اتاق توئه؟

دیبا: خوب آره، من اون ۴۰ روزه رو اینجا می خوابیدم دیگه،

مامان: خوب پس یه لحاف تشک بیار واسه من

رضا: مامان، اون مال اون مدت بود، الان وضعیت فرق کرده، شما راحت باشین، بعدم دست دیبای هنگیده رو گرفت بردش سمت در اتاق خودش:

شب بخیر، اگه هر ساعتی کار داشتین ملاحظه نکنین، صدام کنین

کبری هم زرنگ بود، خط اخم رضا رو زود می گرفت، ولی کلا تو فضولیه

بیجا تک بود: یه دفعه با باز شدن در اتاق رضا شروع کرد به کل زدن،

دیبا خیلی دلش می خواست بخوابونه تو دهنش، قدم رفته رو برگشت عقب که

با سری که مامانش تکون داد، سعی کرد خود دار باشه

با بسته شدن در اتاق انگشت شصتش رو بر سمت چشم رضا: دیدی، می

بینی، می بینی چه کوفتیه؟ هی بگو ملاحظه کن، منو بردی از این اکلہ خانوم

عذر خواهی کنم

رضا: همه چیز رو با هم قاطی نکن، صبح تو مقصر بودی، الان اون، هر چی

جای خودش

دیبا: بخدا دلم می خواست نصفش کنم، بلکه اون هسته بادوم تو دلش بپره

بیرون به ثمر نرسه، فکر کن تحفه اش دنیا بیاد، دختر شه می شه یه کبری دیگه

پسر شه یه خسرو، آه بابا بسه دیگه این دو تا زیاد کردن نمی خوان، یکی شون

واسه یه شهر بسه

رضا: خیلی خوب جوش نزن،

دیبا: بخدا بفرستش مرخصی پیش و پس زایمان، من خودم همه کارا رو می
کنم

رضا: خیلی خوب، حالا داد نزن، صدات از کانال کولر می ره اتاق مامان
دیبا رفت در اتاق رو قفل کرد،

رضا: چیکار می کنی؟

دیبا: قاعدتا نمی خوام بت *ج* *ا* *و* ز کنم

رضا زد زیر خنده: خیالم راحت باشه؟

دیبا: هر جور راحتی، نمی خوام صبح یهو درو باز کنه بیاد اتاق مچ بگیره

رضا: مچ چی؟

دیبا: هیچی می خوام روز زمین بخوابم، والله امنیت ندارم می ترسم صبح

چشم وا کنم بینم خانم وسط اتاقه

رضا: حالا چرا روز زمین بخوابی؟ تو که می گی روز زمین خوابت نمی بره،

دیبا: می خوامی فداکاری کنی الان؟

رضا: من؟ نه واسه چی؟

دیبا: گفتم شاید میخوای مردونگی کنی بخوابی روز زمین

رضا: عمرا، تو ام نمی خواد بخوابی، برو رو تخت، فقط قول بده به چشم

برادری بهم نگاه کنی

دیبا از خدا خواسته رفت رو تخت، لاحاف رو گذاشت واسه رضا، خودش

ملافه کشید روش،

تا صبح خوابی به چشمش نیومد، همش تو فکر بود، نمیدونست چي مي شه،
نمي دونست چطور به آقا جونش حالي کنه رضا يه چيزي گفته قبل از عمل
خیالش رو راحت کنه

تقریبا هر روز رفته بود دیدن باباش، چند باري با رضا، چند باري بدون رضا،
ولي هیچوقت پدرش رو تنها ندیده بود غير از چند کلمه اي هم حرفي نزده
بودند، دانيال و عموهاش برگشته بودند اصفهان، ولي هر روز تقریبا يکي دو تا
ملاقات کننده بود تو اون ساعت

روزي که قرار بود با آمبولانس پدرش رو برگردوند اصفهان ديبا هم حاضر به
پراق آماده شده بود، گرچه چيزي جز لباس تنش بر نداشته بود، چون درواقع
لازم هم نداشت، دقيقا تو دهنه در اتاق وقتي داشتند تصميم مي گرفتند که کي
تو امبولانس بمونه کي با ماشين، پدرش متوجه شد که ديبا هم قصد اومدن
داره که قصه رو ختم کرد: شما انشالله دو سه هفته ديگه که من رو پا شدم مي اي
، اونم با رضا

ديبا: نه آقا جون، من ، من ميام، رضا گرفتاره،

حاجي: خوب پس شمام مي موني، وقتي خبرت کردم اگه شوهرت تونست
توهم مي اي، مي خوام يه مهموني بدم،

ديبا: ولي بابا، يه مسائلي هست من قبلش بايد

حاجي: ديبا سه هفته ديگه، اونم با رضا، منو خسته نکن،

ديبا اشکش چکيد، رضا سر خم کرد کنار گوشش: عزيزم، اينقدر اين حاجي
رو به حرف نگیر، سر مي زينم بهشون

ديبا ديگه حرفي نزد، با مادرش هم خداحافظي كرد، و بي صدا بدرقه اشون
كرد

تو مسير چند باري خواست دهن باز كنه، ولي نمي دونست دقيقا چي قراره
بگه، مسلما خيلي نمي تونست طلبكار رضا باشه، هنوزم ممنون بود كه پدرش
رو با خيال راحت راهي اتاق عمل كرده بود، ولي ، خوب شايد يه كمكي مي
تونست كمتر غلو كنه، آخه بچه دار شيم رو از كجاش آورده بود ديگه، مطمئن
بود، اگه مراسم رو هم بتونن از فكر آقاجون بندازن، بچه رو عمرا، چون زن
هاي دانيال و داود هم هر دو دانشجو بودند، هر از گاهي اين بحث بچه دار
نشدن شون تا بعد از فارق التحصيلي رو اعصاب آقاجون مي رفت، الان ديبا
مطمئن بود، آقاجونش داره برنامه مي ريزه كه اسمش رو چي بزاره،

يهو هيني كرد

رضا جا خورد: چي شد؟

ديبا: هيچي، دارم به بدبختيام فكر مي كنم

رضا: الان دقيقا كدومش شوكه ات كرد

ديبا: اوني كه شما باعثش شدي

رضا: تو چرا اينقدر خودت رو اذيت مي كني؟ قبلا خيلي ريلكس تر بودي،

حساس شديا

ديبا: حساس شدم؟ الان من مطمئنم آقاجونم پاش نرسيده اصفهان تو فكر

مراسم گرفته، اگه اسم بچه رو انتخاب نكرده باشه

رضا: كدوم بچه؟ بچه كبري؟

رضا: نه بابا، فکر نکنم،

دیبا: نه بابا فکر کن،

رضا: خوب حالا یه مسئله می مونه، اونم مامان مهین و عمه خانمه، باید به اونها هم بگیم

دیبا: وای نه، به اونها نه، خودمون یه جور جمعش می کنیم

رضا: یعنی فک و فامیلهای من نباید تو مراسم باشن؟

دیبا: وای، وای، تو رو خدا یکم جدی باش

رضا: می بینی چقدر بده وقتی قصه جدیه یه نفر تو فاز شوخی باشه

دیبا: منظور

رضا: خوب خودتم همینجوری، حالا یه دستي خورده پس سرت، یکم مضطرب و گرنه کاملاً این مدلی هستی، البته نه بد باشه ها، الان که امتحان کردم دیدم خیلی هم بد نیست

دیبا: می شه مجازات و درس دادن به من رو بزاری واسه بعد

رضا: خیلی خوب بزار بریم خونه، سر صبر یه فکری می کنیم واسه این قضیه

دیبا: جدی ها! بی شوخی! اکی؟

رضا: باشه بی شوخی

نیم ساعتی بود رسیده بودند خونه، دیبا م*س* تا اصل بود، کبری همینطور مثل مورچه سواری می رفت و می اومد، هی یه سؤال می کرد می رفت تو آشپزخونه، همیشه زنهای باردار تو فامیلشون تو فاز استراحت مطلق می شدند، ولی این کبری فعالیتش همون بود که بود، زبونش ولی چند برابر فعال شده بود،

کبری: خانوم ماست کیسه نداریم دیگه. بندازم؟

دیبا: کبری تو رو خدا یه دقیقه آروم بگیر بابا اون بچه اون تو کهیر زد والله، برو

دو دقیقه بشین، نه ماست شل ه*و*س کردم،

کبری: آخه خودم ه*و*س ماست کیسه کردم، با پونه و نعاو کرفس

دیبا: باشه بنداز، مدیونی اگه بزاري این بچه چشمش زاغ شه،

بعدم بلند شد رفت سمت اتاق، بی هوا در و باز کرد،

رضا لب تخت نشسته بود، داشت با تلفن حرف می زد، نه حرف در واقع

داشت بع بع می کرد

نمی دونست کی اونطرف خطه که رضا مرتب می گه: بله، بله، اون که بله، بله

دیبا خواست عقب عقب بره که رضا اشاره کرد بمونه، دیبا رفت همون لبه

تخت نشست، ولی زیاد نگذشت که فهمید کی اون سمت، عمه خانوم جون

بود، با تموم شدن تلفن رضا یه قدمی تو اتاق زد و نشست: کاری داشتی؟

دیبا: نه، اومدم لباسام رو عوض کنم

رضا: بشین صحبت کنیم

دیبا پالتوش رو انداخت رو دسته تخت

رضا: با عمه صحبت می کردم

دیبا: خوب؟

رضا: داشتم باهاش مشورت می کردم

دیبا: راجع به؟

رضا: همین اوضاعی که ما ممکنه نوه تحویل بابات بدیم

دیبا: قرار بود جلدی باشیم

رضا: خب اینم جدیده، بین من یه چند تا سؤال دارم،

دیبا: چي؟

رضا: تو الان به اندازه ۴ سال پیش از من بدت میاد؟

دیبا: یعنی چي؟

رضا: چه میدونم، از سر و ریختم، از اسمم، نمی دونم دیگه از چیم بدت می

اومد؟ آهان از رنگ و روم

دیبا: منظورت چیه؟

رضا: جواب منو بده،

دیبا: خوب نمی دونم، فکر نکنم،

رضا: می دونی، من الان به اندازه اون موقع ها ازت بدم نمی اد، یعنی منظورم

اینه که از دست عصبانی نیستم، درسته که هرچی دلت خواست بار من می

کردی، اونم م*س*تقیم، ولی خوب حالا عصبانی نیستم،

دیبا نزدیک بود اشکش در بیاد،

رضا: تو اصلا از زندگی چي می خوای؟ دنبال چي هستی؟

دیبا: نمی دونم، اصلا این اتفاقات هیچوقت نگذاشته بدونم دنبال چي ام!

رضا: خوب مهم نیست، اون ۴ سال پیشم نمی دونستی، کلا خیلی آدمها نمی

دونن

جالب اینه که تا آخر عمرم نمی فهمن

دیبا: چي می خوای بگی؟

رضا: هیچی، می دونی ضربه ای که اون موقع خوردم، پدری که رفت، آبرویی که رفت، همه اینها منو سرد کرده، روزی که حاج خانم ازم درخواست کرد پا پیش بزارم، داشتم از دستش دیوانه می شدم، ولی می دونی که حرفش واسم حجت بود، شب آخر خبر کرده بود که با تورو برو شیم، یه فکرایه داشت فکر می کنم، ولی خوب تو نیومدی، و قصه یه جور دیگه شد، یعنی مطمئنم خواسته اش این بود

وقتی دیدمت انگار عین ۴ سال عمرم...

ولش کن، حالا اونقدر عصبانی نیستم، حرفم اینه

دیبا: خوب الان عصبانی نیستی یعنی چی

رضا: یعنی اینکه اگه من خیلی حالت رو بهم نمی زنم و از اسم ممدرضا بدت نمی اده، عمه هم با مامان حرف می زنه،

دیبا فقط نگاه می کرد

رضا: به هر حال من با حاجی حرف زدم، نمی رم بگم حرف مفت زدم،

دیبا فقط سکوت بود

رضا: مامان مهین هم که می دونی تورو دو ست داره منتهی منو بی شتر، یکم باید باهاش حرف زد که فکر نکنه من دارم بدبخت می شم یا حتی تو

دیبا: منو داری می ترسونی

رضا: تو مگه خودت زنگ نزدی گفتم پیام خواستگاری، اون موقع نترسیدی، چهل روز تو این خونه بودی نترسیدی، الان ده روزه اینجا نترسیدی، یه هفته اس تو ب*غ*ل من خوابیدی نترسیدی، حالا از شنیدن حرف حساب ترست

واسه چیه

ديبا: اون صوري بود، ديدني که نيومدي، حتي صوري هم نيومدي

رضا: چرا رنگت پريده

ديبا: اين قشنگ نيست، برام مهم نيست چي پيش بياد، من به آقاجونم مي گم،

مطمئنم نمي خواد بخاطر اون، اين اتفاقات بيفته، اونم راضي نمي شه

رضا: اون نمي فهمه که راضي بشه نشه

ديبا: اون دنيا که مي فهمه

رضا: تو الان غصه اون دنيا رو مي خوري، اين دنيا رو ول کردي چسبيدي به

کجا آخه

ديبا: من قبول نمي کنم

رضا: ديبا تو دو ماه پيش با يه تهديد مامان مهين قبول کردي، اونموقع هم

شرايطت پا در هوا بود، اونموقع هم آقاجونت مي فهميد ممکن بود ديگه عمرا

راحت بده تو خونه

ديبا: اون موقع حرف مامانت ارث تو بود، يه سره قصه سود تو بود، يه کلمه مي

گفتند من زبونم سرشون دراز بود، حالا چي؟ اون قرار يه ساله بود، حالا

چي؟ نمي دونم چه نفريني پشت سرمه که ته نداره

رضا: يعني الان نگران حرف حديث فاميل مني؟

ديبا: من اصلا نمي دونم چي مي خوام، نمي دونم چي مي شه

رضا: هيچ چيزي نمي شه، ندونستنت هم مهم نيست، فکر کردي بقيه چي

مي خوان،

همون هايي كه عشق مي خوان، همون هايي كه با عشق مي رن سر خونه زندگيشون فكر مي كني تا آخر عمر عاشقند؟ نه، يه ماه كه گذشت، آب و هواشون به هم نمي خوره، اون همه عشق مي شه دوست داشتن عادي، چيزي كه همونهايي كه هم كه بي عشق شروع مي كنند آخرش مي رسند همونجا، پيوند خيلي هاشون مي شه پيوند شبانه، نياز روزانه، وگرنه اون تهش ديگه اون چيزاي فانتزي ته ذهنشون نيست، بخوان هم نمي تونن، زندگي اينقدر به خود شون مشغولشون مي كنه كه ديگه وقتي ندارند واسه اين حرفها، اين تازه قصه خوب خوبا شونه، يه عده هم كه حتي ادا هم نمي تون در بيان، زير آبي ميرن

مي بيني ته زندگي چيز خيلي خاصي نيست، دنبالش نگرده،
ديبا: من هيچ وقت فكر نمي كردم چنين زندگي داشته باشم، نه اون بار نه اين بار

رضا: اين تصميم من بود، شنيدني، نگران نباش، عمه و مامان کوتاه مي ان، فقط تورو خدا ين قيافه عزا گرفته رو واسشون نمايش نده، بزار اونهام فكر كنن من خوشبختم

ديبا: بزار فكر كنم

رضا: مي توني؟

ديبا زد زير گريه: فكر نکنم بتونم، حالم بده

رضا: واسه همين من واست تصميم گرفتم

دیبا: من همیشه فکر می‌کردم زندگی من باید به جور خاصی باشد، فکر می‌کردم باید عاشق کسی بشم تا بتوانم باهاش زندگی کنم، نه اینکه از سر مصلحت، نه زیر دین کسی برم
رضا: یعنی الان عاشق من نیستی؟

دیبا: نه

رضا: خوب تفاهم داریم، منم عاشقت نیستم، ولی خوب فکر کنم بتوانم تحملت کنم،

گریه دیبا شدت گرفت: رضا این بازی رو تموم کن، من نمی‌تونم

رضا: منم فکر می‌کردم نمی‌تونم بعد دیدم انگار می‌تونم،

دیبا: من نمی‌خوام به عمر زیر دین تو باشم

رضا: خوب به روزم من داشتم می‌رفتم زیر دین تو که خوب تو نداشتی

با صدای زنگ تلفن رضا بلند شد: مامان مهینه

دیبا: جواب نده،

رضا: چرا؟

دیبا: نمی‌دونم

رضا ولی تلفن رو جواب داد: الو سلام مامان

...

رضا: ممنون، شما خوبی؟

....

رضا: چرا مامان،

...

رضا: فکر مي کردم از سر و سامون گرفتن من خوشحال باشي

....

رضا: ا، مامان اين حرفها چيه

...

رضا: مامان شما چنين كاري نمي كنني، بعدم خود شما نبودين دو ماه پيش

همين رو خواستين

...

رضا: چه فرقي مادر من، چه يه سال چه يه عمر

...

رضا: اون فعلا چيزي نمي گه، داره گريه مي كنه

...

رضا: نه، چه اذيتي، از ذوقشه، فكر شم نمي كرد شوهر به اين خوبي نصيبتش

شه بخصوص كه يه بارم از دستش فرار كرده بودم

...

رضا: جدي ام مامان، اجازه بدين من فعلا ايشون رو آروم كنم، بعد مي گم به

شما زنگ بزنه،

...

رضا يه دفعه جدي شد: مامان اين تصميم جدي، دو ست دارم شما هم قبول

داشته باشين، من حرف زدم مامان،

...

رضا: بزارین من فردا صبح از شرکت بهتون زنگ می زنم،

دیبا بلندشد از اتاق بره بیرون،

رضا تو مسیرش ایستاد: کجا؟ مامان کارت داره

رضا: مامان از من خدافظ، با دیبا حرف بزنین

دیبا: الو

مهین: سلام دیبا جون، چي مي گه محمد رضا

دیبا: نمي دونم، بخدا من بهش مي گم من به آقا جونم بگم، مي گه نه

مهین: آخه این زندگي، من نگرانم، به خدا شوخي نيست

دیبا: مي دونم،

مهین: بابات اگه روزي بفهمه فکر مي کنی راضيه

دیبا: نه، میدونم راضي نيست، شما يه چيزي بگين

مهین: چي بگم، آخه دلم خونه، این بچه همش بد مي اره

دیبا: مي گين من چيکار کنم، شما بهش بگين، من هر چي مي گم فايده نداره،

نمیخوام لعن و نفرین ديگه اي پشت سرم باشه

مهین: وا، دیبا جون ما كي لعن و نفرین کردیم

دیبا: چهار سال پيش كم به گوشم نرسيد

مهین: وا، حالا ما يه چيزي گفتيم، تموم شد رفت، تواون حال و روز كي

دعای خیر مي کنه

دیبا: من نمیدونم شما خودتون باید دست به کار شين، من از پس پسر تون بر

نمي ام

مهین: چي بگم، فکر كردي من بر ميام، يه زبوني مي ام ولي خودتم مي دوني
زياد بگم احترامم مي ره، رضا بچه نيست، خودش بهتر ميدونه چيکار مي کنه
البته انشالله که مي دونه

ديبا: فعلا کاري ندارين؟

مهین: نه عزيزم، اميد به خدا، بزار ببينيم چي مي شه

ديبا: خدافظ

ديبا چشم چرخوند نفهميد رضا کي از اتاق رفته بيرون

ديبا عينک و از چشمش برداشت، انداخت رو کتاب - يه ساعت رو کتاب بود
ولي دريغ؛

پاشد رفت تو آشپزخونه، کبري تو ماه چهار بود نازکشم که داشت، رفته بود
مرخصي گرچه خودش رو از ديبا دريغ نمي کرد، ديبا يه سري به برنج زد ببينه
دم کشيده يا نه که با صداي در جست، سرکي کشيد کبري بود

کبري: سلام خانم، خوبين

ديبا: بشين دم نکشیده

کبري: چي؟

ديبا: نخوچي، همون که واسش اومدي،

کبري: نه، سيرم، امروز خانم گل بعد از ناهار رفت خونه خواهرش، حال ندار
بود، خانم دعا کن حالش وخيم شه

ديبا: کبري ي ي ي

کبري: والله، نفسم برید از بس حرف مي زنه، با گلاب دستت و روش رو مي
شوره، بخدا ديگه نمي تونم،

ديبا: مي خواي خاله خانم رو بفرستيم بهشت زهرا؟ يه چهل روزي راحت مي

شي ها

كبري: خدا خشمش مي گيره، وگرنه والله از خدامه، ديگه بسمه، يه عمر زن

داداشم گفت چيكنم چي نكنم، حالا خانم اگه اوصاف عادي بود عيبي نداشتا

ولي خوب تو اين شرايط ساخته

ديبا بلند شد يه بشقاب برداشت و اسه كبري برنج كشيده، يه نگاهي به قابلمه

كرد، حجم مرغاي سرخ كرده انگار نصف شده بود، يه تيگه اش رو گذاشت

رو برنجا،

كبري: خانم يكم كچا بزنين روش

ديبا: كچ آب

كبري: همون، بي زحمت از اون كابينت پاييني يكم هم ترشي انبه بدين

ديبا نشست يه پاهاش دنبال ترشي مي گشت، كه صداي سلام كردن رضا

كبري رو از جا پروند: سلام

رضا: سلام، بشين

ديبا هم با ظرف ترشي بلند شد: سلام

رضا: بي زحمت اون ترشي آلبالوها رو هم در بيار ديبا

ديبا بي حرف دوباره نشست ظرف ترشي رو كشيده بيرون

كبري هم يكم ترشي ريخت رو غذاش و بلند شد

رضا: كچا مي ري؟

كبري: مي رم خونه، با اجازه

بعدم سریع جیم زد

دیبا ترشی رو گذاشت رو میز و نشست

رضا: این روزی چند وعده غذا می خوره براش خوب نیستا

دیبا: والله چي بگم، فکر کنم تو ۹ ماهگی باید قلیش بدیم

رضا: دو روز دیگه بدهکار نشیم به خسرو خان

دیبا: بی جا کرده، این مادرش رو برداره بیره، بلکه کبری دیگه مجبور نشه هر

وعده رو دوبار به جا بیاره بابت غذاهای بی مزه خانوم، حالا شایدم هم خدا

خواست خواهرش مرد قضیه حل شه

رضا: یعنی چي؟

دیبا: هیچی خواهرش مریضه امروز رفته سرش، کبری انگار بدش نمیاید خاله

جون زحمت رو کم کنه

رضا: از دست این، ولش کن بابا

دیبا: والا من که نگرفتمش، اونه که منو گرفته

حرف دیگه ای زد و بدل نشد، رضا طبق مدت این ۳ ماه غذاش رو خورد،

ظرفش رو گذاشت تو ماشین و رفت

دیبا در ماشین رو بست و همونجا نشست،

رضا نرفته برگشت: باز این عینک و زدی؟

دیبا: خوب دوش دارم

رضا: می خوای دستی دستی چشمهات ضعیف شه؟

دیبا: گفتم که، نمره نداره

رضا: هر چي،

رضا عینک و انداخت رو کابینت و برگشت تو سالن

دیبا سرش رو با دست گرفت، دیگه تحمل رضا سخت شده بود، فقط غر می زد، دیبا بی توجهی می کرد، پاپی می شد، دیبا حرف می زد بی محلی می کرد گرچه دیبا می دونست کم بیش تقصیر خودش ولی دیگه صبری براش نمونده بود،

فقط خدا رو شکر می کرد که هفته ای ۴ روز می ره دانشگاه، لا اقل به چند ساعتی دور بود اگرچه تا دم در دانشگاه بالاخره رضا به تیکه ای بارش می کرد، برگشته هم که دیبا می رفت شرکت تا با هم بیان، کلی معطل می شد، ولی فعلا قصد صبوری داشت،

سرش رو گذاشته بود رو میز منتظر بود ظرفشویی خاموش شه، یاد حرفها و مشاوره های همکلاسیش افتاد، از اون خبره های اصل البته دومین مشاور بود، به نگاه به لباسهاش کرد، هرکاری کرده بود نتونسته بود لباسهای مد نظر رو بپوشه به جورهای توهین به خودش می دید،

سر بلند کرد، هنوز همون تی شرت و شلوار گرم رو تن داشت، یعنی تاپ شلوارکش رو پوشیده بود ولی خوب ده دقیقه نشده پرتشون کرده بود تو کمد سرش رو کوبید رو دستاش، رضا کلی خوب بود و دیبا قدر ندونسته بود،

بعد از اون سونامی، با رفتار تکمیلی دیبا همه چیز بهم ریخته بود، سه هفته بعد از رفتن آقا جونش، دیبا و رضا احضار شدند، مامان مهین، عمه خانم - حرفها زده شده بود قبل اومدن رضا و دیبا، دیبا بی میل ولی خاموش فقط نظاره کرده بود،

همه فامیل رو دعوت کرده بود، خرید برده شد، آرایشگاه، آتلیه، سر و صدایی نبود، ولی همه بزرگا بودند، به صرف شام همه رو دعوت کرده بودند هتل، یه شام یه سخنرانی از طرف آقاچونش، به قولی دست به دست دادن، و تمام تمام مسیر تو راه رو دیبا در سکوت بغ کرده بود، به محض رسیدن، لباسش رو کرده بود تو کیسه کنار سطل زباله، کلی داد زده بود، جیغ زده بود، وسائش رو از تو اتاق ر ضا جمع کرده بود، هر چی ر ضا کرده بود که نصفه شبی کبری و خسرو رو نکشونه اونجا دیبا محل نگذاشته بود، آخرشم ر ضا مجبور شده بود بره اونها رو از دم در رد کنه برن،

تا چند روزی ر ضا مدارا کرده بود، دیبا هم آرومتر شده بود، تا طوفان بعدی که آلبوم عکسها بود که نماینده شرکت عکس دم خونه مهر و موم تحویل ر ضا داده بود، همراه دوتا بلیط تور مالاگا، دیبا ندیده همه رو ریز ریز کرده بود و زار زده بود، از فرداش ر ضا هم عوض شده بود، حالا برعکس هر چی دیبا آرومتر می شد، ر ضا بدتر می کرد.

کاری کرده بود که دیبا حسرت همون رضای قبلی رو بخوره گاهی دلش میخواست فراموش کنه چی شده، می خواست فکر نکنه - به اینکه چی بوده و چی شده، فکر کنه همون بار اوله، همون که دیبا داره قربانی دل خوش بودن بابای ر ضا می شه، خوب اون بارم اگه سر می گرفت، دیبا باید یه زندگی مشترک رو می پذیرفت، باید هرچی تو ذهنش بود و نبود رو با اون زندگی تنظیم می کرد، هر چی می خواست و نمی خواست رو به دست فراموشی می سپرد، زن خونه می شد، همه اون کارا که بیزار بود رو می کرد،

خوب این بارم با چند سال تجربه بیشتر میتونست پا تو اون راه بزاره، نمی تونست؟ می تونست، ولی اگه این اخلاق گند جدید رضا امون می داد نمی دونست داشت پختگی می کرد، یا زنانگی، شایدم قفلک حرفهای گاه و بیگاه کبری و زندگیش بود، شایدم همه اون چیزهایی که زمانی از دو ستاش از هم کلاسیهاس شنیده بود و محل نداده بود، احساس بی نیازی کرده بود، خندیده بود، مسخره کرده بود، حالا همش به جونش افتاده بود، توجه می خواست، اما نابش رو، نه داد و بیداد سر خاکی بودن و چروک بودن ماتنوی دانشگاه، نه واسه چکمه بلند پوشیدن رو، نه واسه عینک بی نمره زدن رو

حالا دیگه حرفها همکلاسیهاس از شوهراشون، از دوست پسرانشون رو عصابش می رفت، ناز خریدنهای آقا خسروی زمخت و نجسب از کبری عصبیش می کرد، سوالهای کبری از جدا بودن اتاقها بهش زور می گفت، از اینکه نصیحتش می کرد کفري می شد، از اینکه خواسته و ناخواسته با حرفهاس می تونست دیبا رو بچزونه احساس حماقت می کرد

تو همین مدت کم تو دانشگاه چند باری شده بود دخترا با رضا دیده بودنش، سراغ گرفته بودند که اگه رضا رو دستش مونده، پسر خاله ای، پسر عمویی چیزی که دیبا واسش دنبال کیسه، اونها رو معرفی کنه حرصی شده بود حتی مجبور شده بود تن به خفت بده، بره با یکی از همکلاسیهای سال دومش مشورت کنه ببینه چه غلطی کنه یکم رضا آروم بشه، که تازه باعث کنف شدن دیبا شده بود، سر صبحی کم مونده بوده رضا سر دیبا رو زیر شیر آب غسل بده

تا اون رژ قرمز ۲۴ ساعته از لبش پاک شه، یاهمون دیر رفتنش، به شرکت،
صبح قال گذاشتن رضا،

دیگه حتی دلش نمی خواست به اون کارای احمدقا نه فکر کنه، گرچه
راهکارهایی هم که خانم مشاور جدید داده بود هم دسته کمی نداشت، به نظر
نمی رسید جواب بده، یعنی مورد اول دومش که جواب نداده بود، سومیش
هم همین لباسهای مناسب یعنی به نوعی نامناسب بود که دیبا نتونسته بود
اجابت کنه.

سرش رو بلند کرد نگاهی به ماشین انداخت، بالاخره خاموش شده بود
بلند شد ظرفها رو در بیاره، ولی فکرش هنوز گیر بود،
هر بار یاد توصیه های مشاور اسبقش می افتاد نا خود آگاه یه فحشی به دهنش
می اومد

..: ببین تو باید برگردی تو اون اتاق، هر اتفاقی قراره بیوفته تو همون اتاقه

دیبا: خوب من خیلی اونجا می رم

...: تو که گفתי اتاقت جداست

دیبا: نه شبها، روزا که میره میرم خیر سرم اونجا و تمیز کنم یکم شیرین شم

...: خاک بر سرت، وقتی نیست می ری؟

دیبا: خوب دیگه

...: امشب نصفه شب یه پیاز می بری اتاقت، قاچ می کنی، اشکت که در اومد

لاحاف و بالشت رو ب*غ*ل می زنی میری اتاقتش، می گی خواب بد دیدم،

میخوام اینجا بخوابم، تا بهت گفتم رو زمین نخواب می ری رو تخت، نازم

نمی کنی، از شب بعدم پرو پرو ادامه میدی، بقیه اش هم دیگه هنر خودته،

ولي به محض اينکه ديبا خواسته بود بره تو اتاق دستگيره رو کشيده بود فهميده بود که در قفله، پرو پرو به در کوييده بود وقتي هم رضا درو باز کرده بود اجازه داده بود ديبا بره تو، خبري از تعارف واسه رو تخت خوابي نبود، ميدونست ديبا روزمين نمي تونه ها، ولي به خواب خودش ادامه داده بود، ديبا هم ۶ صبح داغون برگشته بود اتاق خودش، هرچي بد و بيراه تو عمرش شنیده بودو بلد بود به نوبت به خودش و اون فتانه درد گرفته داده بود

ديبا: نخود مغز احمق

رضا: با کي هستي؟

ديبا نفهميد چي شده، بي هوا بشقاب تو دستش رو انداخت،

رضا: ديبااا

ديبا: واي، خدايا، من ديگه نمي تونم، برو کبري رو صدا کن اينارو جمع کنه

رضا: به کي فحش مي دادي، با ماشين درگير شدي

ديبا: نخير،

رضا: حواستم که نيست، کجايي!

ديبا: ولم کن بابا،

رضا: من ولت کردم، مي بيني که - ولي تو اين ظرفها رو اينقدر ول نکن، بزار

يه دو تا بشقاب واسه غذا خوردنمون بمونه

ديبا فقط نگاهش کرد،

رضا: نبري دستت رو من حال درمونها رفتن ندارم،

ديبا ول کرد و پشت سر رضا از آشپزخونه بيرون رفت

دیبا: رضا!

رضا: چیه؟

دیبا: من ماشین می خوام

رضا: داری که، ظرفشویی، رختشویی، دیگه می خوای چیکار؟

دیبا: اونها مال کبری است، car می خوام

رضا: ، بری مسافر کشی؟

دیبا: نخیر، میخوام برم دانشگاه،

رضا: وقتهایی که من نیستم ببر،

دیبا: تو که هستی

رضا: هر وقت رفتن سفر، ولی راضی نیستم دختر پسرارو بریزی بری هوا

خوری، خونه دانشگاه، دانشگاه خونه

دیبا: اصلا نمی خوام،

رضا: پس حل شد، خدا رو شکر

دیبا: آه، با برگشتن تو آشپزخونه، ریزه ریزه اشکهاش هم در اومد، دیگه دل

نازکم شده بود، طاقت یک صدم شوخی هایی که خودش با بقیه می کرد رو

نسبت به خودش نداشت، لا اقل از طرف رضا نداشت

یه ربعی بود که تو شرکت نشسته بود، طبق معمول باید علاف می موندتا رضا

دل بکنه، خانم غلامی منشی شرکت حال خوشی نداشت، مرتب به دستشویی

سر می زد،

دیبا: خوب باشو برو خونتون،

غلامی: امروز نمی شه، مهندس خیلی روزای جلسه حساس می شه،

مرخصی خبری نیست

دیبا پایی رو پا انداخت، یکم تو گوشیش ور رفت، ابوذر کم کی هی کاسه می برد

بشقاب می آورد،

تو دهنه در اتاق دیبا جلوش رو گرفت: دیگه چی می بری؟

ابوذر: مثل اینکه جلسه به جاهای خوبش رسیده، گفتند شیرینی ببرم

دیبا: ماهم که اینا هیچی دیگه

ابوذر: شرمنده خانم، میرم می خرم واستون

دیبا: نمی خواد بری بخری، بده ببینم

ابوذر: نه خانم بر ندارین، جمعیتشون زیاده کم می اد

دیبا: بده ببینم، چند نفرن

ابوذر: ۱۵ نفرن با آقاو مهندس رئیسی ۱۷ تا

دیبا فوری شمرد، یه ۲۵ تایی شیرینی بود، دیبا سریع دست انداخت، دو تا از

شیرینی ها رو برداشت: برو به سلامت

ابوذر سری تکون داد و رفت تو، دیبا شیرینی ها رو گذاشت رو دستمال میز

غلامی،

غلامی هم که باز تو دستشویی بست نشسته بود، دیبا نشست سر جای

غلامی، یه دوباری تلفن هم زنگ زد، واسه اینکه اون بنده خدا هول نکنه تو

دستشویی دیبا گوشی رو برداشت و کوئید سر جاش، شیرینی خودش رو قلمبه

گذشت تو دهنش، غلامی از درد ست شویی اومد بیرون، دیبا دید چشمهای بنده خدا گرد شد،

با همون دهن پر صدایش زد: غلامی بیا واست شیرینی بلند کردم
با صدای خنده ای از پشت سرش، سر بر گردوند سمت اتاق، یه آقای رو دید
با لبخند به لب، دیبا شیرینی تو دهنش رو قورت داد: کاری دارین؟
آقاهه کمی دولا شد: نه شما بفرمایین ادامه بدین
دیبا اخمهاش رو کشید تو هم،

همزمان صدای رضا هم دراومد: چی شد پس مجتبی
مجتبی: منتظرم سر کار خانم شیرینی رو بدن پایین،
رضا: چی؟

مجتبی: هیچی، برو می ارم
ولی رضا اومد بیرون، نگاهش افتاد به دیبا: تو اونجا چیکار می کنی،
یهو غلامی خودش رو انداخت رو میز: بفرمایین مهندس چی می خوای؟
رضا: چرا گوشی رو جواب نمی دی؟
دیبا: تو دستشویی مگه تلفن هست؟

رضا اخمی کرد: بلند شو مقعنه ات رو بتکون بشین اونطرف، خانم غلامی اون
مهر و خودنویس رو بدین، همه معطلند
مجتبی تو هم برو تو

دیبا از جاش بلند شد، هنوز یه قدم نرفته، برگشت شیرینی دوم رو هم برداشت:
تو نخوری بهتره،

یهو شیرینی رو داد تو دهنش و رفت سمت اتاق حسابداری

....

تو ماشین دیبا تمام مدت اخمو نشسته بود

رضا: الان این اخمها مال چیه

دیبا: بابا خوب خسته می شم، من دیگه نمیام اینجا،

رضا: الان این دست پیشه دیگه

دیبا: نه

رضا: چرا، خودشه دست پیشه، امروز واقعا کارت عالی بود،

دیبا: خوب تقصیر ابوزر، انگار نه انگار ما ادمیم، جلو من یه سینی شیرینی

برداشته ببره بده آقایون،

رضا: دوبار زنگ زدم

دیبا: خوب دست به آب بود، گفتم صدای کوفتی تلفن قطع شه

رضا: آره خوب، منم مثل رئیس ها که کلا شون پشم نداره، عمر عمر بلند شم

خودم برم کارام رو انجام بدم اونم وسط یه جلسه مهم

دیبا: آخرش بود نه اولش، عیب نداره

رضا حرف رو عوض کرد: درسها در چه حاله

دیبا: هنوز به جای نخورده، ولی بده که تنها شدم، هیچکس رو نمی شناسم از

همه عقب افتادم

رضا: از ظهیری و سامی

دیبا برویی داد بالا: بله

رضا: آقای ظهیری سر و سامون گرفت؟

دیبا: نه، نبودم که کارشون رو پیگیری کنم،

رضا: ولی اون پیگیری بود

دیبا: باید یه دست و آستینی بالا بزنم واسش

رضا: لازم نکرده

دیبا خوشش اومد: چرا، کار خیره ثواب داره

رضا: به نظرت یکم سنت واسه این کارا کم نیست؟

دیبا: نه، کار ثواب که سن و سال نداره.

رضا: با چی اومدی تا شرکت

دیبا دلش می خواست یه حالی از رضا بگیره، ولی به نظرش این روش یکم خز

بود، یعنی ممکن اصلا اوضاع رو بدتر کنه

دیبا: با تاکسی

رضا: از فردا ماشین رو ببر، صبحا منو برسون، عصرایا دنبالم

دیبا: آخ جوون، باشه

دیبا: نمی خوای ماشین رو عوض کنی؟

رضا: مثلا

دیبا: خوب به جا مزدا ۳۲۳ بشه مزدا ۳ حالا سه هم نشد مزدا ۲

رضا: نه

دیبا: چرا خوب

رضا: ماشین واسه رسیدنه، ۳۲۳ هم منو می رسونه ۲ و ۳ لازم ندارم

دیبا: فکر کنم این مال ۹ سال پیشه

رضا: همکلاسیهات با پراید می از دنبالت سوار میشی حالا واسه مزدا ناز می

کنی

دیبا: اصلا نخواستم، میرم با همون پراید می رم

رضا فقط اخمی کرد و رو برگردوند

دیبا هم یواشکی یه فحشی به خودش داد واسه زبونی که نگه نداشته بود، هی

زیر چشمی نگاه به رضا می نداخت، آخرش طاقت نیاورد: خوب اصلا نظرم

عوض شد، می برم

رضا: از روزی که من تو رو دیدم، هر حرفت رو صد بار عوض کردی،

دیبا: خوب من، خوب اصلا نمی رم دانشگاه خوبه

رضا: نرفتنی در کار نیست، می ری، ماشینم ۴ روز می بری، عصرها هم میای

دنبالم

دیبا: صبحام بر سونمت؟

رضا: نه

دیبا: الان آستی؟

رضا: من بچه نیستم که قهرکنم

دیبا: ولی یه موقع ها منو اذیت می کنی

رضا: من تو رو اذیت می کنم؟ یادم نمیداد، از اولین روزی که من تو رو دیدم،

همش شما سوار بودی من پیاده، به عمرم با کسی به اندازه تو مدارا نکردم، ولی

می بینی که به جای اینکه پیشرفت کنی پس رفت میکنی

دیبا: آخه من ماشین داشتم که سوار باشم؟

رضا: نه ولي دست و زبونت خيلي خوب کار مي کنه
ديبا يه نگاهی به دستاش انداخت، خيلي طول نکشید که دوزارش بيفته اشاره
رضا به همون دستهايه که عکسها رو پاره پاره کرده، دستهاش رو گرفت زیر
کیفش تا خود خونه هم ساکت نشست

دو هفته اي مي شد که ديبا دست از پا خطا نکرده بود، سر وقت مي رفت
دانشگاه، سر ساعت مي رفت دنبال رضا، شام به موقع خواب به موقع، سر و
صدا تعطيل، حالا نه اينکه مي خواست خيلي هم به رضا حال بده، بد حالي و
مريض عمه خانم دست و پاش رو بسته بود رضا شده بود برج زهر مار، با
اخم صبحونه، با تخم عبرونه، شام که نه، حرف هم فقط حرفهاي ضروري،
ديبا فقط سه روزي که رضا رفته بود اصفهان اي يه نمسي کشيده بود، هر چي
اصرار کرده بود ديبا رو نبرده بود، حالام که درد ناچاري عازم رفسنجان بود،
گفته بود سه روزه مياد، ولي ديبا ته دلش خوشحال بود، يه سه روز ديگه رو هم
نفس مي کشيد، بعدم که قرار بود با هم يه هفته اي برن اصفهان،
ديبا هم گرچه هنوز توفاز دلخوري بود با خونوادش ولي خوب دوست داشت
بره خونشون، دوست داشت ببيندشون،

درو باز کرد يه نگاهی به چمدون رضا انداخت، از صبح آماده کرده بود، قرار
بود با پرواز ۱۱ بره، ديبا يه لبخند خيبي به تخت زد: عزيزم، دلم تنگيده
واست، اي خدا کي شه من باز بيام اينجا، ممد رضا رو بفرستم رو تخت يه
نفره حال کنه خدا رو چه ديدي شايدم از روش افتاد، يکم بخندم دلم واشه
بعدم سر خوش خنديد و درو بست،

هنوز خنده رو لبش بود که نعره ای بند بند تنش رو از هم جدا کرد
سریع دوید تو حیاط
یه مرد سیاه سوخته لاغر مردنی داد و بیداد می کرد و لنگ و لگد می زد
خیلی طول نکشید بفهمه چه خبره، برادر کبری بود، معلوم نبود چه مرگیشه
فقط کبری رو صدا میزد
خسرو هم سعی داشت با نرمی آرومش کنه که فایده نداشت، تصور حال بد
کبری کار سختی نبود، اونم وقتی خود دیبا داشت قالب تهی می کرد
هی خسرو می کشوندش کنار حیاط باهاش صحبت می کرد، یهو طرف از
کوره در می رفت و می دوید سمت اتاق کبری
طول کشید تا دیبا به خودش اومد، سریع مانتوش رو تن کرد و از در زد بیرون
دوید سمت اتاق کبری: چته آقا، می خوای سگته اش بدی
خسرو: خانم شما برین تو، من خودم حلش می کنم
دیبا: نه فکر نکنم این آقا حل شدن باشه، آقا با توام، صدات رو بیار پایین و
گرنه زنگ می زنی پلیس
...: زنگ بزنی، بزنی ببینم کی به این افریته اجازه داده شوهر کنه،
دیبا: قانون اجازه داده، حالام هری، برو تا ننداختمت بیرون مگه اینجا چاله
میدونه داد می زنی
ولی طرف گوشش بدهکار نبود، با پا می کوبید تودر، خسرو هم که عاجز بود،
اهل بزنی بزنی نبود که یکی بخوابونه زیر گوش این نره خر، نهایت هنرش اخم

تخم بود، حلام که تن داده بود به دمکراسی، می خواست حرف بزنه اونم با یه کر زبون نفهم

دیبا رفت سمت در: هی چته لگد میندازی، می خوای بلایی سر بچه اش بیاد
دیبا زود فهمید چه غلطی کرده، ولی خوب زودش کمی دیر بود، تیر از چله رها
شده بود، تو یه حرکت طرف با تمام هیکل خودش رو کوبید به در، که به خیال
خودش در آهنی رو خورد کنه،

دیبا هم خل تر از اون، دست برد سمت دستش که دستش رو بکشه از در کنار،
دیبا فکر نمی کرد زوری داشته باشه یه وجب قد و بالایی ریقونه، ولی خوب
دیبا حساب زن و مردی رو نکرده بود، حساب زور چند برابر آدم عصبانی رو
هم به همچنین

همین که بازوری طرف رو گرفت که نگذاره دوباره خودش رو بکوبه به در، به
یه حرکت پرت شد تو باغچه، ولی خوب، دادی که زد، و خونی که از کنار
شیقیقه اش جاری شد کار ساز بود، با فریاد خسرو، برادر کبری هم به خودش
اومد، دیبا که هنوز گیج بود ولی به محض اینکه هوشش اومد سر جاش دید
خبری نیست،

نفهمیده بود کبری کی از سنگرش بیرون زده بود، فقط صدای جیغ جیغاش
رو اعصاب دیبا بود، دیبا بلند شد، کمی گیج بود با دستي که به کنار صورتش
کشید فهمید خون اومده،

سعی کرد کبری رو ساکت کنه: کبری تو روح اموات اینقدر داد نزن، هیچی
نیست، برو یه آب قند خودت بخور، یکی ام واسه من بیار یکی هم بده دست
شوهرت،

خسرو: روسري هم بيار بریم درمونها، ديبا چرخيد: چيزي نيست حالا خودم يه معاينه مي کنم،

کبري: نه خانم، جاي بديه، رو گيجگاهتونه

ديبا: نه نيست، اونجا در جا مي کشه، صداتون در نمياد، واي به حالتون آگه رضا چيزي بفهمه

خسرو: نميشه خانم

ديبا: ميشه، رضا امشب داره ميره، تا برگرده هم جاي اين خوب شده

کبري: حالا شما بيان بریم

ديبا: نميخوام، آب قندم نمي خوام، حرف نمي زين، متوجه شدي کبري؟ وگرنه دادشت بر مي گرده همونجا که ازش اومده

کبري: غلط کرد خانم، بخدا تا ديد شما چه حالين، زودي رفت

ديبا: پس نه حرف بزن، نه بزار خسرو خان چيزي بگه، منم برم، رضا الاناست که بياد،

حس و حال خيلي خوبي نداشت، سريع رفت تو دستشويي يه نگاهی انداخت، خون خشک شده بود، با ترس و لرز خشکيده ها رو شست و يه چسب رو با قيچي کوچيک کرد تا رو شکاف بزنه، بعدم سريع حوله حمام رو بست روي سرش و رفت تو اتاق که مثلا بخوابه،

۷ شب بود که صدای در پارکینگ از جا پروندش، از اتاق تگون نخورد

حدود ۸ بود که رضا اومد تو اتاق، ديبا هم سرفرو کرده بود تو کتاب که مثلا

مشغولم: سلام

دیبا: سلام، شام نداریم، زنگ بزن رستوران

رضا: زودتر می گفتمی سر راه می گرفتم

دیبا: یادم رفت، زنگ بزن، خودم می رم می گیرم تا تو حمام کنی

رضا: می رم،

دیبا بی حرف بیرون رفتن رضا رو نگاه کرد، اینم مکالمه امشب، بابت بی شامی یه جمله بیشتر حرف زده بودند کتاب رو گذاشت کنار و کمی دراز کشد،

خواب تو چشمش بود ولی می خواست تا رفتن رضا خودش رو نگهداره،

سابقه نداشت که ۸ شب بخوابه، نمی خواست رضا رو مشکوک کنه

نفهمید چقدر گذشته که دراتاق با شدت باز، شد، دیبا با ناله از جا جست: آخ نگاهش افتاد به رضا، کلا که این روزها اخمش باز نمی شد، ولی این بار یکم فاز عصبانیتش بالا تر می زد: بردار حوله رو ببینم

دیبا: چرا داد می زنی، ترسیدم،

رضا: بردار ببینم،

دیبا فهمید که آقا خسرو دهن باز کرده، حوله رو از سرش درآورد، رضا موهاش

رو زد کناد: بلند شو لباس بپوش ببینم

دیبا: چیزی نشده، چسب زدم

رضا: بلند شو دیبا بحث نکن،

دیبا بی جرف بلند شد، فقط تنها هنرش این بود که تمام مدت دهنش رو سفت

بسته بود که آخی از دهنش در نره، نگاه نکرده بود ولی از دردی که تو دست و

شونه اش بود بعید نمی دونست که از افتادن کبود شده باشند،

در سکوت کامل، رفتند دکتر، عکس گرفت، معاینه شد، به چسب جدید و یه دو تا مسکن بدست، برگشتند خونه، طرفای نه و نیم بود، دیبا رفت تو اتاق بی اینکه چراغ رو روشن کنه، مانتو روسریش رو پرت کرد رو زمین و خزید زیر پتو، الان دیگه هم درد داشت هم عصبانی بود هم ناراحت بود صدای در خونه رو شنید، فکر کرد رضا سرش رو مثل چي انداخته پایین رفته ولی صدای پا و بسته شدن در اتاقش دیبا رو از اشتباه در آورد، به درکی گفت و دوباره سرش رو کرد زیر لحاف چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که چراغ اتاقش روشن شد، و به دنبالش صدای رضا رو شنید: بلند شو یه چیزی بخور بتونی مسکن بخوری

دیبا بی اینکه لحاف رو کنار بزنه جوابش رو داد: سیرم، می خوام بخوابم رضا: با شکم گشنه نمی خواد بخوابی، بعدم باید مسکن بخوری دیبا: نمی خوام

رضا لحاف رو زد کنار: بلند شو داره دیرم می شه، زود باش غذا بیخ کرده دیبا ولی انگار راست راستی میلی نداشت: واقعا سیرم رضا: یه لقمه بخور، یهو خوابت می بره دیبا: خوب بیره

رضا: گفتم شاید بخوای من می رم بری رو تختم بخوابی دیبا یهو کش اومد، هم از درون هم از برون، نا خود آگاه قیافش رو یوری کرد رضا: نگو که من سفرم نمی پری رو تخت، تمام فنراش به صدا افتاده دیبا چشمهاش گرد شد: من کی ورجه ورجه کردم

رضا: اعتراف کردی پس

دیبا فقط نگاه می کرد، رضا حرفش رو زده بود، یعنی تیکه رو انداخته بود، بی

حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون

خیلی دوست داشت یکی بکوبه تو سر خودش ولی خوب به خاطر دردی که

داشت صرفه نظر کرد، رفت تو آشپزخونه به زور یه دو یه لقمه ای خورد،

رضا هم سریع دست کشید، رفت تو اتاق با چمدون برگشت تو سالن

دیبا منتظر بود رضا راه بیفته، ولی رضا یکم قبلش کار داشت، هنوز از خجالت

کار دیبا در نیومده

رضا: خوب

دیبا: دیرت نشه؟

رضا: نمی شه - بفرمایین

دیبا: چي رو

رضا از کوره در رفت: تو به چه حقی رفتی وسط دعوای اونها، رفتی با یه بی

سر و پای از زندون در اومده همکلام شدی؟ تو مردی؟ تول*خ*تی هستی؟

بزن بهادری؟ کی از تو خواسته بود پیری وسط ماجرا؟

دیبا استثنائاً جواب خاصی نداشت، فقط می شنید ولی رضا ول کن نبود

خاله شهین داره میاد اینجا، سه روزه، پا از این در بیرون نمی زاری تا من پیام

تکلیف تو رو روشن کنم، این که میگم بیرون نمی ری، یعنی نمی ری، یعنی

از این در ورودی پا بیرون نمی زاری، همین دری که دو متر یته منظورمه نه در

حیاط

ديبا فكر كرد چقدر الان ديگه از اين رضا خوشش نمياد، مگه يه ربع پيش كلي

اصرار نكرده بود واسه يه لقمه شام، حالا اين حرفها،

رضا: فهميدي؟

ديبا: مي خوام برم اصفهان

رضا: برگردم ميريم

ديبا: من همين امشب مي خوام برم

رضا: چك كردم بليط هواپيما نبود،

ديبا: فردا هست، اتوب*و*س هست

رضا: شنيدني چي گفتم، من چهار شنبه اينجام، بر سم مي ريم اصفهان من

تكليف تو رو يه سره كنم، اين جوري نميشه، هيچي سر جاش نيست،

ديبا: دانشگاهم چي مي شه؟

رضا نگاه ديگه اي انداخت، ولي جوابي نداد، صداي در باعث شد ديبا سر

برگدونه، خاله شهين و كبري تو دهنه ورودي سالن بودند،

رضا هم بي حرف رفت سمت در، با خاله سلام احوال پرسيد، با همون

غضب معروف هم كبري رو شير فهم كرد كه ديبا قرار نيست بره بيرون، هر

چي لازمه خسرو تهيه كنه واسه خونه،

با رفتن ديبا، كبري كه انگار تازه يه جفت گوش پيدا کرده بود، داشت خودش

رو از حرفهاي ناگفته اين چند ماهه واسه خاله شهين خالي مي كرد، هر از

گاهي خاله چيزي از ديبا مي پرسيد ولي ديبا بي حال تر يا شايدم بي روحيه تر

از اونی بود که جوابی برای خاله شهین داشته باشه، با یه عذر خواهی رفت یه جایی واسه خاله تدارک ببینه، که کبری دخالت کرد
کبری: آقا گفتند خاله برن اتاق مهمون، شمام برین اتاقشون
دیبا دیگه از کوره در رفت: آقات بیجا کرده، من این جا مهمونم، منم که می خوابم اتاق مهمون، برای خاله هم اتاق مامان مهین رو آماده می کنم، اتاقش گرمه خاله راحت باشه، بنده خدا از زندگی افتاده، لااقل سرما نخوره
شهین بلند شد: عزیزم، چته چرا اینقدر کلافه ای، از رضا ناراحت نشو، خوب خاله ترسیده، اگه یه بلایی سرت می اومد، جواب خونوادت رو چی می داد
آخه،

دیبا: با معذرت خواهی رفت تا اتاق خاله رو آماده کنه
دلش نمی خواست از اتاق بره بیرون ولی خوب به خاطر خاله شهین مجبور بود یکم کوتاه بیاد، ۸ بود که از اتاق رفت بیرون، خاله شهین کتاب دعا بدست نشسته بود تو سالن،

دیبا: سلام، صبح بخیر
شهین سری بلند کرد: سلام، خوب خوابیدی؟
دیبا: نمی دونم، خوابیدم دیگه، ببخشید شما رو هم از زندگی انداخت این ممرضا

شهین: این چه حرفیه، رضام مثل خواهر زاده نداشته امه، تو ام عزیزی،
دیبا: اون که نظر لطفوتونه، به هر حال شرمنده
شهین: این حرفها رو تزن، بیا صبحانه بخور، بریم

دیبا: کجا بریم؟ دیدین که آقا فرمایش فرمودند از این در نرم بیرون، می خواد
ببره تکلیفم رو روشن کنه

شهین: حالا تو یه لقمه بخور، عصبانیش کردی یه چیزی گفته

دیبا: اصلا خوب که فکر می کنم، خوبه من پاشم برم اصفهان، از اونجا خودم
تکلیفش رو روشن کنم، چطوره؟ اصلا معنی نداره واسه من تکلیف تعیین
کنه، آی اینقدر دلم می خواست بزنم لهش کنم،

شهین: الله اکبر انگار نه انگار منم وصل به قوم شوهرم ها، برو تو آشپزخونه تا
منم پیام

دیبا دست و پاش رو جمع کرد و رفت سمت آشپزخونه، یه چند لقمه ای خورد
و دست کشید، با صدای زنگ تلفن از جاش بلند شد نگاهی به تلفن انداخت:
ا، مامان مهین جونشه

شهین: بر ندار!

دیبا: چرا،

شهین: بیا بشین تا بگم بهت چي شده، مهین نمی دونه من اینجام سر صبحی
بهم زنگ زد

دیبا: رفته چغولی کرده؟

شهین: بشین تا بگم، حال روح انگیز خیلی بد

دیبا: عمه خانم؟

شهین: آره، دکتر گفته دووم نمی اره

دیبا وا رفت: آخی، دکتر گفته بود بالن بزنه حله

شهین: خوب حالا حالش بد شده، مهین زنگ زد صبحی، مثل اینکه گوشی رضا در دسترس نبوده

دیبا: ای بابا؛ بزارین برم بهش زنگ بزنم

شهین: بشین، چیکار داری تو، بزار خود مهین بهش می‌گه؛

دیبا: ولی باید بهش بگین یه باره از کرمان بره اصفهان

دوباره زنگ تلفن بلندشد؛ دیبا با نگاهی به شهین جواب داد: سلام

مهین: سلام، از رضا خبر نداری، از دیشب گوشیش در دسترس نیست

دیبا: مرسی من خوبم!!!!، نه، از کرمان رفتند رفسنجان، شاید اونجا آنتن نیست

مهین: پس این چه کوفتیه هی تبلیغ می‌کنن هیچ کس تنها نیست،

دیبا: خوب مامان، تنها نیستم، شاید با کسیه می‌خواسته یکم آنتن نده، می

دونین که می‌زارن تو فویل خاموش می‌کنن

مهین: دیبا!!!!

دیبا: حالا ایشالا که تنهاست، عمه چطوره؟

مهین: خیلی بد،

دیبا: من می‌رم دنبال خاله شهین می‌ایم

مهین: بیاین، دلش می‌خواد تو رو هم ببینه، ولی رضا رو صدا می‌زنه

دیبا: مامان یه لحظه صبر کنین سایت رو چک کنم، بزارین اول واسش یه پرواز

رزرو کنم به اصفهان، بعدش بهش خبر بدین

مهین: آره، بچم کلافه می‌شه اونجا دستش به جایی بند نیست

دیبا به نگاهی تو سایت انداخت: مامان پرواز تا ۳ شنبه نیست، مجبوره زمینی

بیاد

مهین: وای خدا، تا برسه اینجا که بچم داغون می شه از فکر و خیال

دیبا: خوب بهشن نگین عمه حالش بده،

مهین: چطور بکشمش از وسط کار و زندگی اینجا دختر،

دیبا: خوب بگین دیبا اومده اصفهان مرده

مهین: خدا مرگم، مغزت تکون خورده،

دیبا: نه والا، آقا دلش می خواد سر به تن من نباشه، تا خود اصفهان بشکن می

زنه، شاد می رسه خدمتتون

مهین: دیبا بس کن تو این حال و روز، وقت این حرفهاست

دیبا نفهمید چرا به کاره *و*س کرد سر صبحی حال مادر شوهر رو عوض

کنه: مامان، بخدا راست می گم، راست بدنم کبوده، منو انداخته تو خونه که

حق نداري جم بخوري، بفهمه من مردم، خیلی خوشش می شه

مهین: خدا مرگم بده دست روت بلند کرده

دیبا: نمی دونم، من فقط می دونم به ور تم کبوده، باورتون نمی شه؟

مهین: خدا منو بکشه، چیکار کردین؟

دیبا: کارای زیادی کردیم، ولی فعلا منو حبس کرده رفتم که نزاره من پیام

اصفهان، من الان راه می افتم، شمام زنگ بزنگو دیبا تو جاده تصادف کرده،

تا همچین خوشحال بیاد اصفهان،

مهین: خدا یا، دیونه کردین شما منو، به کدوم دردم برسم اخی، اگه گفته نیا، نیا
تا من بینمش بینم چي شده آخی،

دیبا: نه من مي ام، خاله شهینم حتما مي خواد بياد يه سر به عمه بزنه،

مهین: رضا رو چیکار کنم؟

دیبا: شما کاري نکن، اگه زنگ زد حرفي از عمه نزنين، من خودم رضا رو
واستون شنگول اصفهان تحويل مي دم

با قطع شدن تلفن دیبا زد زیر گریه، خاله شهین ترسیده بلند شد: چي شدي؟
چي گفت بهت؟ روح انگیز مرده؟

دیبا همینطور که اشکهاش رو پس مي زد، قرو قاطي به چیزهايي مي گفت:
نه، نمرده، من بمیرم ایشالا همه راحت شن، خاله تنها نرفته،

شهین: چي مي گي؟

دیبا: خاله تنها نرفته، رضا تنها نرفته کرمان

شهین: با کي رفته؟

دیبا: با يه زن رفته،

شهین: از کجا مي دوني؟

دیبا: نمي دونم حس مي کنم

خاله يکي زد سر شونه ديبا: خودت چرت مي گي خودتم باورت ميشه

دیبا: نه راست مي گم

خاله: آره مثلا مثل کتک زدنت؟ اون تو رو زده، يا داداش ديلاق کبري

دیبا: داداش کبري

خاله: پس چرا به مهین اينجوري گفتي

دیبا: من که نگفتم، رضا زده، گفتم بدنم کیبوده، مگه دروغه، گفتم منو حبس کرده، مگه دروغه

شهین: پاشو برو دست روت رو بشور، زده به سرت،

دیبا ادامه داد: نه زده به سرم، زیر سرش بلند شده، اصلا بلند بود

شهین: دیبا بسه، یهو الان بهت الهام شد

دیبا: خوب خاله منم شواهد خودم رو دارم، الان تازه چشمام به حقیقت باز شد

شهین: دیبا اینم از اون مسخره بازیهاته؟

دیبا: نه بابا، آخه خاله شما که نمی دونین، اصلا منو نمیبینه، آخه خاله اینهمه می گن مردا همچین، مردا همچون من که چیزی ندیدم، نکنه اصلا دو جنسیه شهین دیگه از خنده دلش رو گرفته بود: وای خدایا، آخه دختر تو چرا همچینی، از این شاخه به اون شاخه می پری، تو خودت داری قصه سر هم می کنی واسه

مهین، بعد خودت می شینی زار می زنی

دیبا: بابا خسته شدم، دارم دیونه می شم، خاله پاشو بریم

شهین: حالا دیبا جدی بخاری از این پسره بلند نمی شه؟

دیبا: چه می دونم، باید بری از اون افریته خانم پیرسی

شهین: نه انگار قضیه جدیه

دیبا باز زد زیر گریه: راست می گی خاله

شهین: خدایا منو از دست این نجات بده، خودت می گی. آخه من از کجا

بدونم بچه، بلند شو بریم اصفهان

ديبا خيلي مطمئن نبود بتونه اين مسير رو رانندگي كنه ، با وضعي كه دستش داشت، و مهمتر كه تا حالا اصلا تو جاده رانندگي نكرده بود

ديبا: خاله مي گم، بهتره شما با هوايما بيان،

شهين: چرا؟

ديبا: نمي دونم، مي ترسم يه بلايي سرتون بياد،

شهين: پس شما هم لازم نيست بري، مي ريم دو تا بليط اتوب*و*س مي

گيرم، راحت مي ريم

ديبا بلند شد، فكر بدي نبود قصد مردن نداشت

سريع دو دست لباس برداشت و راه افتادند، كبري خانم كه هنوز نزول اجلال

نفرموده بودند، تو حياط فقط خسرو رو زيارت كردند، هر چي ديبا گفت خاله

حرفي نزنه خاله گوش نگرفت، آخرش به خسرو گفته بود عمه خانم مريضه و

دارن با ديبا مي رن اصفهان، البته خواسته بود فعلا به رضا چيزي نگه، تا

خودشون رضا رو خبر كنند، ولي ديبا در سكوت داشت به سادگي خاله خانم

خنديد، مي دونست پا بيرون نگذاشته گزارشش به دست رضا مي رسه البته

اگه در دسترس مي بود، تنها كاري كه دلش خواست كرد خاموش كردن

گوشيش بود،

خاله شهين به محض سوار شدن زنگي زد خونه تا خبر بده،

ديبا از لابلای حرفهاش فهميد كه خاله شهين نمي تونه اصفهان بياد، ظاهرن

نوه دخترش حال خوشي نداشت از اردو با تب و لرز برگشته و بردنش

بیمارستان

ديبا مسير رو سمت بیمارستان دي كج كرد تا خاله رو بزاره اونجا

شمسي: ديبا، برو خونه من مي سپرم واسمون دوتا بليط هوايپيما بگيرن، شب

باهم مي ريم

ديبا: نه خاله شما برو به اين بچه برس خيالت راحت شه، من با اتوب*و*س

ميرم

شمسي: نه قربونت برم، رضا تورو سپرده دست من

ديبا از كوره در رفت: مي خواست به جا اون اكله خانوم منو بيره، كه مجبور

نشه شما روهم به دردسر بيندازه

خاله اينقدري كلافه بود كه تئونه پس زبون ديبا بر بياد،

با خداحافظي از خاله با حالتي كلافه، رفت سمت ترمينال، يعني قصد داشت

كه بره، ولي نفهميد چي شد كه به خودش اومد تو پمپ بنزين، باك رو پر

كرده بود وديد داره مي ره سمت بهشت زهرا، قصد نداشت خاله رو به كشتن

بده، ولي حالا كه تنها بود انگار خيلي هم واسش مهم نبود، دلش نمي اومد

بدون خوندن فاتحه اي واسه حاج خانوم بره تو جاده

رضا: مامان، عمه چطوره

مهين: خوبه مامان، نگران نباش،

رضا: مامان راستش رو بگين، پس چرا كسي خونه نيست، سارا هم كه تلفنش

رو جواب نميده

مهين: خوب عزيزم بيمارستان، ساراهم با شوهرش يه ريز تو بيمارستان بالا

سرشن، تلفن رو بي صدا كردنه حتما

رضا: من خودم رو می رسونم

مهین: ما هم قصد نداشتیم بهت نگیم ولی خوب دیدیم راحت دوره، دیبا هم چک کرد گفت پرواز نیست به اصفهان

رضا: مامان، مامان، اسم دیبا رو نیار دارم دیونه می شم از دستش، با خاله شهین راه افتاده اومده تو جاده، مامان تا حالا دور ترین راهی که رفته خونه تا دانشگاه بوده

مهین: خیلی خوب حرص نزن، تو چطوری میای؟

رضا: یه بلیط یزد گیر آوردم، از اونجاهم با سواری میام، خسرو یه ساعت دیر تر زنگ زده بود به این پرواز نمی رسیدم، من تا ۲ اونجام

مهین: قربونت برم، احتیاط کن

رضا: مامان، خودم که قرار نیست رانندگی کنم، شما نگران نباش، من باید برم تو پرواز، فقط زنگ بزن به خاله، گوشی دیبا که خاموشه، بگو چهار چشمی مواظبش باشه، بگو نزاره ۹۰ تا بیشتر بیاد، بگو از اتوبان بیان، نره جاده قدیم، کامیون اونجا می ره ها

مهین: باشه مامان، تو برو من به شهین سفارش می کنم

با قطع کردن تماس مهین خیالش کمی راحت شد، همش نگران خبر کردن و تورا به بودن رضا بو، حالا اینجوری لا اقل رضا هم زود می رسید، خواست کمی آروم بگیره که یاد دیبا و شهین افتاد،

سریع شماره شهین رو گرفت، خیلی طول کشید که تا جواب بده ولی خوب

داد

شهین: جونم، خوبی؟

مهین: سلام، خوبم، یعنی بهترم، خدا رو شکر رضا خبر دار شده، بلیط یزد گیر آورده بعدم ۳ ساعته از یزد می رسه اینجا خیلی خیالم راحت شد، خیلی نگرانش بودم

شهین: خدا رو شکر، کی بهش گفته

مهین: خسرو،

شهین: وا، بهش سفارش کرده بودم، حرفی نزنه

مهین: شهین، قربونت برم، رضا خیلی سفارش کرده هوا ست به این ورپرد باشه، آخه رو چه حسابی باهاش راه افتادی تو جاده، این که تجربه نداره

شهین: من که باهاش نیستم، راستش مانیا از اردو اومده، با تب و لرز، می دونی که من اعصاب ندارم، از مننیزیت وحشت دارم، اومدم بیمارسان بالا سرش

مهین: خدا نکنه هر تب و عفونتی که اون نیست تو ام خودت رو اذیت می کنی،

شهین: چیکار کنم، بچه از دستم رفته بابت این مریضی، ۳۰ سال که هیچی، ۱۰۰ سالم بگذره حالم همینه، نگران دیباهم نباش، ما قرار نبود با ماشین بیایم،

تا ترمینال می خواستیم بیایم، حلام دیا رفت ترمینال

مهین: خدا رو شکر، بچم کلی حرص خورد،

شهین: تترس بابا،

مهین: خوب قربونت من برم، مهناز داره میاد بریم بیمارستان،

شهین: من خیالم از بابت مانیا راحت شه می ام حتما

مهین: باشه قربونت

ساعت نزدیک ۲ بود که رضا رسید خونه، اینقدر به گوشي ديبا زنگ زده بود که شارژگوشيش رو به اتمام بود، به محض رسيدن به يزد، با مامان مهين صحبت کرده بود، خيالش راحت شده بود که قرار نبوده ديبا خودش بياد تو جاده، ولي کلا اين خاموش بودن گوشي رو دوست نداشت،

با رسيدن به خونه يه زنگي هم به خاله شهين زده بود، فهميده بود ۱۰ خاله رو بيمارستان گذاشته، مي دونست ۱۱ هم که حرکت کرده باشه زود تر از ۶ و ۷ نمي رسه ولي عصباني بود

و سائل رو گذاشت تا با مامان مهين برن سري به عمه بزبن، دکتر خواسته بود هر چه زودتر عمل کنن ولي عمه زير بار نمي رفت، فکرمي کرد عمرش رو کرده، مي گفتم اگه خدا بخواد دوباره سر پا مي شه، همه يه باري تلاششون رو کرده بودند که عمه خانم رو راضي به عمل کنند ولي عمه خانم تو اون حال بي حالي دست از لجبازي بر نداشته بود،

رضا هم کار سختي داشت، ولي واسه همين اومده بود،

۳:۳۰ بود که از بيمارستان زد بيرون، يه نگاهی به ساعت انداخت، يه تلاش ديگه هم واسه تماس با ديبا کرد، فقط دلش مي خواست ديبا رو ببينه، خيلي مطمئن نبود اين دفعه ديگه کوتاه بياد

عمه بالاخره رضايتم داده بود که تن به عمل بده، رضا کمي خيالش راحت شده بود،

با رسيدن به خونه، زنگ زده بود به خسرو که بلند شه بره ترمينال آزادي و بيهقي و جنوب، ببينه ماشين تو پارکينگ کدومه، ببينه با کدوم شرکت اومده، بفهمه

کمی می‌رسه، خودش با چند جایی تماس گرفته بود ولی موفق نشده بود، هر چی درخواست می‌کرد اسم دیبا رو تو لیست مسافرای صبح چک کنند، بی نتیجه بود، یکی می‌گفت غیر قانونیه، یکی می‌گفت باید بدونی دقیقا کدوم ساعته، تا بگه کمی می‌رسه، کلا جوابهایی نبودند که بدرد بخور باشند، بهترین راه خسرو بود،

دوساعتی گذشت تا خسرو تماس گرفت.

رضا: سلام چی شد، با کدوم تعاونی اومده

خسرو: والله چی بگم، اصلا ماشین تو پارکینگ هیچکدوم نبود

رضا: مطمئنی؟ خسرو خوب دیدی؟

خسرو: آقا تا جایی که شد نزدیک ورودی ها رو هم دیدم، پارکینگ هیچکدوم

هم تازه پر نبود، همه جای خالی داشتند

رضا فقط نشست

مهین: چی شده رضا؟

رضا: هیچی، فکر کنم دیبا راه افتاده تو جاده

مهین خواست چیزی بگه که رضا رفت رو خط با خسرو خدا حافظی کنه:

ممنون، زحمت کشیدی،

خسرو: کاری بود خبرم کنین

رضا: باشه، خدا حفظ

با قطع تماس، مهین نشست کنار رضا: نه مادر، جرات نمی‌کنه، یه وقت رفته

بلیط نبوده، رفته یه چرخه بزنه، گوشه شام خاموش کرده یکم تو رو اذیت کنه،

الان سر خوش با دوستا رفیقاش نشستہ تورستوران، کافي شاپ چه مي دونم
همين جاها ديگه

رضا سرش رو گرفت تود ستاش: مامان، تو دييا رو نمي شنا سي، دييا اول يه
کاري رو مي کنه بعد اگه حالش رو داشت فکر مي کنه
مهين: يعني چي؟

رضا: مامان، همين ديروز، باورت مي شه رفته با داداش کبري، دست به يقه
شده

مهين کوييد تو صورتش: خدا مرگم بده، يعني چي؟
رضا: داداش کبري از حبس اومده، فهميده کبري شوهر کرده، اومد گرد و خاک
کنه، کبري تو خونه قايم شده، اونم داد و بيداد راه انداخته،
خانم پا شده رفته جلوي مردک رو بگيره، اونم هلش داده افتاده تو باغچه
کنار گيجگاهش زخمي شده، تهديد شون کرده چيزي نگن، رفتم مي بينم، يه
چسب زده سرش، حوله حمام رو هم پيچيده که مثلا حموم رفته،
مهين: خسرو چه غلطي مي کرده؟

رضا: خسرو خان خودش رو معرفي نکرده، طرف فکر کرده پدر شوهره، کاري
بهش نداشته

مهين: امان از دست اين دختر،

مهين: رضا مادر، تو دست رو دييا بلند کردي؟

رضا: مامان! يعني چي؟

مهين: دييا گفت منو با بدن کبود حبس کرده تو خونه

رضا بلند شد: نه مادر، من چنين غلطي نکردم، ولي بينمش اصلا قولي نميدم

مهین: حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

رضا: آگه می‌شد خودم رو دو تیکه کنم، یکی رو می‌فرستادم جاده قدیم، یکی رو اتوبان کاشان

مهین: کجا راه بیفتی؟

رضا: چه می‌دونم، ایشالا یه ذره عقل تو سرش بوده از اتوبان اومده، بزار برم بینم می‌تونم تو راه ببینمش

مهین: دست تنها نمی‌شه، بزار زنگ بزنی امیر رضا و شوهر مهنانم بیان

رضا: نه مادر بزار خودم برم بینم چه غلطی می‌تونم بکنم

مهین یه نگاهی به ساعت کرد، حدود ۶:۳۰ بود: رضا، من می‌گم برو مادر، فایده نداره، ایشالا می‌ادش،

رضا: مامان برم بهتره اینجا بشینم کلافه ترم، برم تو جاده بهتره

رضا هنوز به خروجی نرسیده بود که گوشیش زنگ خورد، مهین بود

رضا: بله مامان

مهین: برگرد،

رضا: چی شده؟

مهین: دیبا داره می‌رسه، فقط سر راهت یه ۳۰۰ تومن پول از بانک بگیر،

رضا زد کنار: چی شده مامان

مهین: هیچی، رنگ زده به من گفته یه ۳۵۰ پول دم دست بزارم، داره می‌رسه،

باید بده به ماشین یدک کش

رضا: تصادف کرده؟

مهین: نه، گفت نه، فقط بیا

رضا سر و ته کرد، خیلی دلش می خواست هر چه سریعتر برسه خونه، خیلی کار داشت، با دیبا خیلی کار داشت

دو دقیقه ای بود که در خونه با مامان مهین انتظار می کشیدند، که به ماشین وانت آبی بدک کش آسه آسه پیچید تو کوچه، رضا سریع مزدای پشت سرش رو تشخیص داد

مهین: رضا برو تو، برو تو حرف می زنیم

با ایستادن ماشین، مردی پیاده شد

رضا: سرک کشید تو ماشین، دیبا رو دید، که سرش رو فرمون بود، خیالش راحت شد، لااقل رسیده بود

مامان مهین دوید سمت ماشین، با باز شدن در، دیبا سر بلند کرد: سلام، باورم نمی شد برسم،

مهین: راستش ماهم باورمون نمی شد، حالام پیاده می شی، سرت رو میندازی پایین، سریع می ری تو، کلامی نبینم با رضا حرف بزنی

دیبا هینی کرد: مگه اینجاست؟

مهین: شنیدی یا نه؟

رضا حواسش تو ماشین بود ولی مجبور بود به توضیحات راننده گوش بده، و پول رو بهش بده

...آقا نه فکر کنین من گرون می گیرما، باور کنین من می خواستم برم کاشان، از دم بهشت زهرا هم با خانوم شرط کردم، ولی دم ورودی کاشان، خانم سر به جیغ و گریه کرد، گفت اگه نیارمش تا اصفهان، ازم شکایت می کنه، خلاصه

ما رو از کار رو زندگي انداخته، من بايد هميشه آماده باشم، اگه تا جايگاهم نرسيدم بهم زنگ بزنن و من به موقع نرسم بيچارم مي کنن، رضا تشکري کرد و پول رو تمام کمال گذاشت کف دست طرف، البته از دييا که با استتار مامان مهين سريع از پشت سرش رد شد هم غافل نبود،

پيرمرد سريع زنجير رو باز کرد و راه افتاد، رضا هم معطل نکرد، خواست در ورودي رو ببندد، که صدای امير رضا و سهيلا متوقفش کرد،

الان دقيقا اين دو تا رو لازم نداشت، ابدا

رضا: سلام،

سهيلا: سلام،

امير رضا: سلام

امير رضا سهيلا رو فرستاد تو: رضا، چرا نمياي پس؟

رضا: برو دارم ميام

تا برسن ورودي ساختمان رضا چند تا نفس عميق کشيد

در ورودي باز بود، سهيلا هم وسط سالن داشت مامان رو صدا مي زد

مامان مهين از اتاقش اومد بيرون: سلام، چطوري؟ از بیمارستان اومدين؟

امير رضا: سلام مامان، آره، رفتيم يه سري به عمه بزنيم

رضا رفت سمت اتاق خوابها

مهين هول کرد نفهميد چي گفت: رضا نرو داري دييا داري لباس عوض مي کنه

سهيلا خندش رو جمع کرد، رضا مجبور شد برگرده تو سالن، خودش رو ولو

کرد رو مبل

مامان مهین سریع یه چند تا شیر کاکائو درست کرد داد دستشون، رضا دیگه صبر نداشت، لیوان رو برداشت رفت سمت اتاق، مامان مهین می خواست ولی دیگه نمی تونست مانع رفتن رضا بشه

امیر رضا: پس مهناز گفت رضا از کرمان اومده، نگفت دیبا هم اومده

مهین: دیبا خودش اومده، تازه رسیده

رضا بی اینکه در بزنه، در و باز کرد،

دیبا رو تخت با مانتو رو سری رو تخت دراز کشیده بود، دست گذاشته بود رو

چشمه‌هاش، با صدای در از جا جست

رضا فقط نگاه می کرد

دیبا: عمه خوبه؟

رضا ولی فقط نگاه می کرد

دیبا از جاش پا شد، رفت سمت در: بریم؟

رضا: بی حرف از اتاق رفت بیرون،

تا دیبا سلام علیک کنه، رضارفت تو آشپزخونه، یه چند تا نفس دیگه کشید،

صدای دیبا رو می شنید

سهیلا: تو چه هوای بدی هم اومدی تو جاده

دیبا: آره یکمم دیر شد

مهین: نگفتی چرا با یدک کش اومدی؟

سهیلا: تصادف کردی؟

دیبا: نه، از بهشت زهرا که اومدم بیرون بارون گرفت، یه ۵ تا که رفتم دیدم

تصادف بدی شده سه ماشین بدجور به هم زده بودند، چند تا یدک کش اومده

بودند کمک، راستش منم تر سیدم، رفتم به یکیشون گفتم منو تا اصفهان ببر، پولش رو میدم، دستم هم خیلی درد می کرد، تا حالا هم که تو جاده نیومده بود طرف گفت تا کاشان میاره، گفتم خوب باز خوبه، بعد یادم اومد اصلا پول نقد اونقدر ها ندارم، دم کاشان هر کاری کرد گفتم راه نداره، منو تا در خونه باید بری، اونم آورد، البته خوب خیلی لاک پشتی میاومد ولی بالاخره رسیدیم مهین: دیبا جان، خیلی ما رو تکون دادی، آخه عزیزم این تلفن مال همراه بودنه، یعنی اسمش همراه، یعنی چی خاموش می کنین،

دیبا: مامان بخدا حواسم نبود، صبح خاموش کردم بعدم اینقدر فشارم افتاده بود که فکرم کار نمی کرد

رضا بالا سر دیبا ایستاد

مهین: جایی می ری؟

رضا: آره با دیبا بریم یه سری به عمه بزنیم، سراغش رو می گرفت

مهین: دیر نمی شه، این طفلی هم نیاز به استراحت داره

رضا: نه مامان این همه کوبیده تا اینجا بیاد عمه رو ببینه، باید بریم

دیبا بی حرف بلند شد، سریع خداحافظی کرد و دنبال رضا راه افتاد

هی می خواست چیزی بگه ولی تا دهن باز می کرد حرفش نمی اومد، یعنی

رضا یه جوروی توژست بود که عمرا دیبا می رفت به استقبال جنگ

خیلی ریلکس در و باز کرد و پیاده شد، دیبا هم به دنبالش می رفت، کمی با

نگهبان بیمارستان حرف زد، تا بزاره برن بالا، تو بخش دختر عمه رو دیدند،

خیلی ندیده بودش نهایت دو بار، سارا خندون رفت استقبالشون: سلام،

دیبا: سلام، عمه خوبن

سارا: همینکه راضی شده عمل کنه خودش خیلیه، کار رضا بودا

دیبا: الان بیدارن؟

سارا: آره ولی بردن واسه تست

دیبا: خوب می مونیم تاییدان

رضا: بریم اورژانس بر می گریم

سارا: واسه چی؟

رضا: پانسمان سر دیبا رو چک کنیم

سارا: چی شده

دیبا: خوردم زمین ولی دیگه فکر نکنم نیازی باشه

رضا: چرا می ریم، سارا عمه او مدیه زنگ به من بزن

دیبا مجبوری راه افتاد

دکتریه نگاهیه به زخمش کرد: جای بدی بوده ولی الان چیز خاصی نیست،

این چسبم لازم نداره

رضا: بدنش هم کبودی داره، دیشب متوجه نشدیم

دیبا: نه خوبه

رضا: دکتر اگه لازمه عکس بگیرین

دکتریه نگاهیه به بازوی دیبا انداخت، در داره؟

دیبا: بله

دکتر: فکر نکنم مشکلی باشه، آگه بودالان راحت اینجا نیمتونستی بشینی، کمی کوفتگیه، دیگه واسه کمپرس دیره، یه چندتا مسکن لازم داره، خودش کم کم خوب می شه

دیبا بی هیچ حرفی بلند شد، چقدر دلش می خواست تا رضا دهن باز نکرد بزاره بره، بره خونه آقا جونش، رضا که از اولم می خواست همین کارو بکنه، دیگه اخم و تخم نمی خواست

دو باره برگشتند تو بخش، ظاهرن عمه رو برگردونده بودند و لی به خاطر قلبش انرژی زیادی نداشت، زود خسته می شد دکتر اجازه ملاقات نداده بود، دست از پا دراز تر برگشتند تو ماشین

دیبا دیگه طاقت نیاورد: من می خوام برم خونه آقا جونم
رضا: من پرسیدم چی می خوای

دیبا اینقدری تحت فشار بود، اینقدر روز پر استرسی رو طی کرده بود، اینقدر درد بازویش بهش فشار آورده بود که واسه گریه کردن بهونه دیگه ای نخواست، نیاز به داد و بیداد و دعوا مرافه نداشته باشه،

ریزه ریزه اشکاش سرازیر شد، رضا سعی داشت خودش رو کنترل کنه و اشش کنار گذاشته بود، ولی وسط خیابون قصد داد و بیداد کردن نداشت

تا رسیدن به خونه دیگه اشکهای ریزه ریزه درشتر شده بودند، سکسکه هم کار و تکمیل کرد، مامان مهین تو حیاط راه می رفت تو سرما، خودش رو خیلی کنترل کرده بود که زنگ نزنه به رضا، دیبا با دیدن مامان مهین دلش امن تر شد، به محض متوقف شدن ماشین سریع پیاده شد،

همون یه کلمه سلام مامان مهین کافی بود که دیبا مادر شوهر و مادر رو اشتباه کنه خودش رو بندازه ب*غ*لش، یه فصل دیگه هم سیر گریه کنه. با هر کلام مامان مهین گریه دیبا شدت بیشتری می گرفت،

رضا هم که دید دیبا ول کن نیست بازوی سالمش رو گرفت از مامان مهین جداس کرد: بریم تو، مامان، شمام تو این سرما اینجا قدم رو میرین؟

مهین: دلواپس شما بودم

رضا: شما یعنی کی؟ من یا دیبا؟

مهین: چیکارش کردی؟

رضا: هیچی! می خواست بره خونه باباش

دیبا رفت داخل ولی مهین دست رضا رو گرفت: واسه هیچی مثل ابر بهار گریه می کنه

رضا: مامان این همون دست پیشه! می دونی که چیه

مهین: رضا اذیتش نکن،

رضا: چشم، می شه بریم تو؟ می ترسم شما سرما بخورین

دیبا به اصرار مهین یه دوشی گرفته بود، رضا هم که تمام مدت آرام و بی صدا زل زده بود به اسکرین لپ تاپش، سر میز شام هم اوضاع هیچ بهتر نبود، سکوت بدی بود، رضا غذاش رو نصفه ول کرد و رفت، دیبا هم بزور کمی سوپ خورد، ولی عجله ای واسه رفتن نداشت، ترجیح میداد ور دل مامان

مهین باشه

مهین: بهتری؟

دیبا: آره

مهین: امشب یکم زودتر برین بخوابین

دیبا: من امشب پیش شما می خوابم

مهین: خودت رو لوس نکن،

دیبا: راست می گم، من می ام پیش شما

مهین: منم نگفتم دروغ می گی، گفتم نمی شه بیای،

بلند شو برو دندونات رو بشور، برو بخواب، امروز خیلی خسته شدی!

دیبا: مامان، رضا عصبانیه، من می ترسم

مهین: می ترسی باز کبودت کنه

دیبا: آره

مهین: احوانا این کبودی بازوت مال زور ورزی با داداش کبری نیست

دیبا: چرا، ولی باور کنین امشب من جرات ندارم پا بزارم تو اون اتاق

مهین: پا شو لوس بازی در نیار

دیبا اصلا آمادگی حرف زدن با رضا رو نداشت، تو همین هیرو ویر رضا از

اتاقش اومد بیرون با یه ساک، البته ساکه دیبا، ساک رو گذاشت پشت در، رو

کرد به مهین: مامان، امشب دیبا اتاق شما بمونه

این دیگه واسه دیبا آخر توهین بود، احساس کرد سر تا پاش گر گرفته، مامان

مهین هم خیلی خوشش نیومد، ولی دهن باز نکرده رضا در اتاق رو بسته بود

دیبا واسه اینکه بغضش باز جلوی مامان مهین نترکه سریع خودش رو رسوند به

دستشویی

مهین خیلی کفري بود، از دست هر دو تا، حالا یکم بیشتر از دست رضا، ولي نه رضا الان در حالي بود که بشه باهاش حرف زد، نه ديبا مهین: ديبا واست تشک پهن کردم تو اتاق خودم، ديبا: مامان، من امشب همینجا مي خوابم، صبحم زود با اجازتون مي رم خونه آقاچونم،

مهین: اینجا تا صبح بدنت له مي شه

ديبا: طوري نيست، راحت ترم،

مهین: صبحم جايي نمي ري، بزار عمل روح انگيز انجام شه، من خیلی با شما دو تا کار دارم، اين که نشد زندگي، يا رومي روم يا زنگي زنگ، يا مثل آدم زندگي مي کنين، يا هر کي مي ره سي خودش، زندگيه بچه بازي که نيست ديبا حرفي نداشت، خود شم خسته بود، اين اون زندگي نبود که فکر مي کرد، اين هيچي نبود،

بلند شد رفت از اتاق مهین لحاف و بالشت برداشت برگشت تو هال

مرتب دنده به دنده مي شد، از فکر اين بچه ها خواب نداشت، خیلی آرزوها داشت و اسه رضا، ته تغاريش بود، يه جور ديگه نگرانش بود، اون دو تا سر و سامون داشتند، بچه داشتند، ولي رضا از همون استارت جوونيش بد آورده بود، حالا هم که رو دنده لجبازي افتاده بود، بود که نه بودند، نمي دونست چي مي شه، چي صلاحه که بشه

با صدای در ورودی از جاش بلند شد، رفت طرف پنجره، ديبا بود، با لباس خونه، خيالش راحت بود که نصفه شبي از در نميره بيرون، ايستاد کنار پنجره،

متوجه زمان نبود، دلش می خواست بره برش گردونه تو، ولی می دونست نیاز داره تنها باشه، اصلا شاید نخواد راه به راه قیافه مادر شوهر رو ببینه، با این خیال ابرویی در هم کشید، ولی زود خندش گرفت: خدا یا دیونه بازیهای اینها به منم سرایت کرد

دلش طاقت نیورد، خواست بره رضا رو صدا بزنه بره دنبالش که صدای در اتاق رضا مانع شد، روکرد سمت پنجره، رضا خودش ظاهرن از پنجره اتاقش، دیبا رو دیده بود که رفته تو حیاط

قصه نگاه کردن ندا شت، ولی پاهاش چسبیده بود به زمین و دستهایش به لبه پنجره، همینطور بی ذکر تسبیح می نداخت، تو دلش چنگ می زدند، رضا رفت بالا سر دیبا، ولی ظاهرن دیبا محل نمی داشت، اول رضا نشست کنار دیبا لبه حوض، بعد دیبا از جا بلند شد، رضا هم ایستاد رو به روش

صدایی تو نمی اومد، ولی از میمیک صورتشون می شد فهمید که دارن دعوا می کنند، انگشتهای اشارشون رو سمت صورت هم نشونه گرفته بودند و تهدید می کردند، می دونست صدا خونه همسایه کناری نمیره، ولی خدا خدا می کرد، اونا بی خوابی به سرشون نزنه پاشن تو این سرما بیان حیاط، که دیگه زیر و روی زندگی رضا رو می فهمن،

بی قرار بود، نمی دونست بره تو حیاط یا نه؟ مطمئن بود دل هر دوشون پره، از دل بچه خودش خبر داشت، می دونست چقدر حساس شده تو این چند سال، می دونست چقدر خود دار بوده، می دونست اینکه دیبا رو می چزونه یعنی

خیلی بهش فشار اومده، دیبا هم که معلوم الحال بود زبون دراز، کم نیار، بی صبر

امشیم که از این همه اشکی که ریخته بود سخت نبود فهمیدن اینکه زندگی باب میلش نیست، رضا اونوی نبوده که باید،

دیبا باز داشت گریه می کرد، دست رضا رو که سعی داشت بیاردش سمت ساختمان پس می زد

مهین شروع کرد به ذکر گفتن، چند لحظه ای نشست لب تخت، ولی باز طاقت نیورد، برگشت لب پنجره، دیبا داشت مشت می زد تو سینه رضا، رضا هم سعی داشت دستش رو پشتش حلقه کنه تا آرام بگیره

الله اکبری گفت و سرش رو پایین انداخت، یادش نمی اومد از گل کمتر به شوهر گفته باشه، حالا چه چیزها می دید، گیرم که جرات می کرد تو بگه، مگه مردهای قدیم اینطور صبوری می کردند، مگه مادر شوهرهای قدیم ب*غ*ل باز می کردند عروس توش زار بز نه، یا گوش می سپردن تا عروس عیب پسرشون رو ردیف کنه و چغلی کنه

رفت تا کرکره رو تاریک کنه بلکه نبینه و آرام بگیره که اینبار لبخند به لبش نشست، ب*و*سه های نرم رضا روی سر دیبا، و دست حلقه شده دیبا دور رضا، کمی آرومش کرد؛ فقط کمی، لااقل می شد کمی امیدوار بود که فردا کمی معقول تر باشند،

دراز کشید رو تخت، می دونست به این زودی خواب به چشمش نیما، فاتحه ای برای فخر الملوک خونند، این اخیرها گاهی از دستش بد دلخور می شد، وقتی فهمیده بود با چه ترفندی رضا رو گیر انداخته به دیبا.

به خیر خواهیش برای رضا شک نداشت، نه فقط رضا واسه همه بچه هاش، نه فقط بچه هاش حتی خودش،

خیلی از روش گذشته بوده، به اندازه ۳۴ سال ولی هنوز یادش نمی رفت روزی که فخرالسادات اومده بود واسه شوهرش خواستگاری، روزی که با کلی وعده وعید، دل مهین رو قرص کرده بود که هوویی در کار نیست، گفته بود یواش یواش تو می مونی و شوهرت، مهین شاید ۵ سال قبلش اصلا نمی تونست فکر چنین چیزی رو هم بکنه، ولی خوب با یه ازدواج نا موفق تو یه خانواده سنتی، چاره ای جز ازدواج نداشت، شایدم زیادی خوش شانس بود که طرف حساب حاجی و فخری شده بود.

فخری همونی رو کرده بود که قول داده بود، به سال نکشیده، به بهونه پیری و علیلی پدرش رفته بود تهران، حاجی اوائل زیاد سر می زد، ولی کم کم شد سالی دو سه بار، گرچه اونم واسش سخت بود ولی خوب می دونست سالی سه بار با هفته ای سه بار خیلی توفیر داره،

مهین به حسن نیت فخری شکی نداشت، بعدها که بچه ها بزرگتر شده بودند تو سن مدرسه، دعوا داشتند کی تابستون رو بره تهران پیش فخرالسادات، البته بعد از دنیا اومدن رضا و از آب گل در اومدنش معمولاً رضا برنده این دعوا بود، مهین هم شکایتی نداشت، زندگیش رو مدیون فخری بود، ۱۵ سالی با حاجی تفاوت سنی داشت، ولی زندگی خوبی داشتند، راضی بود، غلطی زد، نفهمید از کجا رسیده تو اون خاطرات خاک خورده،

با صدای پایی که تو راهرو او آمد کمی نیم خیز شد، مطمئن بود صدای پای یک نفر نیست، خیالش راحت تر شد وقتی صدای چرخیدن کلید رو تو در شنید، سرش رو گذاشت رو بالش، می دونست ب*و*سه نرم رضا و دست حلقه شده دیبا، باقی موندن تو سرما و حرف زدن، حتی همین چرخیدن کلید توی در تضمینی نیست، برای هیچکس تضمینی نیست، تضمینی به خوشبخت شدن نیست، ولی ته دلش کمی امن بود، دیبا سر سفره پدر مادرش بزرگ شده بود، می دونست فخر السادات حتما موروز از ماست کشیده و رضا رو هل داده تو این بازی، از پسر خود شم مطمئن بود، که اهل ه*ر*ز رفتن نیست، همین خیالش رو راحت می کرد، همین که اول حرف زدند بعد کلید تو در انداختند باعث می شد آرام باشه،

می دونست خیلی جونها، اول در می بندند بعد چشمهاشون به حقایق زندگی باز می شه، می دونست اول کار از کار می گذره، اول دل می بندند بعد به ماه و سال نرسیده به ناسازگاری می رسند، درخواست طلاق می کنن نه بخوان، مجبورن، وقتی می بینن زندگی کمی بی شتر از اونیه که پشت درهای بسته می گذره، وقتی می فهمن، واسه یه عمر رفتن شریک راه می خوان نه خواب، اون موقع می فهمند که کمی دیره،

ولی واسه رضا خوشحال بود، خوشحال بود که بچش خود دار بوده، شهین سر شیبی سر بسته حرفهایی زده بود، اونموقع کمی گرفته شده بود ولی حالا مطمئن بود می تونه یه چند ساعت مونده تا صبح سرش رو راحت رو بالش بزاره،

مي دونست فردا هزار اما واگر مي ندازه تو زندگي ولي مطمئن بود خو شبختي
تو بي دغدغه زندگي کردن نیست، تو اينه که تو هر مرحله از زندگي بدوني
مشکل اون مقطع رو چطور حل کنی و چطور جا خالي نکنی.

با تشکر از helga1980 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا